

دختري در قطار

نويسنده: پائولا هاو کينز

مترجم: سيد سبحان فاطمي

ويراستار: خانم دكتور مرضيه طاهري

شناسنامه کتاب



راشل:

به خاطر عشق خود قطار را بهانه کرده است تا او را ببیند

مگان:

چهره ای است متفاوت از زنان امروز

آنا:

زنی است عاشق شوهر خود و همچنین مادری است دلسوز، برعکس مگان



یادداشت مترجم:

پائولاهاوکینز نویسنده این کتاب، متولد سال ۲۷۹۱ می باشد. پدرش استاد اقتصاد و روزنامه نگار بود. پائولا در سن ۷۱ سالگی به لندن می رود و بعد فلسفه، علوم سیاسی و اقتصاد را در دانشگاه آکسفورد می خواند. او به عنوان روزنامه نگار در تایمز کار کرده و کتابی را برای زنان نوشته است. حدودا در سال ۹۰۰۲ زمانی عاشقانه را نوشت، ولی زیاد موفق نبود تا اینکه در سال ۵۱۰۲ داستان موفق دختری در قطار را نوشت. این رمان ۶ ماه تمام برای ایشان زمان برد تا آن را به اتمام برساند و در این برهه زمانی او در وضعیت بد مالی بود و مجبور به قرض از پدر خود شد تا آن را به اتمام برساند.



با احترام این اثر را به پدر، مادر و برادرانم تقدیم می‌کنم که بنده را با وجود تمام
موانع بر سر راهم در هنگام ترجمه این داستان یاری ام نمودند.



...

اون زیر درخت توس دفن شده، پایین خطوط راه آهن، قبرش با سنگ چین یادبود علامت گذاری شده. سنگ چین یادبود در واقع فقط یه خروار سنگه. نمی خواستم به آرامگاهش توجه کنم، ولی نتونستم بدون یادبود رهش کنم. او با آرامش اونجا خواهد خوابید، بدون مزاحمت، بدون صدایی، جز چهچهه پرنده‌ها و صدای تلق تلوق قطارهای در حال عبور.

...

یکی نشونه غمه، دو تا شادی، سه تا دختر...و سه تا نشونه دختر. روی سه تا گیر کرده‌ام، دیگه نمی‌تونم بیشتر جلو برم. سرم پر از صداست، دهانم غرق در خون. سه تا نشونه ی دختره. صدای کلاغ‌ها رو می‌شنوم — با قار قار گوش خراششون دارنند می‌خندند، مسخره ام می‌کنند. یه خبر. خبر بد. الان می‌بینمشون، با رنگ مشکی روبروی آفتاب اند. پرنده‌ها نیستند، یه چیز دیگه اس. یکی داره میاد. یکی داره باهام حرف می‌زنه. حالا ببین. حالا ببین به چه کاری مجبورم کردی.



راشل

• • •

جمعه، ۵ جولای ۲۰۱۳

یه عالمه لباس بغل خطوط ریل قطاره. لباسی آبی روشن — که شاید یه پیرهن باشه — به نظر میاد با یه چیزی کثیف به رنگ سفید قاتی پاتی شده. شاید آشغال باشه، یعنی جزئی از یه عالمه آشغال که توی یه جنگل کوچیک نزدیک شیب خالی کرده باشنش. ممکنه مهندسی که توی این قسمت از خط کار می‌کردند جا گذاشتنشون؛ اونا اغلب اینجا اند. یا ممکنه یه چیزی دیگه هم باشه. مامانم بهم می‌گفت قوه‌ی تصور خیلی فعالی دارم؛ تام هم همینو بهم می‌گفت. دست خودم نیست که، چشمام به این خرت و پرت‌های دور ریخته افتاد، که یه تی شرت کثیف یا یه لنگه کفش تنها و بی کس بود و تمام فکرم درگیر اون یکی لنگه کفش و اون پاهاییه که اون کفش اندازه اش شده.

قطار باز با صدای فیژفیژ و گوش خراشش به حرکت در میاد و اون لباس‌ها از جلوی چشم محو میشن و ترق ترق کنان مثل کسی که اهل قدم دوئه به سمت لندن میریم. توی صندلی پشتی ام یکی، آهی از سر ناراحتی کشید؛ قطار کند رو ۸:۰۴، مسیر آشبری به ایستون، صبر کارکشته ترین مسافر رو محک می‌زنه. این راه می‌بایستی پنجاه و چهار دقیقه طول بکشه، ولی به ندرت چنین اتفاقی میفته: این بخش از خط، قدیمی و لکنه اس، که با مشکلات فاحش و کار بی خاتمه‌ی مهندسان به ستوه اومده.

قطار مثل لاک پشت به جلو حرکت می‌کنه و از انبارها، برج‌های مخزن آب، پل‌ها و انبارهای بی دیوار قدیمی، همچنین خانه‌های ویکتوریا عبور می‌کنه، که پشتشون به طور مستقیم به خطوط ریله.

سرم رو به پنجره واگن تکیه داده ام و خونه‌ها رو نگاه می‌کنم که مثل دوربین متحرک توی فیلم رد میشن. من جووری اونا رو می‌بینم که دیگران حتی صاحبشونم از این زاویه (نما) نمی‌تونند ببینند. دوبار در روز، چشم اندازی به زندگی

دیگران فقط برای یه لحظه دارم. توی دید غریبه‌هایی که در خونه احساس امنیت می‌کنند، یه چیز دلخوش کننده‌ای هست.

گوشی یکی زنگ می‌خوره، از اون آهنگ‌هایی که هم شادند و هم ریتم ناهماهنگی دارند. ولی حوصله‌ی جواب دادن نداره و صدای جرینگ جرینگش، هی منو اذیت می‌کنه. دارم احساس می‌کنم که هم قطاریام جاهاشون عوض می‌کنند، روزنامه‌هاشون رو ورق می‌زنند یا تق تق با انگشتاشون می‌زنند روی رایانه شون. قطار توی پیچ کج میشه و با نزدیک شدن به علامت قرمز سرعتش کم میشه. سعی می‌کنم دنبال چیزی نگردم و روزنامه‌ی مجانی که توی راه ایستگاه بهم دادند رو بخونم، ولی کلماتش جلوی چشمم تار میشن، هیچی برام جذابیت نداره. هنوزم توی ذهنم اون لباسهای کنار خط رو تصور می‌کنم که رها شده بودند.

شب

وقتی که می‌خوام جین و تونیک مخلوط شده رو جلوی دهانم بیارم و مزه اش کنم، کفش از لبه‌ی قوطی نوشیدنی بیرون میاد. تند و سرد، مزه‌ی اولین تعطیلاتم با تام رو می‌ده، روستایی توی ساحل باسک که مخصوص ماهیگیری بود سال ۲۰۰۵. صبح‌ها ما نیم مایل تا ساحل کوچک خلیج شنا می‌کردیم و توی سواحل دنج و دور افتاده، دور از چشم همه، عشق بازی می‌کردیم، عصرها هم توی یه بار می‌نشستیم و نوشیدنی سنگین می‌خوردیم، جین و تونیک تلخ، و سیلی از فوتبالی‌های ساحلی رو نگاه می‌کردیم که آشفته توی ساحل شنی بازی می‌کردند.

باز ذره ذره می‌خورم و قوطی نصف شده، ولی مشکلی نیست؛ هنوز سه تای دیگه هم دارم که جلوی پام توی نایلونه. امروز جمعه ست و من معذب نیستم اگه توی قطار نوشیدنی بخورم. خدا رو شکر که امروز جمعه ست. خوشی از الان شروع میشه.

آخر هفته‌ی توپی میشه، این چیزیه که اونا به ما میگن؛ آفتابی زیبا، آسمانی



دختری در قطار

صاف. قدیما ممکن بود با غذای پیک نیکی و روزنامه بریم گُری وود، و تمام بعد از ظهر رو روی پتو زیر نور لکه لکه ی خورشید دراز بکشیم و نوشیدنی بخوریم. ممکن هم بود با بچه‌ها کباب بزنیم، یا بریم (رز) و توی باغ آبجو بنشینیم و همینطور که بعد از ظهر می گذشت، توی راه خونه، بازو در بازوی هم به چپ و راست می رفتیم و صورت‌هامون به خاطر نور آفتاب و الکل گل می انداخت و وقتی می‌رسیدیم روی کاناپه خوابمون می‌برد.

آفتابی زیبا، آسمانی صاف؛ هیچ کس نیست که باهاش سرگرم بشم، بیکارم. اینجوری زندگی کردن، یعنی زندگی الان من، موقع تابستون وقتی که نور آفتاب شدیدتره، مشکل تره، پوشش کمی از تاریکی، وقتی همه در حال گشت و گذار اند و وقیحانه رفتار می‌کنند و با بی پروایی خوشند. اگر خودت رو درگیر نکنی خسته کننده میشه و احساس بدی بهت دست میده. آخر هفته ای طولانی خواهم داشت، چهل و هشت ساعت خالی که باید پر کنم. قوطی رو باز میارم جلو دهانم، ولی حتی یه قطره هم ازش نمونده.

دوشنبه، ۸ جولای، ۲۰۱۳

صبح

مایه ی خوشحالیه که با قطار ساعت ۸:۰۴ برگردی. به این معنی نیست که لحظه شماری می‌کنم به لندن برم و هفته جدید رو آغاز می‌کنم؛ اصلا دوس ندارم لندن باشم. فقط دلم می‌خواد روی صندلی نرم و مخملی تکیه بدم و گرمای نور خورشید که از پنجره ساطع میشه، تکان تکان خوردن واگن و آهنگ آرامش بخش چرخ‌ها بر روی خطوط ریل رو احساس کنم. ترجیح میدم اینجا باشم و خانه‌های کنار خطوط رو نگاه کنم تا جای دیگه باشم.

چراغ راهنمایی این خط خرابه، که تقریبا نیمه ی راهمه. در هر صورت فکر کنم خرابه، چون تقریبا همیشه قرمزه. ما اکثر روزها رو اینجا توقف داریم، گاهی وقت‌ها فقط به مدت چند ثانیه، یا چند دقیقه. اگه توی واگن D باشم، که معمولا هم همینطوره و قطار نیز اغلب اوقات اینجا توقف کنه، که در واقع همیشه



اینطور، به خونه ی مورد علاقه ام که کنار خطوط ریل واقع شده دید خیلی خوبی دارم: پلاک ۱۵.

پلاک ۱۵ خیلی شبیه به دیگر خونه‌های واقع در سرتاسر این خطه: ویکتوریان سمی^۱، دو طبقه، مشرف بر باغچه ای کوچک و زیبا که تا بیست فوت رو به نرده ادامه داره و اون طرف تر، قبل از اینکه به خطوط راه آهن برسی، زمین بی صاحبی هست. من این خونه رو از برم. همه ی آجرهاش رو یک به یک می شناسم، می دونم رنگ پرده‌های اتاق خواب طبقه بالا چیه (بز، با عکس‌های رنگی آبی تیره)، می دونم که رنگ داره چارچوب پنجره ی حمام رو می‌کنه و اینم می دونم که چهار تا کاشی سمت راست سقف رو نداره.

می دونم که تنوی شب‌های گرم تابستون، جس و جیسون — ساکنین این خونه — گاهی وقت‌ها از پنجره ی بالارو بزرگ، بیرون میان تا روی بالکن موقتی روی سقف آشپزخونه بنشینند. اون‌ها زوجهای نمونه و عالی اند. همسرش موهای مشکی داره، خوش هیکل، مهربون، مثل کوه پشتشه و قویه. خیلی هم می خنده. خانمش از اون دخترای ریز و زیباست با پوستی سفید و موهای طلایی خیلی کوتاه. اون این استخوان بندی رو واسه این داره که با اون موها جذاب به نظر برسه و استخوان‌های گونه ی بیرون زده با مقدار ک می‌کک و مک و فکی زیبا.

در حالی که ما پشت چراغ قرمز گیر کردیم، دنبالشون می‌گردم. جس اغلب صبح‌ها بیرون می‌نشین، خصوصاً تابستون‌ها و قهوه می‌خوره. گاهی وقت‌ها که اون رو اونجا می‌بینم جس می‌کنم انگار اونم منو می‌بین، خیال می‌کنم اونم درست بر می‌گرده به من زل می‌زنه و منم می‌خوام براش دست تکون بدم. خیلی حواسم جمعه. جیسون رو زیاد نمی‌بینم چون بیشتر وقت‌ها سر کاره. ولی حتی اگه اون‌ها بیرون هم نباشند، بهشون فکر می‌کنم که دارند چیکار می‌کنند. ممکنه امروز صبح هر دوشون مرخصی گرفته باشند، جس تنوی رختخواب استراحت می‌کنه و جیسون صبحانه آماده می‌کنه، یا ممکنه رفته باشند بدونند، چون این کار رو می‌کنند (من و تام یکشنبه‌ها رو با هم می

۱. Victorian semi: نوعی خانه

دویدیم، قدم‌هایم تا حدی بیشتر از حد نرمالم بود، تام هم قدم‌هایش رو بلند نمی‌کرد، تا بتونیم شونه به شونه ی هم بدویم). گمونم جس طبقه بالا توی اتاق مهمون باشه، یا نقاشی می‌کشه، شایدم دارند با هم دوش می‌گیرند، و دست‌های جس روی کاشیه و دست‌های شوهرش روی کمرش.

شب

یه کم می‌چرخم به سمت پنجره، پشتم به بقیه واگنه، که یکی از قوطی‌های ((چنین بلنکی^۱)) رو که از ویلز ستاپ^۲ توی ایستون خریده ام رو باز می‌کنم. یخ نیست ولی خواهد شد. یه کمش رو توی لیوان پلاستیکی می‌ریزم، درپوشش رو میذارم روش و توی کیفم ره‌اش می‌کنم. خیلی جالب نیست که روزای دوشنبه توی قطار نوشیدنی بخوری، مگه اینکه با یکی باشی، که من نیستم.

قیافه‌هایی آشنا توی این قطارها هست، کسانی که من هر هفته توی رفت و برگشت‌های مکرر می‌بینمشون. من اونا رو می‌شناسم و احتمالاً اون‌ها هم منو می‌شناسند. البته نمی‌دونم که اون‌ها همون روی واقعی می‌بینند یا نه.

شب محشریه؛ گرمه، ولی خفه کننده نیست، خورشید افول‌کنش رو شروع می‌کنه، سایه بلند تر می‌شه و نور شروع به جلا دادن درختان با رنگ طلا می‌کنه. قطار تلق و تلوق کنان در حال حرکت و ما خونه ی جیسون و جس رو با سرعت پشت سر میذاریم، اون‌ها در غروبى مبهم جا گذاشته میشن. گاهی وقت‌ها، البته نه اغلب، می‌تونم اون‌ها رو از این طرف خط ببینم. بعضی وقت‌ها اگه هیچ قطاری توی مسیر مخالف نباشه و سرعت قطارمون هم زیاد نباشه، نگاه سریعی بهشون که توی بالکن هستن می‌اندازم. اگه نباشند—مثل امروز—توی ذهنم تصورشون می‌کنم. جس با لیوانی نوشیدنی توی دستش توی بالکن پاهاشو روی صندلی گذاشته^۳، جیسون هم پشتش وایساده و دستاش رو روی شونه‌هاش گذاشته. می‌تونم حس دست‌های جیسون و وزنشون رو تصور کنم که قوت قلب

۱. نوعی نوشیدنی

۲. نام فروشگاه

۳. منظور این است که جس روی یک صندلی نشسته و پاهایش را روی صندلی روبرو دراز کرده م.

دهنده و محافظ اند. گاهی وقتها متوجه میشم دارم سعی می کنم آخرین باری رو که تماس فیزیکی معنی داری با یکی داشته ام به یاد بیارم، فقط بغل یا فشردن دستهایم از ته دل و قلبم تیر می کشه.

سه شنبه، ۹ جولای، ۲۰۱۳

صبح

خروار لباس های هفته قبل هنوز اونجاست و می خوره خاکی تر و حزن انگیز تر از چند روز قبل شده باشه. یه جایی خندم که قطار وقتی به لباس برخورد می کنه، می تونه اون رو جر بده. مرگ توسط قطار، اونقدر مساله ی غیر معمول و عجیبی نیست؛ دویست تا سیصد مورد در سال، چیزیه که اعلام شده، پس حداقل در هر چند روز یه مورد. مطمئن نیستم که چند مورد از اونها اتفاقی باشند. وقتی که قطار به آرومی ازشون عبور می کنه به دقت نگاه می کنم، تا اگه خونی روی لباس ها بود، متوجه بشم، ولی هیچی نمی بینم.

طبق معمول، قطار پشت چراغ ورودی ایستگاه توقف می کنه. می بینم جس روی ایوان، جلو پنجره قدی وایساده. لباس روشنی پوشیده و پاهایش نیز برهنه ست. اون سرشو بر می گردونه و پشتش رو نگاه می کنه، پشتش توی خونه اس؛ احتمالا داره با جیسون حرف می زنه که داره صبحانه آماده می کنه. همچنان که قطار به آرومی شروع به حرکت می کنه، چشمام خیره به جس، به خونه اش. نمی خوام به خونه های دیگه نگاه کنم. مخصوصا چهار تا در پایین تر، اونى که قبلا مال من بوده.

پنج سال توی پلاک ۲۳ خیابون بلنهم در خوشی سعادت مندانه و کاملاً تاسف آور زندگی کردم. الان نمی تونم بهش نگاه کنم. اون اولین خونه ی من بود. نه خونه ی والدینم، نه آپارتمانی مشترک با دوستانم، خونه اول من. طاقت نمیارم بهش نگاه کنم. خب، می تونم نگاه نکنم، این کارو هم می کنم. چون می خوام نگاه نکنم، دلم نمی خواد بهش نگاه کنم و سعی می کنم چشمام بهش نیفته. هر روز به خودم میگم نگاه نکنم ولی هر روز چشمام میفته بهش و نگاه می کنم.

نمی‌تونم دست خودم نیست، با اینکه چیزی نداره که بخوام بهش نگاه کنم، اگرچه که هر چیزی چشم بهش بیفته ناراحت می‌کنه. اگرچه خوب یادمه که وقتی متوجه شدم پرده کرکره ای کرمی توی اتاق خواب طبقه بالا رو برده بودند و جایش رنگ صورتی گذاشته بودند، چه حسی بهم دست داد؛ همچنین هنوز یادم مونده دردی رو وقتی که دیدم آنا داشت بته ی گل رز رو که بغل نرده بود آب می‌داد، تی شرتش کش اومد به بالای برآمدگی شکمش و من لبم رو بدجور گاز گرفتم، خون اومد.

چشمم رو محکم می‌بندم و تا ۱۰، ۱۵ و ۲۰ می‌شمرم. بفرما! رفت! چیزی واسه دیدن نیست. باز حرکت می‌کنیم به سمت ایستگاه ویتنی، قطار کم کم با محو شدن حومه شهر به شمال لندن دوده گرفته سرعت می‌گیره، ردیف خانه‌های هم شکل جایشون رو میدن به پلهای سیمی و ساختمان‌های خالی با پنجره‌هایی شکسته، هرچه به ایستون نزدیک تر میشیم، بیشتر مضطرب میشم؛ فشار میاد روم؛ امروز چطور خواهد بود؟ ساختمان کم ارتفاع بتونی و کثیفی می‌بینم، سمت راست خط ریل، تقریباً پانصد متر مونده به ایستون. کنارش یکی نوشته: **زندگی یک پاراگراف نیست**. فکر می‌افته به لباس‌هایی که بغل خطوط قطار بودند و حس می‌کنم انگار گلوم داره می‌گیره. زندگی یک پاراگراف نیست و مرگ هم پرانتز نیست^۱.

شب

قطاری که من برای شب می‌گیرم، قطار ۵:۵۶، کمی کند تر از صبحیه — یک ساعت و یک دقیقه طول می‌کشه، کامل هفت دقیقه طولانی تر از قطار صبح، با اینکه توی هیچ ایستگاه اضافی توقف نداشت. برایم فرقی ن می‌کنه، چون همونطور که من صبح عجله ای برای رسیدن به لندن نداشتم، الانم عجله ای برای برگشتن به آشبری توی شب ندارم. نه فقط واسه اینکه آشبریه، با اینکه به درد نمی‌خوره، شهر جدیدیه که توی دهه ۱۹۶۰ ساخته شده و داره مثل تومور به قلب باکینگهامشیر^۲ رشد می‌کنه. تقریباً همانند دهها شهر مثل خودش،

۱. زندگی فقط یک پاراگراف نیست، مرگ حرف مختصری نیست م.

۲. Buckinghamshire

مرکز شهر پر از کافه و مغازه‌های موبایل فروشیه، همچنین شعبه‌هایی از لوازم ورزشی JD که دور تا دور حومه شهر را گرفته‌اند و اون طرف تر سینمای چند تالاری و Tesco¹ قرار داره. من در بلوکی نوساز و شیک زندگی می‌کنم که توی نقطه ای قرار گرفته که قلب اقتصادی اش داره به حومه شهر گسترش پیدا می‌کنه، ولی خونه ی من نیست. خونه ی من ویکتوریا سمیه، روی خطوط راه آهن، اونی رو که من شریکم. توی آشبری صاحب خونه نیستم حتی مستاجر نیستم—توی پانسیون زندگی می‌کنم، ساکن اتاق خواب دومی، توی خونه ی بی روح و آروم کتی که کشته ی لطف و نزاکتشم.

من و کتی توی دانشگاه با هم دوست بودیم. راستش، دوست عادی بودیم، هیچ وقت اونقدر با هم صمیمی نبودیم. سال اول دانشگاهمون کتی اونطرف سالن زندگی می‌کرد و ما هر دو درس‌هامون یکی بود، واسه همین توی اون چند هفته ی اول اظطراب آور، قبل از اینکه با کسای آشنا بشیم که خصوصیات شبیه تری به هم داشته باشند، با هم دوست بودیم. بعد از سال اول دانشگاه، ما خیلی حرکت مثبتی از هم ندیدیم و بعد از دانشگاه هم به جز در بعضی عروسی‌ها ایدا اتفاقی نیفتاد. ولی وقت گرفتاری، پیش میومد که می رفت اتاق اضافی اش و منطقی به نظر می‌رسید. مطمئن بودم که فقط یه چند ماهی اینطوره، حداکثر شش ماه و نمی دونستم باید چه کار دیگه ای انجام بدم. هیچ وقت تنها زندگی نکرده بودم، از پیش خانواده ام رفته بودم پیش هم اتاقی‌هام و بعد تام، فهمیدم که این باور کشنده اس، واسه همین گفتم آره. و این تقریبا مال دو سال پیشه.

خیلی بد هم نیست، کتی دختر خوبیه، خیلی خوب؛ او کاری می‌کنه که متوجه خوب بودنش میشی. خوب بودنش معلومه، این خصلت مثال زدنی اونه و باید بهش اقرار کنه، تقریبا اغلب روزانه اس، که خسته کننده هم میشه. ولی اونقدرها هم بد نیست، می‌تونم خصوصیت‌های بدتر یه هم اتاقی رو تصور کنم. نه، کتی نیست، حتی محل زندگی ام توی آشبری هم که بیشتر از همه چیز اذیتم می‌کنه نیست (با اینکه دو سال گذشته ولی هنوزم فکر می‌کنم تازه ست). در واقع، نداشتن اختیاره. توی آپارتمان کتی همیشه با استقبال کمش احساس

۱. نام فروشگاهی م.

مهمون بودن دارم. هنگام درست کردن شام توی آشپزخونه که به هم واسه جا تنه می‌زنیم، حسش می‌کنم. این احساس رو وقتی که کنارش روی کاناپه نشسته‌ام و کنترل تلویزیون محکم توی چنگشه دارم. تنها جایی که احساس می‌کنم مال خودمه، اتاق خواب خیلی کوچکمه که در اون تخت دو نفره و میز کاری چپانده شده و به خاطر فضای کم به سختی میشه از بینشون رد شد. راحت، ولی جایی نیست که دلت بخواد بمونی، واسه همین عوضش ناراحت و ناتوان توی سالن یا روی میز آشپزخونه می‌مونم. عنان اختیار هر چیزی رو از دست داده‌ام، حتی ذهنم.

چهارشنبه، ۱۰ جولای، ۲۰۱۳

صبح

دما داره بالا میره، به زور نیم ساعت از ۸ گذشته و امروز گرمه، رطوبت هوا زیاده. میشد آرزوی توفان کنم، ولی آسمون با تابشی ضعیف گرفته‌اس و به طور وقیحانه ای بی روحه. عرق روی لب بالامو پاک می‌کنم. کاش یادم بود یه بطری آب بگیرم.

امروز جس و جیسون رو نمی‌بینم و حس نومیدی ام شدید؛ احمق‌انست، می‌دونم. به دقت خونه رو بررسی می‌کنم ولی چیزی نمی‌بینم. پرده‌های طبقه هم کف باز اند ولی پنجره‌های قدی بسته‌اس و نور آفتاب باز از شیشه می‌تابه. ارسی طبقه بالا هم بسته‌ست. جیسون ممکنه سر کار باشه؛ فک کنم دکتره، باید واسه یکی از سازمان‌های خارجی کار کنه. اون همیشه کشیکه، کیفی رو بالای کمد گذاشته؛ زلزله ای توی ایران رخ داده یا سونامی توی آسیاست و همه چیز رو ول می‌کنه، کیفشو بر می‌داره و ظرف چند ساعت توی فرودگاه بین‌المللی هیسرو آماده ی پرواز و نجات جان انسان‌هاست.

جیسون با عکس‌های روشن، کفش‌های کانورس و زیبایی اش و همچنین طرز ایستادنش باید توی صنعت مد کار کنه. یا شاید توی کار موزیک یا تبلیغات—ممکنه هم طراح مد یا عکاس باشه. نقاش خوبی هم هست، پر از

استعدادهای هنری. حالا می بینمش، توی اتاق مهمون طبقه بالاست، صدای موزیک رو بالا برده، پنجره بازه، یه برس تو دستشه و بوم نقاشی بزرگی رو به دیوار تکیه داده. تا نیمه شب اونجا خواهد موند؛ جیسون می دونه که وقتی داره کار می کنه نباید مزاحمش بشه.

البته خیلی نمی تونم بینمش. نمی دونم که نقاشی می کشه یا اینکه به جیسون خوش می گذره یا جس استخوان گونه ی زیبایی داره. از اینجا که نمی تونم استخوان بندی اش رو بینم و هرگز هم صدای جیسون رو نشنیدم. هیچ وقت جیسون و جس رو از نزدیک ندیدم، وقتی که من پایین تر از خونه ی اونها زندگی می کردم اونها اونجا زندگی نمی کردند. دو سال قبل که خونه رو تخلیه کردم به اونجا اومدن، نمی دونم دقیقا کی. فکر کنم پارسال بود که توجهم بهشون شروع شد و تقریبا با گذشت ماهها برام مهم شدند.

اسمشون رو هم نمی دونم واسه همین خودم واسشون یه اسم گذاشتم. جیسون، چون مثل یه ستاره ی خوشتیپ توی یکی از فیلم های بریتانیایی، نه مثل دپ یا پیت، بلکه مثل فرس یا جیسون ایساک. و جس، چون به هم میان. بهش میاد، خوشگل و بی غم و غصه ست. اونها یه روح اند توی دو تا قالب، پر از سلاقی شبیه به هم. اونها خوشبختند، مشخصه! اونها چیزی اند که قبلا من بودم، اونها من و تام ۵ سال پیش اند. اونها توی وضعیتی اند که من از دستش دادم، اونا همونی اند که من دلم می خواد باشم.

شب

پیراهنم به طرز آزارنده ای تنگه، دکمه ها به قفسه سینه ام فشار میارند؛ و ریز عرق شده ام، هوای مرطوب عرق رو به زیر بازوهایم وصله می زنه. چشمم و گلویم می خاره. امشب دلم نمی خواد مسیرم طول بکشه. خیلی دلم می خواد برسم خونه و لباس هام رو در بیارم و برم دوش بگیرم، یه جایی باشم که هیچ کس نتونه منو ببینه.

به مردی که صندلی روبرویم نشسته نگاه می کنم؛ تقریبا هم سن منه، اوایل



دختری در قطار

نیمه سی سالگی و با موهای مشکی که شقیقه اش سفید شده. زرد چهره. کت و شلوار پوشیده، ولی کتتشو در آورده و روی صندلی بغلی اش آویزون کرده. او یه مک بوک داره که مثل کاغذ نازک و جلویش بازه، تایپیست کنديه. ساعت نقره ای با صفحه ای بزرگ روی مچ راستش داره—که به نظر گرون میاد، ممکنه مارک بریتلینگ باشه. داره داخل گونه اش رو می جوهر. شاید عصبیه، یا حساسی فکرش مشغوله، داره ایمیل مهمی به همکارش توی اداره ای در نیویورک می‌زنه، یا داره پیام به هم خوردن رابطه با نامزدش رو با دقت می نویسه. یه دفعه سرش رو میاره بالا و چشم تو چشم میشیم؛ نگاهش به سر تا پای من حرکت می‌کنه، همینطور به بطری شرابی که روی میز جلوی من گذاشته. رویش رو بر می‌گردونه. چیزی توی حالت دهانش هست که نشون دهنده ی بیزاریه؛ حس انزجار نسبت به من داره.

من اون دختری که قبلا بودم، نیستم. دیگه خواستنی نیستم، یه جورایی توی ذوق می‌زنم. به این خاطر نیست که وزن اضافه کرده‌ام یا اینکه به خاطر مصرف الکل و بی خوابی صورتم پف داره؛ انگار مردم می‌تونند از وجنات و چهره ام، جوری که خودمو نگه می‌دارم یا شیوه ی راه رفتنم آسیب‌هامو ببینند.

یه شب توی هفته گذشته که از اتاقم رفتم بیرون تا واسه خودم یه لیوان آب بیارم، اتفاقی شنیدم که کتی داشت با دوستش دمین^۱ توی سالن حرف می‌زد. توی ورودی وایسادم و گوش کردم. کتی داشت می‌گفت "اون تنه‌است، واقعا نگرانشم، تنه‌ایی بهش کمکی نمی‌رسونه." و بعد گفت "کسی توی محیط کار یا توی راگبی نیست؟" و دمین جواب داد "واسه راشل؟ کت، جالب نیست، ولی مطمئن نیستم کسی رو بشناسم که به اندازه ی اون نومه‌د و بی طاقت باشه.



پنجشنبه، ۱۱ جولای، ۲۰۱۳

صبح

دارم با چسب زخم روی انگشت اشاره ام ور می‌رم. خیس شده، صبحی وقتی داشتم لیوان قهوه ام رو می شستم اینطوری شد؛ با اینکه امروز صبح تمیز بود، ولی حس چسبناک بودن و کثیفی داره. نمی‌خوام بکنم چون زخم عمیقیه. وقتی رسیدم خونه، کتی بیرون بود، با این حساب رفتم مغازه و دو بطری نوشیدنی گرفتم. اولی اش رو خوردم و بعد فکر کردم از اینکه بیرونه حداکثر استفاده رو ببرم و واسه خودم استیک و چاشنی پیاز قرمز درست کنم و با سالاد کاهو بخورم؛ غذایی خوب و سالم. وقتی داشتم پیاز رو خرد می‌کردم سر انگشتم رو بریدم. حتما رفته‌ام دستشویی تمیزش کرده‌ام و یه کم دراز کشیده‌ام و همه چیز رو فراموش کرده‌ام، چون حدودای ساعت ۱۰ بیدار شدم و صدای کتی و دمین رو می شنیدم که دمین می‌گفت چقدر تنفر برانگیزه که آشپزخونه رو اونجوری رهایش کردم. کتی اومد طبقه بالا منو ببینه، آهسته در زد و کمی در رو باز کرد. سرش رو به یک طرف خم کرد و پرسید که خوبم یا نه. ازش عذرخواهی کردم بدون اینکه مطمئن باشم واسه چی دارم ازش عذرخواهی می‌کنم. گفت مشکلی نیست ولی ممکنه یه کم تمیزکاری کنی؟ روی تخته‌ی آشپزخونه خون بود، اتاق بوی گوشت خام می‌داد، استیک هنوز روی پیشخوان بود و داشت خراب میشد. دمین وقتی منو دید، حتی سلام هم نکرد، فقط سرش رو تکان داد و رفت طبقه بالا. توی اتاق خواب کتی.

بعد از اینکه هر دویشون رفتند خوابیدند، یادام اومد که بطری دوم رو نخورده بودم، پس بازش کردم. روی کاناپه نشستم و با صدایی واقعا کم تلویزیون تماشا کردم تا صدایش شنیده نشه. یادام نمیداد داشتم چی نگاه می‌کردم، ولی گاهی اوقات حتما احساس تنهایی، شادی، یا چیزای دیگه کرده‌ام، چون دلم می‌خواست با یکی حرف بزنم. نیاز ارتباط حتما شدید بوده و هیچ کس به جز تام نبوده که بتونم بهش زنگ بزنم.

فقط دلم می‌خواد با تام حرف بزنم. دفترچه تماس تلفن همراهم مبین اینه



دختری در قطار

که چهار بار زنگ زده ام: ۱۱:۰۲، ۱۱:۱۲، ۱۱:۵۴، ۱۲:۰۹. طبق مدت تماس‌ها دو پیام واسش گذاشتم. او ممکنه حتی برداشته باشه، ولی یادم نمیاد باهاش حرف زده باشم. پیام اولی رو که برایش گذاشتم یادمه؛ فکر کنم ازش خواستم باهام تماس بگیره. ممکنه توی هر دوی پیغام‌هام همینو گفته باشم، که خیلی هم بد نیست.

قطار برای توقف پشت چراغ ورودی ایستگاه به لرزه در میاد و من دنبال جس و جیسون می‌گردم. جس روی ایوان نشسته، داره یه فنجان قهوه می‌خوره. پاهایش رو روی میز دراز کرده و سرش به پشت و داره آفتاب می‌گیره. پشتش فکر کنم یه سایه می‌بینم، یکی حرکت می‌کنه: جیسون. آرزو دارم ببینمش، تا یه نظر چهره‌ی جذابشو ببینم. دلم می‌خواد بیاد بیرون، پشت سرش وایسه و سرشو ببوسه.

جیسون بیرون نمیاد و جس سرش رو به جلو خم می‌کنه. امروز انگار طریقه‌ی راه رفتن جس فرق می‌کنه؛ سنگین تره، وزنش زیاده. آرزو دارم بیاد بیرون پیشش، ولی قطار تکان تکان می‌خوره و خودش رو به جلو می‌کشونه و هنوز هیچ نشونه‌ای ازش نیست؛ تنه‌است. و حالا، بدون فکر کردن می‌بینم که دارم مستقیم به خونه ام نگاه می‌کنم و نمی‌تونم روی خودم رو برگردونم. پنجره‌های قدی به شدت باز شده و نور به آشپزخانه جاری شده. نمی‌دونم، واقعا نمی‌دونم که دارم می‌بینم یا خیال می‌کنم—اون اونجاست، دم سینک ظرفشویی و داره ظرف می‌شوره؟ دختر بچه‌ای تو یکی از اون صندلی‌های بچه‌گانه، اونجا روی میز آشپزخونه نشسته؟

چشمامو می‌بندم و میذارم تاریکی بیشتر بشه و امتداد پیدا کنه تا از ناراحتی به چیزی بدتر تبدیل بشه: به یه خاطره، فلاش بک. فقط ازش نخواستم که بهم زنگ بزنه. حالا یادم میاد، داشتم گریه می‌کردم. بهش گفتم که هنوز هم دوستش دارم، واسه همیشه دوستش دارم. خواهش می‌کنم تام، خواهش می‌کنم، باید باهات حرف بزنم. دلم برات تنگ شده. نه نه نه نه.

باید قبول کنم، دلیلی نداره بخوام سعی کنم نادیده بگیرم. تمام روز رو احساس



بدی خواهم داشت، بگیر بگیر داره—زیاد، بعد کمتر، باز زیادت—احساس تهوع، دلهره ی سرافکندگی، صورتم سرخ میشه، چشمام رو محکم فشردم، انگار می‌تونستم همه اش رو فراموش کنم. و تمام روز رو به خودم خواهم گفتم، خیلی هم کار بدی نبود، نه؟ بدترین کاری نبوده تا حالا کرده‌ام که! مثل این نیست که توی ملاعام خورده باشم زمین، یا سر یه غریبه توی خیابون داد زده باشم. مثل این نیست که با بد زبانی به همسر یکی از دوست‌های شوهرم توی کباب تابستانی اونو تحقیرش کردم. مثل این نیست که یه شب توی خونه دعوا کردیم و من با چوب گلف رفتم سمتش و یه قلنبه گچ رو از توی حال بیرون از اتاق خواب درآوردم. مثل برگشتن به سر کار بعد از سه ساعت نهار خوردن و تلو تلو خوردن توی دفترم نیست که همه بهم نگاه می‌کردند و مارتین مایلز منو کشوند یه طرف و بهم گفت، راشل به نظرم باید بری خونه. یه بار داشتم کتابی رو از یه الکلی ترک کرده می‌خوند که داشت از حال دادن به دو مرد متفاوت می‌گفت، مردهایی که توی یه رستوران در خیابون شلوغی از لندن باهاشون آشنا میشه. خوندمش و با خودم فکر کردم، اونقدرها هم آدم بدی نیستم، این معیار رفتار از اون الکلی ترک کرده، پایین تر از اون چیزیه که من حتی بهش فکر کنم.

شب

تمام روز رو داشتم به جس فکر می‌کردم، و نمی‌تونستم به جز چیزی که امروز صبح دیدم روی هیچی تمرکز کنم. چه چیزی بود که باعث شد فکر کنم یه جای کار می‌لنگه؟ با اون فاصله اصلا نمی‌تونستم حالت صورتشو ببینم، ولی وقتی داشتم بهش نگاه می‌کردم احساس کردم تنه‌است. از تنهایی گذشته؛ بی‌کسیه. شاید بوده—ممکنه جیسون نباشه و رفته باشه به یکی از اون کشورهای گر می‌که برای نجات دادن جان انسان‌ها میره. و دلش برای جیسون تنگ شده، و با اینکه می‌دونه مجبوره که بره ولی دلش شور می‌زنه.

البته که دلش برایش تنگ شده، مثل من. جیسون مهربون و خوش بنیه ست، همه ی اون معیارهایی که باید یه همسر داشته باشه رو داره. اونا با هم شریک اند. می‌فهمم رابطشون چطوریه. توانش، اون حس مراقبتی که ازش می‌باره، دال



دختری در قطار

بر ضعیف بودن جس نیست. جس از جهات دیگه قویه، اون جهش های عقلی رو بهش میده که دهانش رو از شگفتی باز میذاره. توی اون زمانی که اون سریع میره سر اصل مشکل و به دقت تحلیلش می کنه، اگه دیگران توی موقعیتش باشند، تازه شروع می کنند به دست و پنجه نرم کردن باهاش. توی مهمونی ها اغلب با اینکه سالهاست با هم اند ولی جیسون دستش رو می گیره. اونها به هم احترام می گذارند و همدیگر رو خرد نمی کنند.

امشب احساس خستگی می کنم. کاملاً هشیارم. بعضی روزها اونقدر احساس بدی دارم که مجبور میشم نوشیدنی بخورم، بعضی روزها هم اونقدر احساس بدی دارم که نمی تونم. امروز، فکر الکل حالمو به هم می زنه. ولی هوشیاری توی قطار شب یه چالش به حساب میاد، مخصوصاً الان، توی این گرما. لایه ای از عرق و جب به وجب صورتمو پوشانده، داخل دهانم سوزن سوزنی میشه، چشمم می خاره و ریمل به گوشه های چشمم کشیده شده.

موبایلم توی کیفمه که ویبره می زنه و از جام می پریم. دو تا دختر اون طرف واگن نشسته اند و دارند با رد و بدل کردن لبخندهای معنی دار به من نگاه می کنند و بعد به خودشون. نمی دونم درباره ی من چه فکری می کنند، ولی می دونم که فکرهای خوبی نیست.

تا دستمو می برم سمت موبایلم قلبم از دهنم میاد بیرون. می دونم که اصلاً خوشحالم نمی کنه: احتمالاً کتیه، که مودبانه ازم می خواد امشب رو بیخیال نوشیدنی خوردن بشم. یا مامانمه که میگه هفته بعد رو می خواد بیاد لندن، میاد دفتر و میریم ناهار می خوریم. به صفحه گوشی نگاه می کنم. تامه. برای چند ثانیه مکث می کنم و بعد جوابش رو میدم.

"راشل؟"

برای اولین باری که توی این پنج سال می شناسمش؛ هیچ وقت راشل صدام نمی کرد، همیشه راش بودم. بعضی وقتها شلی، چون می دونست از این اسم بدم میاد و باعث می شد که با دیدن ناراحتی ام بهم بخنده و بعد بزنه زیر



خنده، چون من هیچ کار دیگه ای به جز خندیدن باهاش نداشتم. "راشل! منم." صدایش خسته اس، خسته و کوفته به نظر می‌رسه. "بین باید بس کنی، خب؟" منم هیچی بهش نمیگم. قطار داره سرعتشو کم می‌کنه و تقریباً روبروی خونه ایم، خونه ی قدیمی ام. دلم می‌خواد بهش بگم بیا بیرون از خونه، برو روی چمن و ایسا و بذار ببینمت. "خواهش می‌کنم راشل! نباید همیشه اینجوری به من زنگ بزنی. باید خودتو جمع کنی" بغض گلویم رو گرفته؛ اندازه یه سنگریزه ست. نمی‌تونم قورت بدم. نمی‌تونم حرف بزنم. "راشل؟ صدامو داری؟ می‌دونم اوضاع و احوال خوبی نداری و برات متاسفم، جدی هستم، ولی... کمکی از من بر نیاد و این تماس‌های مداوم واقعا داره آنا رو ناراحت می‌کنه. خب؟ بیشتر کمکی ازم بر نیاد. برو الکلی‌های گمنام، خواهش می‌کنم راشل. امروز بعد از اداره برو جلسه الکلی‌های گمنام."

چسب زخم کثیف رو از انتهای انگشتم می‌کنم و به خون خشک شده ی گوشه و گوشت چروکیده ی زیر ناخنم نگاه می‌کنم. ناخن شست دست راستم رو به وسط زخم فشار می‌دهم و باز میشه، درد شدیدی داره. نفسمو توی سینه ام حبس می‌کنم. خون از زخم شروع می‌کنه به جاری شدن. دخترایی که اون طرف واگن اند دارنند به من نگاه می‌کنند و مبهوت مونده اند.

مگان

...

یک سال قبل

چهارشنبه، ۱۶ می، ۲۰۱۲

صبح

صدای قطار رو می شنوم که داره میاد، ریتمشو از برم. از ایستگاه نورس کت شتاب می گیره و بعد، پس از تلق و تلوقی دیوانه وار شروع به کم کردن سرعتش می کنه، از تلق و تلوق به غرش و بعد گاهی وقتها صدای قیژ ترمز توقفش از خونه شروع میشه تا چراغ ورودی ایستگاه که چند صد یاردی هست. قهوه ام روی میز سرد شده، ولی من به طور خیلی لذت بخشی گرممه و تنبلم که نمی تونم به خودم زحمت بدم و بلند شم واسه خودم یه فنجان قهوه درست کنم .

بعضی وقتها حتی به رد شدن قطارها نگاه هم نمی کنم، فقط گوش میدم. نشستن در اینجا توی صبح، با چشمانی بسته و آفتابی داغ روی پلک هام، می تونستم هرجایی باشم؛ می تونستم جنوب اسپانیا، توی ساحل باشم، می تونستم ایتالیا توی سینک ترره باشم با اون خونه های رنگارنگ و زیبا و قطارهایی که تورپیست ها رو رفت و برگشتی می بردند، می تونستم به هلمام برگردم، با صدای گاکي^۱ توی گوش هام و نمک رو زبونم و قطاری کوچک که روی خط ریل زنگ زده، نیم مایل دورتر در حال عبور می بود.

قطار امروز توقف نداره و ترق تروق کنان به آرامی در حال حرکت. صدای چرخ هاییش رو که ترق ترق کنان بین سوزن ها در حال حرکت، می شنوم، لرزیدن رو به سختی حس می کنم. نمی تونم چهره ی مسافرها رو ببینم و می دونم که اونها مسافرهای هر روزه به سمت ایستون اند که دارن میرن سر کار، ولی این رویا رو دارم: سفرهای جذاب بیشتر، حادثه های انتهای خط و مسائل

۱. نوعی پرند

بعد از اون. توی ذهن خودم مدام یاد هلاخام می‌فتم؛ عجیبه که هنوز بهش فکر می‌کنم، تو صبح‌هایی مثل امروز، با چنین اشتیاق و آرزویی، ولی ذهنم میره سمتش. باد در علفزار، سنگ لوحه‌ی بزرگ آسمان روی تپه‌ی شنی^۱، خانه‌ی پر از موش و در حال افتادن و انباشته از شمع، گرد و خاک و موزیک. الان برام مثل خواب می‌مونه.

احساس می‌کنم ضربان قلبم کمی تندتر می‌زنه.

صدای پاهایش رو روی پله می‌شنوم، که صدایم می‌زنه.

"یه فنجون قهوه دیگه می‌خوری، مگ؟"

طلمسم شکسته شده، حواسم هست.

شب

به خاطر ورزش نسیم احساس خنکی می‌کنم و به خاطر یه پیک ودکا توی لیوان مارتینی ام گرممه. بیرون روی بالکنم و منتظر اسکاتم بیاد خونه. می‌خوام راضی اش کنم واسه شام بریم رستوران ایتالیایی توی خیابون کینگلی. یادم نیاد کی بیرون رفته‌ایم.

امروز کار زیادی نکرده‌ام؛ قرار بود کارهای لازم واسه تقاضایم توی دوره‌ی بافتنی سینت مارتینز رو انجام بدم، شروع هم کردم، داشتم طبقه پایین توی آشپزخونه کار می‌کردم که صدای جیغ زنی رو شنیدم که سرو صدای ترسناکی داشت، فکر کردم یکی رو داشتند می‌کشتند. دویدم رفتم توی باغچه، ولی چیزی ندیدم!

ولی هنوز صدایش رو می‌شنیدم، دردناک بود، دقیقا حسش کردم، صدایی به معنای واقعی تیز و بی طاقت شده. "چی کار داری می‌کنی؟ باهش چی کار داری؟ بده اون رو به من، گفتم بده اونو به من." به نظر همینطور ادامه یافت، البته تا چند ثانیه طول کشید.

۱. نویسنده در اینجا ابر را به سنگ لوحه‌ای تشبیه کرده‌است که بر روی تپه‌ای شنی در حال خودنمایی است.



دختری در قطار

دویدم طبقه بالا و رفتم روی بالکن و از بین درخت‌ها دو تا خانم کنار نرده چند تا باغچه اونورتر می دیدم. یکی از اون‌ها داشت سر و صدا می کرد—شایدم هردویشون—و یه بچه هم بود که خیلی گریه و زاری می کرد.

به فکرم رسید که به پلیس زنگ بزنم، ولی بعد همشون آروم شدند. زنی که داشت فریاد می کشید رفت توی خونه، بچه رو هم با خودش برد. اون یکی همونجا موند. دوید سمت خونه، تلو تلو خورد و وایساد و بعد بگی بگی دور باغچه چرخید. خیلی عجیب بود. خدا می دونه چه خبر بود. ولی هیجان انگیزترین مساله ای بود که توی این هفته‌ها داشتم.

این روزها احساس پوچی می کنم، چون دیگه گالری نیست که بخوام برم. واقعا نبودشو احساس می کنم. دلم واسه صحبت کردن با خواننده‌ها تنگ شده. حتی دلم واسه سروکله زدن با همه ی اون زن‌های جذاب و خسته کننده ای که سر می زدند و قهوه‌های استارباکس توی دستشون بود، یه ذره شده که با نگاه کردن به عکس‌ها مات زده بشن و به دوستاشون بگن که جسی کوچولو عکس‌های بهتری نسبت به عکس‌های مهد کودکش داره.

گاهی وقت‌ها دلم می‌خواد بگردم ببینم میشه کسی از گذشته رو پیدا کنم، ولی بعد که فکرشو می‌کنم، چه حرفی از الان می‌تونم بهشون بزنم؟ اون‌ها حتی مگان رو نمی‌شناسند، مگان ازدواج کرده، خوشبخت و حومه نشین. در هر صورت، نمی‌تونم ریسک کنم و به گذشته نگاه کنم، همیشه ایده ی بدی به نظر می‌رسه. صبر می‌کنم تا تابستون تموم بشه، بعد دنبال کاری می‌گردم. به نظر میاد جای تاسف داشته باشه که این روزهای بلند تابستون رو هدر بدی. یه کاری پیدا می‌کنم، اینجا یا جاهای دیگه، می‌دونم که موفق میشم.

سه شنبه، ۱۴ آگوست، ۲۰۱۲

صبح

خودم رو می‌بینم که جلو کمدم وایسادم و برای دفعه صدم به لباس‌هایی قشنگ چشم دوخته‌ام؛ پوشاکی مناسب واسه مدیر گالری هنری کوچک ولی پیشتانز.



حتی سر سوزنی هم اون گالری شبیه به "پرستاری کردن بچه" نیست. خدایا، حتی کلمه اش هم باعث میشه حالمو به هم بزنه. شلوار جین و تی شرتم رو می پوشم و موهامو میدم به پشت. حتی به خودم زحمت آرایش کردن هم نمیدم. دلیلی نداره، داره؟ خودمو خوشگل کنم واسه گذروندن همه ی روزم رو با یه بچه؟

با سرعت میرم طبقه پایین، تا حدی تنم واسه دعوا می خاره. اسکات داره توی آشپزخونه قهوه درست می کنه. با خنده به من رو می کنه و فورا اخلاق بدم بهتر میشه. لب و لوچه آویزونم رو تبدیل می کنم به لبخند. بهم فنجونی قهوه میده و بوسم می کنه.

هیچ دلیلی نداره بخوام بهش سرکوفت بزنم، ایده ی من بود؛ من داوطلب شدم تا انجامش بدم، که پرستار بچه ی مردم پایین همین خیابون بشم. اون زمان، فکر کردم جالب به نظر می آد. کاملاً احمقانه، واقعا، حتما دیوونه شده بودم؛ خسته، بی تاب و کنجکاو. دلم می خواست ببینم. فکر کنم این ایده رو بعد از اینکه فریاد اون زن رو توی باغچه شنیدم سراغم اومدم و خواستم بدونم اوضاع چجوریه. البته نه اینکه من خواستم. واقعا از پشش بر نمیای، می تونی؟

اسکات بهم دل و جرات داد—وقتی بهش این پیشنهاد رو دادم توی پوست خودش نمی گنجید. فکر می کنه با گذروندن وقت با بچه ها باعث میشه آرزوی بچه کنم. در حقیقت، دقیقا برعکسه؛ وقتی از خونه شون میام بیرون می دوم تا برسم به خونه، لحظه شماری می کنم لباسم رو در بیارم و برم دوش بگیرم و بوی بد بچه رو بشورم.

آرزوی روزهایی که توی گالری بودم رو می کنم، به خودم می رسیدم، موهایم رو مرتب می کردم، با افراد بالغ در مورد هنر یا فیلم بحث می کردیم یا اصلا هیچی. اصلا هیچی هم بهتر از سر کلام باز کردن با آناست. خدایا، کند ذهن شده! این احساس رو می کنی که یه زمانی چیزی واسه گفتن درمورد خودش داشت، ولی الان همه حرفش شده بچه: به اندازه کافی گرمشه؟ چقدر شیر خورده؟ و همیشه پیششه، گاهی وقت ها احساس می کنم مثل قطعه یدکی می مونم. کار من مراقبت از بچه ست، وقتی که آنا استراحت می کنه، تا بذارم



استراحت کنه. استراحت واسه چی دقیقا؟ به طور غیر عادی نگران هم هست. دائم حواسم هست که بال بال می‌زنه و می‌لرزه. هر زمان که قطاری رد میشه به خودش می‌لرزه، وقتی تلفن زنگ می‌زنه از جایش می‌پره. آنا می‌گه "آنا خیلی نازک نارنجی اند، نه؟" و نمی‌تونم با نظرش مخالفت کنم.

از خونه میرم بیرون و قدم می‌زنم، پاهام سنگین شده، ۵۰ یارد در امتداد خیابون بلنهم^۱ به سمت خونه ی آنا. توی راه رفتنم جا نمی‌زنم. امروز، آنا در رو باز ن می‌کنه، شوهرشه. تام، با کت و شلواری شیک داره میره سر کار. با کت و شلوار خوشتیپ به نظر می‌رسه—نه به خوشتیپی اسکات، تام قدش کوچک‌تره و پوستش سفیدتر و وقتی از نزدیک می‌بینیش فاصله ی دو تا چشم‌اش به هم کمه، ولی چندان بد نیست. منو با لبخند گوش تا گوش تام کروز می‌اش متوجه خودش می‌کنه و بعد میره و فقط من، همسر و بچه اش می‌مونیم.

پنجشنبه، ۱۶ آگوست، ۲۰۱۲

بعد از ظهر

کار رو ول کردم!

خیلی احساس بهتری دارم، انگار هیچ چی مثل این تصمیمم برام پذیرفتنی نیست. آزادم!

روی بالکن می‌نشینم و منتظر بارون میشم. آسمون بالای سرم سیاهه و دور با دوچرخه و غواصی رو از آدم می‌گیره، هوا مملو از نم و رطوبته. اسکات یه ساعت یا کم بیشتر می‌رسه خونه ست و باید بهش بگم. فقط واسه یکی دو دقیقه عصبی میشه. بعد از دلش در میارم. و همه ی روز رو بیکار توی خونه نمی‌نشینم؛ داشتم برنامه می‌ریختم. می‌تونم یه دوره عکاسی رو بگذرونم یا یه کیوسک راه بندازم و جواهرات بفروشم. می‌تونم آشپزی هم یاد بگیرم.

معلمی توی مدرسه داشتم که یه بار بهم گفت تو استاد خود دگرگونی هستی. اون موقع نمی‌دونستم منظورش چیه، فکر می‌کردم داره تظاهر می‌کنه، ولی



از اون به بعد از حرفش خوشم اومد. فراری، عاشق، همسر، پیشخدمت، مدیر گالری، پرستار بچه و چندین مورد توی این بین. من می‌خوام واسه آینده جی کاره بشم؟

واقعا نمی‌خواستم پرستاری رو ول کنم، حرفش رو همینجوری وسط کشیدم. ما اونجا، اطراف میز آشپزخونه نشسته بودیم، آنا بچه بغلش بود، و تام هم برگشته بود خونه تا یه چیزی برداره، اونم بود و داشت قهوه می‌خورد و به نظر مسخره اومد، قطعاً هیچ دلیلی واسه بودن من نبود. بدتر از اون راحت نبودم، انگار به زور اونجا رفته بودم.

واقعا بدون فکر کردن در موردش گفتم "کار دیگه ای پیدا کرده‌ام. واسه همین دیگه نمی‌تونم این کار رو ادامه بدم." آنا بهم نگاهی کرد — فکر کنم باورش نشد. فقط گفت "ای، جای تالسف داره." و مشخص بود که جدی نبود حرفش. به نظر آروم می‌رسید. حتی ازم نپرسید کاری که پیدا کردم چیه، که نشون دهنده ی این بود که براش مایه آرامشه، چون دروغ متقاعد کننده ای توی ذهن نداشتم. تام کمی به نظر متعجب می‌رسید. گفت "دلمون برات تنگ میشه" ولی اینم دروغه.

تنها کسی که واقعا ناراحت خواهد شد اسکاته، واسه همین باید یه چیزی سرهم کنم بهش بگم. شاید بهش گفتم تام بهم نظر داشته. اینجوری سر بحث بسته میشه.

پنجشنبه، ۲۰ سپتامبر، ۲۰۱۲

صبح

ساعت ۷ گذشته، بیرون هوا سرده الان ولی این شکلی خیلی زیباست، همه ی قسمت‌های باغچه در کنار هم، سرسبز و بی احساس و منتظر لمس نور آفتاب اند تا از خطوط راه آهن بالا بیاد و همه ی اونها رو سرزنده کنه. ساعت‌هاست بیدارم؛ نمی‌تونم بخوابم. چند روزه نخوابیده‌ام. بدم میاد؛ از بی خوابی بیشتر از هر چیز بدم میاد، فقط دراز کشیده‌ام و سرم داره گیج میره،



دختری در قطار

تیک، تیک، تیک، تیک. همه جای بدنم می خار. دلم می خواد موهامو بتراشم. دلم می خواد بدوم. دلم می خواد با یه ماشین کروکی برم یه مسافرت طولانی که سقفش هم باز باشه. دلم می خواد تا ساحل رو با ماشین بروم — هر ساحلی. دلم می خواد تو یه ساحل قدم بزنم. من و داداش بزرگترم می خواستیم توریست بشیم. چنین نقشه‌هایی ریخته بودیم، من و بن. خب، بیشتر طرح‌های بن بود — او چنین خیال بافی‌هایی تو سرش داشت. می خواستیم با دوچرخه از پاریس بریم به کُت د آژور^۱ یا تمام مسیر ساحل اقیانوس آرام ایالات متحده، از سیتل به لس آنجلس؛ می خواستیم راه چه گوارا رو از بویناس آیرز به کاراکاس دنبال کنیم. ممکنه، اگه همه ی این برنامه‌ها رو عملی کرده بودم کارم به اینجا ن می کشید که ندونم بعد باید چیکار کنم. یا ممکنه که اگه همه ی اونها رو مو به مو انجام داده بودم کارم به این موقعیتی که الان هستم می کشید و قانع بودم. ولی البته هیچ وقت عملی نشد، چون بن هیچ وقت تا پاریس بیشتر نرسید، حتی موفق نشد هیچ وقت تا کمبریج بره. توی A10 مرد و جمجمه اش زیر چرخ‌های تریلی له شد.

نبودشو هر روز احساس می کنم، فکر کنم بیشتر از هر کسی. خیال می کنم نبودش خلائیست در زندگی من، در ژرفای روح من. یا شاید او تنها آغازی برای این خلا بود. نمی دونم. حتی نمی دونم که همه ی این اتفاقات واقعا به خاطر بن رخ داده، یا آیا این درباره ی هرچیزیه که بعد از بن اتفاق افتاده و یا هر چیزی که از اون زمان اتفاق افتاده. فقط می دونم که یه دقیقه که می گذره خوبم، زندگی برام شیرینه و احساس خلا نمی کنم و بعد لحظه شماری می کنم که خلاص بشم، آروم و قرار ندارم و باز تعادل ندارم.

واسه همین می خوام برم پیش روانشناس! که به نظر عجیب می رسه، ولی خنده آورم هست. همیشه توی این فکر بوده ام که کاتولیک بودن لذت بخشه، اینکه بتونی بری اعتراف گاه، درد و دل کنی و یکی رو داشته باشی که بهت بگه می بخشمت و همه ی گناهانت رو پاک کنه و از نو شروع کنی.

۱. خط ساحلی مدیترانه ای جنوب شرق فرانسه

البته زیاد به هم ربطی نداره و مثل هم نیست. یه کم دلم شور می‌زنه، ولی این اواخر نتونستم بخوابم، و اون متقاعدم کرد که برم. بهش گفتم سخته که با کسایی که می‌شناسمشون حرفی از این مسائل بزنم — حتی با اونم به سختی می‌تونم حرف بزنم. او گفت نکته همینه، هر چیزی رو می‌تونی به غریبه‌ها بگی. ولی به کلی درست نیست. همه چیز رو نمی‌تونی بگی. اسکات بیچاره. قسمت مهم ماجرا رو نمی‌دونه. خیلی دوستم داره، و باعث میشه دلم واسش بسوزه. نمی‌دونم چطوری می‌تونه دوسم داشته باشه، این منو دیوونه می‌کنه.

ولی باید یه کاری کنم و این حداقل انگار خود کار کردنه. همه ی اون نقشه‌هایی که توی سرم داشتم — دوره عکاسی و کلاس‌های آشپزی — وقتی توی بحرش فرو میری، بیهوده به نظر می‌رسند، انگار به جای واقعا زندگی کردن، دارم خودمو باهاش سرگرم می‌کنم. باید چیزی رو پیدا کنم که حتما انجامش بدم، یه چیزی که غیر قابل انکار باشه. نمی‌تونم از پسش بر بیام، نمی‌تونم فقط همسر باشم. نمی‌دونم چطوری بقیه با این مساله کنار میان — هیچ کاری به جز صبر کردن نمیشه کرد. منتظر یه مرد بمونی که بیاد خونه و دوست داشته باشه. یا این، یا اینکه دنبال چیزی بگردی تا سرگرم کنه.

شب

منتظرم. وقت ملاقاتم واسه نیم ساعت پیش بود و من هنوز اینجا توی اتاق انتظار نشسته‌ام و دارم مجله واگ رو ورق می‌زنم، دارم به این فکر می‌کنم که بلند بشم و بیرون برم. می‌دونم وقت ملاقات گرفتن واسه رفتن پیش دکترها طول می‌کشه، ولی روان پزشک‌ها چی؟ فیلم‌ها همیشه بهم این باور رو داده اند که اون‌ها لحظه‌ای که سی دقیقه ی مراجعه کننده تموم میشه، ازش می‌خوان مطبشون رو ترک کنه. فکر کنم هالیوود خطایش به اون نوع روانپزشکی که توی بیمه خدمات درمانی بهش مراجعه کرده‌اید، نباشه.

دارم میرم پیش منشی که بهش بگم به اندازه کافی منتظر مونده‌ام و دارم میرم که در مطب دکتر باز میشه و مردی قد بلند و لاغر ظاهر میشه که به نظر آتشی مزاج میاد و دستشو به سمت جلو میاره.



دختری در قطار

میگه "خانم هیپول، واقعا عذر من رو بپذیرید اگر معطل شدید" و من فقط بهش لبخند می‌زنم و میگم عیب نداره و فورا احساس می‌کنم که اوضاع خوب پیش خواهد رفت، چون فقط یکی دو ثانیه هست که پیشش و به این زودی احساس آرامش می‌کنم.

فکر می‌کنم همون صداست. صدایی ملایم و آهسته و تا حدی لهجه ای غلیظ؛ همونی که من انتظارشو می‌کشیدم، چون اسمش دکتر کمال ابدیکه. با اینکه با پوستی سبزه و تو دل برو به نظر خیلی جوون می‌رسه، ولی می‌خوره سی و خورده ای سالش باشه. اون دست‌های دراز و ظریفی داره که من آرزو دارم نوازشم کنه، تا حدی می‌تونم روی پوستم احساسشون کنم.

ما در مورد مساله ای مهم حرف نمی‌زنیم، فقط جلسه ی مقدماتیه، آشنایی؛ ازم می‌پرسه که مشکل چیه و بهش در مورد حملات ترس، بی‌خوابی و این حقیقت که شب‌ها از فرط ترس دراز می‌کشم و خوابم نمی‌بره میگم. ازم می‌خواد که کمی بیشتر برایش توضیح بدم، ولی آمادگی اش رو ندارم. ازم می‌پرسه که مواد یا الکل مصرف می‌کنم. بهش میگم این روزها عادت‌های بد دیگه ای دارم، نگاهش رو به خودم جذب می‌کنم و فکر می‌کنم می‌دونه منظورم چیه. بعد احساس می‌کنم انگار این مساله رو باید یه کم بیشتر جدی بگیرم، واسه همین در مورد بسته شدن گالری بهش میگم و اینکه همیشه علافم، مسیری ندارم، اینکه زمان زیادی رو به فکر کردن مشغولم. زیاد حرف نمی‌زنه، فقط گهگاهی کمکم می‌کنه حرف بزنم، ولی دلم می‌خواد حرف زندشو بشنوم، واسه همین وقتی که دارم بیرون میرم، ازش می‌پرسم که اهل کجاست.

میگه "میدستون در کنت. ولی چند سال پیش نقل مکان کردم به کرلی." می‌دونه که سوالم این نبود؛ لبخندی گرگی^۱ می‌زنه.

وقتی می‌رسم خونه اسکات منتظرمه، یه نوشیدنی واسم پرت می‌کنه، می‌خواد همه اتفاقات رو واسش تعریف کنم. بهش میگم خوب بود. ازم در مورد روانپزشک

۱. لبخند گرگی به لبخندی می‌گویند که نشان گر این است فردی قصد دارد یکی را گول بزند یا می‌داند که قصد دارند آن فرد را گول بزنند م.

می پرسه: اینکه ازش خوشم اومد و آدم خوبی به نظر می‌رسید؟ باز میگم آره، چون نمی‌خوام به نظر خیلی مشتاق برسم. ازم می پرسه راجع به بن هم حرف زدید. اسکات فکر می‌کنه همه ی این اتفاقات به خاطر بن هست. ممکنه حق با اون باشه. ممکنه منو بهتر از اونی که فکر می‌کنم بشناسه.

سه شنبه، ۲۵ سپتامبر، ۲۰۱۲

صبح

امروز صبح زود بیدار شدم، ولی چند ساعتی خوابیدم که نسبت به هفته ی قبل بهتر شده. وقتی از رختخواب بیرون اومدم احساس می‌کردم سرحالم، واسه همین به جای نشستن روی بالکن، تصمیم گرفتم برم قدم بزنم.

خودم رو توی خونه حبس کرده بودم، بدون اینکه دلیلشو بدونم. تنها جاهایی که به نظر میاد این روزها برم، مغازه‌ها، کلاس‌های پایلتس^۱ و روانپزشکه. گاهی وقت‌ها خونه ی تارا. بقیه وقتم رو خونه ام. تعجبی نداره که بی تاب بشم.

از خونه میرم بیرون، سمت راست، بعد سمت چپ به سوی خیابون کینگ لی. از بار رد میشم، اسمش رز هست. بیشتر وقت‌ها می‌رفتیم اونجا؛ یادم نمیاد چرا دیگه نرفتیم. هیچ وقت زیاد باب میل نبود، پر از زوج‌هایی بود که کمتر از ۴۰ سال بودند، نوشیدنی زیاد می‌خوردند و دنبال چیز بهتری می‌گشتند و شک داشتیم که جراتش رو داشتند یا نه. شاید این دلیل نرفتن ما به اونجا بود، چون خوشم نیومد. از بار و مغازه‌ها رد میشم. نمی‌خوام راه دوری برم، فقط یه کم گردش می‌کنم تا پیاده روی کرده باشم.

حس خوبی داره که اول صبح بیرون از خونه باشی، قبل از باز شدن مدرسه، قبل از اینکه رفت و آمد روزانه شروع بشه؛ خیابون‌ها خلوت و تمیز اند، روزی پر از اتفاقات ممکن. دوباره میرم به سمت چپ و میرم سمت زمین بازی کوچک، تنها بهونه ی به نسبت ضعیف برای فضای سبزی که در اختیار داریم. الان کسی

۱. نوعی سیستم آمادگی جسمانی است

نیست، ولی چند ساعت دیگه پر از بچه‌های تازه به راه افتاده، مادرها، و اُپر^۱ خواهد شد. نیمی از دخترهای پابلتس که سر تا پا سویتی بتی پوشیده‌اند^۲ اینجا خواهند بود و به شکل رقابت جویانه ای بدن‌های خود را کش میارن و با دستهایی مانیکور کرده^۳ دور استار باکسشون پیچیده‌اند.

ادامه میدم، از پارک می گذرم و میرم پایین به سمت خیابون رزبری. اگر اینجا می رفتم سمت راست، باید از گالری ام رد می‌شدم—جایی که گالری من بود الان شده ویتروینی خالی—ولی دلم نمی‌خواد برم، چون هنوز به کم آزارم می‌ده. خیلی سعی کردم از این کار موفق بیرون بیام. مکانی نامناسب، زمان نامطلوب—هیچ تقاضایی واسه هنر از حومه شهر در این وضع اقتصادی دریافت نکردم. به جای اون، میرم سمت راست، از فروشگاه تسکو ایکسپرس، اون یکی بار، اون‌ای که افراد شهرک نشین به اونجا میرن و به خونه بر می گردند رد میشم. احساس دلشوره داره بهم دست می‌ده، دارم نگران میشم. می ترسم که به واتسونز بر بخورم، چون هروقت اون‌ها رو می بینم احساس بدی دارم؛ کاملاً معلومه که من کار جدیدی ندارم، اینکه من دروغ گفتم چون نمی‌خواستم بیشتر برایشون کار کنم. یا بلکه وقتی آنا رو می بینم احساس بدی بهم دست می‌ده. حالا تام فقط بهم محل نمیداره. ولی آنا به نظر می‌رسه به خودش می‌گیره. معلومه که فکر می‌کنه شغل کوتاه من به عنوان پرستار بچه به خاطر اون یا بچه اش تمام شده. اگرچه ناله ی همیشگی بچه اش باعث میشه دوست داشتنش رو سخت کنه، ولی در واقع اصلاً به خاطر اون نبود. این مساله خیلی پیچیده تره، که البته نمی‌تونم واسه آنا توضیح بدم. به هر حال فکر کنم این یکی از اون دلیل‌هایی بود که داشتم واسش خودم رو منزوی می‌کردم، چون دلم نمی‌خواد خانواده ی واتسونز رو ببینم. تا حدی امید دارم که اون‌ها فقط نقل مکان کنند. می‌دونم آنا دوست نداره اینجا باشه؛ او از این خونه، از اینکه بین اموال همسر سابق شوهرش زندگی کنه، از قطارها متنفره.

۱. دختر خارجی که برای یادگیری زبان در خانواده ای می ماند و کمک کار خانواده می شود

۲. گونه ای لباس

۳. آرایش کرده

گوشه ای وایمیسم و به دقت به زیرگذر نگاه می‌کنم. اون حس سرما و رطوبت همیشه ریشه به جانم می‌اندازه، مثل اینه که سنگی رو برگردونی و بخوای ببینی زیرش چیه: خزه، کرم و زمین. منو یاد بچگیام که توی باغچه بازی می‌کردم می‌اندازه، که با بن توی حوض دنبال قورباغه می‌گشتم. به راه رفتن ادامه میدم. خیابون خلوت‌ه—ردی از تام یا آنا نیست—و وجدانم که نمی‌تونه یه کم در برابر این ماجرا مقاومت کنه، در واقع به کلی ناامید شده.

شب

اسکات همین الان زنگ زد که بگه تا دیروقت سر کاره، که خبر دلخواه من نبود. عصبی ام، امروز کلا اینجوری بودم. نمی‌تونم آروم باشم. می‌خوام بیاد خونه و منو آروم کنه و حالا چند ساعت طول می‌کشه تا برسه و سرم مدام داره گیج میره و می‌دونم که شب بدون خوابی رو پیش رو دارم.

نمی‌تونم فقط بگیرم اینجا بنشینم، و به قطارها نگاه کنم، خیلی عصبی ام، ضربان قلبم مثل پرنده ی در قفس می‌مونه که بال بال می‌زنه و تلاش می‌کنه از قفس بیرون بره. دمپایی لا انگشتی ام رو می‌پوشم و میرم طبقه پایین، بیرون از در اصلی و سمت خیابون بلنهم میرم. تقریبا ساعت هفت و نیمه—و چند تا عقب مونده دارند از سر کار به خونه میرن. هیچ کس این دور و بر نیست، ولی می‌تونم سر و صدای بچه‌هایی رو که دارند توی باغچه پشتی خونه شون بازی می‌کنند، بشنوی که قبل از اینکه صداشون بزنند برای شام، دارند حداکثر استفاده از آخرین خوشی‌های تابستون رو می‌برند.

میرم پایین خیابون، سمت ایستگاه. چند لحظه جلوی پلاک بیست و سه وایمیسم و به این فکر می‌کنم که زنگ در رو بزنم. چی بگم؟ شکر تموم کرده‌ام؟ فقط دلم می‌خواست گپ بزنم؟ کرکره شون تا نیمه بازه، ولی نمی‌تونم کسی رو ببینم.

راهمو به سمت کنج ادامه میدم و بدون اینکه بهش فکر کنم^۱، باز ادامه میدم

۱. بدون اینکه بهش فکر کنم کجا می‌خوام برم.



دختری در قطار

به سمت زیرگذر. وسط راه زیرگذرم که قطار بالای سرم حرکت می‌کنه و خیلی محشره: مثل زلزله می‌مونه، می‌تونی درست در اعماق وجودت احساسش کنی که احساسات قوی رو بهت القا می‌کنه. به پایین نگاه می‌کنم و متوجه میشم که یه چیزی روی زمینه، تل مو، رنگ بنفش، گشاد شده و کهنه ست. احتمالاً از یه دهنده افتاده، ولی یه چیزی هست که تنم رو می‌لرزونه و می‌خوام هر چه سریع تر از اونجا فرار کنم و برگردم بیرون.

توی راه برگشتم به خیابون با ماشینش از جلوم رد میشه، واسه چند لحظه چشم توی چشم میشیم و بهم لبخند می‌زنه.



راشل

• • •

جمعه، ۱۲ جولای، ۲۰۱۳

صبح

خسته ام، سرم از بی خوابی داره می ترکه. وقتی نوشیدنی می خورم به سختی می تونم اصلاً نخوابم. واسه یکی دو ساعت از حال میرم بعد بیدار میشم، از ترس نصف عمرم و از دست خودم ناراحتم. اگه یه روز رو بدون نوشیدنی خوردن بگذرونم شب اون روز رو خواب عمیقی خواهم داشت؛ در ناهوشیاری کامل و صبحش نمی تونم درست بیدار بشم، نمی تونم خوابم رو آشفته کنم، چون بعد از اینکه بیدار بشم چند ساعت باهام می مونه، بعضی وقتها کل روز رو.

امروز فقط تعدادی توی واگن من اند که هیچ کدوم اطرافم نیستند. هیچ کس به من نگاه نمی کنه واسه همین سرمو تکیه میدم به پنجره و چشمم رو می بندم.

صدای غیرغیر ترمزهای قطار منو از خواب می پرونه. پشت چراغ ورودی ایستگاهیم. توی این وقت صبح و سال، آفتاب مستقیماً به پشت خونه‌های کنار خطوط راه آهن می تابه و اون‌ها رو غرق در نور می کنه. تا روی میز صبحانه می نشینم و تام روبرویم، تا حدی گرمای نور آفتاب رو روی صورت و دست‌هام حس کنم و پاهای برهنه ام رو روی پاهاش میذارم، چون همیشه خیلی گرم تر از مال منه، چشمم پایین به روزنامه میفته. متوجه میشم داره بهم لبخند می‌زنه و وقتی که مثل همیشه به طوری خاص بهم نگاه می کنه، سرخی از روی خجالت از سینه ام به گردنم پخش میشه.

به سختی چشمم رو باز و بسته می کنم و تام هم رفته. ما هنوز پشت چراغ ورودی ایستگاهیم. جس رو توی باغچه اش دارم می بینم و پشت سرش مردی که داره از خونه بیرون میره. داره یه چیزی رو با خودش حمل می کنه شاید—لیوان



دختری در قطار

قهوه و بهش نگاه می‌کنم و می‌فهمم که جیسون نیست. این مرد قدش بلندتر، باریک تر و سبزه تره. دوست خانوادگیه؛ یا برادر جس یا جیسونه. خم میشه و لیوان‌ها رو میذاره روی میز آهنی روی ایوانشون. او دوست دور اوناست که از استرالیا اومده پیششون و چند هفته ای می‌مونه؛ قدیمی ترین دوست جیسونه و توی عروسیشونم ساقدوشش بوده. جس میره به سمتش، دستهایش رو می‌بره دور کمرش و بوسش می‌کنه، طولانی و از ته دل. قطار حرکت می‌کنه.

باورم نمیشه. هوا رو به داخل ریه‌هام می‌برم و می‌فهمم که نفسم رو توی سینه ام حبس کرده‌ام. چرا باید چنین کاری کنه؟ جیسون دوستش داره، می‌بینم که اینطوره، با هم خوشبختند. باورم نمیشه که این کارو کرده باشه؛ ارزشش رو نداشت. واقعا احساس یاس می‌کنم، احساس می‌کنم انگار به من خیانت شده. دردی آشنا سینه ام رو فرا می‌گیره، قبلا چنین احساسی سراغم اومده. البته زیاده‌تر و بدتر، ولی این نوع درد رو یادم میاد چطوره؛ هیچ وقت فراموشش نمی‌کنی.

به نظر به همون طریقی که بقیه این روزها پی می‌برند، منم پی بردم: اشتباهی الکترونیکی. بعضی وقتها متن یا پیامی صوتی؛ توی مورد من یه ایمیل بود، خیانت از نوع مدرن. واقعا می‌گم، اتفاقی بود، فضولی نمی‌کردم. قرار نبود که به رایانه ی تام دست بزنم، چون نگران بود که ممکنه چیزی مهم رو از روی اشتباه پاک کنم، یا روی چیزی کلیک کنم که نباید کنم و ویروس، تروجان یا چیزای مخرب دیگری واردش بشه. "تکنولوژی واقعا نقطه قوتت به حساب نیما، درسته راش؟" اینو وقتی گفت که من همه ی مخاطبهای توی ایمیلش رو سهوا پاک کردم. واسه همین قرار نبود به رایانه اش دست بزنم. ولی در واقع داشتم کار خوبی می‌کردم، داشتم تلاشم رو می‌کردم که حقیر بودن و زودرنج بودنم رو جبران کنم، داشتم تدارک مسافرت کوتاهی به مناسبت چهارمین سالگرد ازدوایمون رو می‌دیدم، یه سفر تا یادمون بیاره چطوری بوده ایم. می‌خواستم غافلگیرانه باشه، واسه همین مجبور بودم برنامه ی کاری اش رو به طور مخفیانه ای چک کنم، مجبور بودم نگاه کنم.

فضولی نمی کردم، نمی خواستم مچش رو بگیرم یا چیزای دیگه، عاقل تر از این حرف ها بودم. دلم نمی خواست مثل اون زن های مشکوک و افتضاح باشم که جیب های شوهرشون رو می گردند. یه زمانی وقتی که داشت دوش می گرفت، گوشی اش رو جواب دادم و خیلی بهش برخورد و بهم تهمت زد که بهش اعتماد ندارم. احساس خیلی بدی داشتم، چون به نظر خیلی ناراحت می رسید.

باید به برنامه کاری اش نگاه می کردم و لپ تاپشو روشن رها کرده بود، چون واسه یه جلسه داشت دیرش میشد. بهترین فرصت بود، واسه همین به تقویمش نگاهی انداخت و برخی از قرارهاش رو یادداشت کردم. وقتی پنجره ی تقویم مرورگر رو بستم، به حساب کاربری ایمیلش برخوردم، ازش خارج نشده بود و راز فاش شد. پیغامی از aboyd@cinnamon.com بالای صفحه حساب کاربری اش بود، کلیک کردم. XXXXX. همین فقط، چند تا حرف X. اول فکر کردم هرزنامه ست، تا اینکه فهمیدم علامت بوسه ست. جواب پیغامی بود که اون چند ساعت قبل فرستاده بود، درست بعد از ساعت هفت، وقتی که من هنوز توی رختخوابمون خواب بودم.

دیشب با فکر کردن به تو خوابم برده بود، داشتم خواب می دیدم که دهننتو، سینه هاتو و طرف داخل ران هایت رو می بوسم. امروز صبح با فکری سرشار از تو بیدار شدم و هلاک بودم تا تو را لمس کنم. انتظار نداشته باش که عاقلانه رفتار کنم، توانشو ندارم اونم نه با تو.

از اول تا آخر پیام هاشو خوندم: خیلی زیاد بود، توی پوشه ای با نام "Admin" قایم کرده بود. فهمیدم که اسمش آنا بوید هست، و شوهر من عاشقشه؛ بارها دوست داشتنش رو ابراز کرده. بهش گفته بود که قبلا هرگز چنین احساسی رو نداشته، واسه دیدنش لحظه شماری می کنه و زمان زیادی طول ن می کشه که با هم باشند.

زبونم از توصیف اینکه اون روز چه حسی داشتم قاصره، ولی الان توی قطار نشسته ام، عصبانی ام، انگشت های دستم با فشار فرو می کنم به کف دستم و اشک چشمامو به سوزش در میاره. احساس عصبانیت شدیدی می کنم. حس می کنم



دختری در قطار

انگار یه چیزی رو ازم گرفته‌اند. چطور تونست؟ جس چطور به خودش اجازه داد این کار رو کنه؟ مشکلش چیه مگه؟ به زندگی شون نگاه کن، بین چقدر زندگی خوب و قشنگی دارن! هیچ وقت درک نکرده‌ام چطور آدم‌ها می‌تونند با بی‌خیالی و بدون توجه به صدمه‌ای که می‌بینند، به حرف دلشون عمل کنند. کی گفته به حرف دل گوش کردن کار خوبیه؟ خودخواهی محضه؛ نوعی خودبینی که همه رو به دست بیاری. غرق در نفرتم. اگه اون زن رو الان می‌دیدم، اگه جس رو می‌دیدم، توی صورتش تف می‌انداختم. باهاش بدجور دعوا می‌کردم.

شب

مشکلی توی خطوط به وجود اومده. قطار پر سرعت ۵:۵۶ به سمت استوک لغو شده، واسه همین مسافرهاش به قطاری که من هستم هجوم آورده اند و فقط توی واگن جا برای وایساده. من خوشبختانه روی صندلی نشسته‌ام، ولی کنار راهرو، نه کنار پنجره و آدمایی هستند که به شونه و زانو هام فشار میارند و جای من رو می‌گیرند. مصرم اونا رو پس بزنم، بلند بشم و هلشون بدم. گرما در طول روز بیشتر و بیشتر شده و من رو احاطه کرده، حس می‌کنم انگار دارم با ماسک نفس می‌کشم. همه ی پنجره‌های تک باز شده و با این حال حتی وقتی که در حال حرکتیم واگن مثل جعبه ی آهنی قفل شده خفه ست. نمی‌تونم اکسیژن کافی رو به ریه‌هام برسونم. دلم داره به هم می‌خوره. نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم و توی ذهن خودم صحنه ی امروز صبح در کافی شاپ رو مرور نکنم، نمی‌تونم احساس نکنم انگار هنوز اونجام، نمی‌تونم قیافه‌هاشونو به یاد نیارم.

جس رو مقصر می‌دونم. امروز صبح ذهنم درگیر جس و جیسون بود، اینکه جس چه کاری کرد و جیسون چه احساسی خواهد داشت و برخوردی که اونها بعد از فهمیدن جیسون به این ماجرا با هم خواهند داشت، وقتی که همه چیز و همه کسش مثل من از دستش رفت. داشتم با بُهت پرسه می‌زدم و حواسم به اینکه کجا دارم میرم نبود؛ همین طوری و بدون فکر کردن رفتم به کافی شاپی که همه ی اهلهانتیگدون وایتلی به اونجا میرن. قبل از اینکه اونا رو ببینم دم در بودم و تا اینکه دیدم دیگه خیلی دیر بود که برگردم؛ داشتند



به من نگاه می کردند، چشماشون باز شده بود و فوراً یادشون اومد که لبخند رو روی صورتشون نگه دارند. مارتین مایلز با ساشا و هریت، گروه سه نفره ای از دستپاچه ها، که اشاره می کردند و با دستشون به من علامت دادند.

مارتین گفت، "راشل!" با آغوشی باز منو توی بغلش کشوند. انتظارشو نداشتم، دست هام بینمون گیر کرده بود و دستم به هر طرف بدنش مالیده میشد. ساشا و هریت لبخند زدند و محتاطانه واسم بوس های هوایی می فرستاد، سعی می کردند زیاد بهم نزدیک نشن. "اینجا چیکار می کنی؟"

برای لحظات طولانی مات وایسادم. به زمین نگاه می کردم، احساس می کردم دارم سرخ میشم و می فهمیدم که این مساله وضع رو بدتر می کنه، الکی خندیدم و گفتم "مصاحبه، مصاحبه دارم."

مارتین نتوانست تعجبشو رو پنهان کنه، گفت "وای" در اون حال ساشا و هریت سرشون رو تگون دادند و لبخندی زدند. "اسم شرکتش چیه؟"

هر کاری کردم اسم روابط عمومی یه شرکت رو یادم نیومد. تو بگو یه دونه! مالکیت شرکت هم به ذهنم خطور نکرد، چه برسه به اینکه بخوان راستی راستی یکی رو استخدام هم کنند. فقط اونجا وایسادم و لب پایینمو با انگشت اشاره ام خوردم، سرمو تگون می دادم و بالاخره مارتین گفت "کاملاً محرمانه ست، آره؟ بعضی شرکت ها عجیب و غریب اند، مگه نه؟ می خوای تا قرارداد امضا نکردی و همه چیز رسمی نشده چیزی نگی؟" یه چیزی پروند و خودشم اینو می دونست، این کار رو کرد که من ضایع نشم و هیچ کسم قبول نکرد، البته در ظاهر اینطوری بود و سر تگون دادند. دم در هریت و ساشا داشتند منو می پاییدند، به خاطر من دست و پاهاشون رو گم کرده بودند، می خواستند راه در رویی رو پیدا کنند برن بیرون.

گفتم "بهتره برم و قهوه ام رو سفارش بدم، نمی خوام دیر برم."

مارتین دستشو روی ساعدم گذاشت و گفت "خیلی خوشحال شدم دیدمت راشل." تا حدی احساس ترحمش نسبت به من معلوم بود. هیچ وقت نفهمیده بودم، تا

پارسال یا دو سال قبل، چقدر مایه ی سرافکندگیه که یکی بهت احساس ترحم داشته باشه و دلش واست بسوزه.

برنامه این بود که برم کتابخانه هلبورن توی خیابون تیوبالد، ولی نتونستم، واسه همین به جایش رفتم پارک رجنت. رفتم ته پارک، بغل باغ وحش. زیر سایه ی درخت چناری نشستم، داشتم به ساعت‌های خالی و بی برنامه ی پیش روم فکر می کردم و صحبت‌های توی کافی شاپ رو مرور می کردم که چهره مارتین رو وقتی که باهام خداحافظی کرد یادم اومد.

نیم ساعتی اونجا بودم که موبایلم زنگ خورد. باز تام بود، با تلفن خونه اش زنگ میزد. سعی کردم تصویرش رو توی ذهنم مجسم کنم که با لپتاپش توی آشپزخونه آفتاب گیرمون کار می کرد، ولی تصویر رو زندگی جدیدش با دست اندازی خراب کرد. آنا هم باید یه جایی اون دوروبر می بود، چایی درست می کرد یا به دختر کوچکش غذا میداد، سایه اش میفتاد روی تام. گذاشتم تماس بره رو حالت پیام گیر تلفنی. موبایل رو گذاشتم توی کیفم و سعی ام در این بود که بهش توجهی نکنم. نمی خواستم دیگه صداش رو بشنوم، امروز نه؛ امروز با اینکه هنوز ساعت ۱۰ و نیم صبح هم نشده بود به قدر کافی افتضاح بود. قبل از اینکه گوشی رو پیدا کنم و به پیغام گیر تلفنم زنگ بزنم حدودا سه دقیقه منتظر موندم. به خودم برای شنیدن صدای غصه دارش دل و جرات دادم—صدایی که همیشه با خنده و با ملایمت با من حرف میزد و الان فقط بلده سرزنشم کنه، آرومم کنه یا احساس تاسف کنه برام—ولی تام نبود.

"راشل! منم آنا" قطع کردم.

نفسم بند اومده بود و نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم که آشفته نباشم، یا پوستم نخاره، واسه همین بلند شدم و رفتم مغازه ی دونیش توی خیابان تیچفیلد و چهار تا قوطی جین و تونیک^۱ گرفتم، بعد برگشتم به جایی که توی پارک نشسته بودم. اولی رو باز کردم و تا جایی که تونستم زود تمومش کردم و بعد دومی رو باز کردم. پشتم رو کردم به پیاده رو تا چشمم به کسایی که می

۱. نوعی نوشیدنی

دویدند و مادرایی که با کالسکه رد می‌شدند نخوره، همچنین توربست‌ها و آگه نمی دیدمشون می‌تونستم خودم رو جای یه بچه بزمن که قادر به دیدن من نبودند. دوباره زنگ زدم به پیغام گیر تلفنی ام.

"راشل! منم آنا" مکث طولانی. "باید در مورد تماس‌ها باهات حرف بزمن" مکث طولانی بعدی —هم داره با من حرف می‌زنه هم کار دیگه ای انجام میده، چندتا کار، کاری که زن‌ها و مادرهای پرکار می‌کنند، تمیزکاری، ریختن لباس توی ماشین لباس شویی. میگه "بین! می‌دونم که داره بهت سخت می‌گذره" انگار رنج و درد من به اون ارتباطی نداره، "ولی نباید شب‌ها مدام به ما زنگ بزنی." قاطع حرف می‌زنه، عصبانیه. "اینکه ما رو با زنگ زدنت از خواب می‌پرونی خیلی بده، ولی تو اوی رو هم بیدار می‌کنی و این خوشایند نیست. الان داریم با تمام زحمت سعی می‌کنیم بخوابه." الان داریم با تمام زحمت سعی می‌کنیم خواب بره. ما. بچه‌ی من و تام. خانواده کوچکمون. علیرغم مشکلات و کارهای روزمره. پتیاره.^۱

اون مثل یه پرنده کوکو عمل کرده که تخمش رو توی آشیانه من گذاشته^۲. همه چیزم رو ازم گرفته. همه چیزم رو ازم گرفته و حالا زنگ می‌زنه میگه رنج و دردت واسه من باعث ناراحتی اش میشه؟

قوطی دومی رو تموم می‌کنم و میرم سراغ سومی. حس لذت بخش الکل که به جریان خونم وارد میشه فقط واسه چند دقیقه روم اثر داره و بعد احساس دل آشوبی می‌کنم. خیلی دارم تند میرم، حتی نسبت به خودم، نباید اینجوری باشم؛ آگه تند روی ام رو ادامه بدم اتفاق بدی میفته. کاری می‌کنم که خودم باید تاسفش رو بخورم. اینطوری ادامه بدم باید بهش زنگ بزمن و بگم که نه خودش و نه خانواده اش واسم مهم اند و واسم مهم نیست آگه بچه اش نمی‌تونه بقیه عمرش رو خوب بخوابه. بهش میگم این خطی که تام به تو زنگ می‌زنه —ازم

۱. در واقع در اینجا راوی در حال تکرار صحبت‌های آناست م.

۲. بعضی از پرنده‌های کوکو عادت دارند تخم‌هایشان را در لانه‌ی کوکوهای دیگر بگذارند و جوجه‌های خود را رها کنند تا اینگونه بزرگ شود. منظور نویسنده از کوکو این است که راشل عقیده دارد آنا از او سو استفاده کرده‌است م.

انتظار نداشته باش که عاقلانه رفتار کنم—این خط رو وقتی که من و اونم با هم بودیم داشت، وقتی که اوایل با هم بودیم؛ در حد یه نامه برام نوشت و از عشق فناپذیرش حرف زد. حتی خط مال خودشم نیست: از هنری میلر دزدید. هر چیزی که آنا داره استفاده می‌کنه دست دومه، می‌خوام بدونم چه احساسی بهش دست میده. دلم می‌خواد بهش زنگ بزنم و ازش بپرسم چه حسی داره از زندگی کردن توی خونه‌ی من، جایی که دور تا دورش رو اساسیه‌ای گرفته که من خریدم، روی تختخوابی می‌خوابه که من باهاش سالها سهیم بودم، روی میز آشپزخونه‌ای بچه‌اش رو غذا میده که من روی اون با تام رابطه داشتم؟

هنوز واسم عجیبه که خواستند اونجا، توی اون خونه، در واقع خونه‌ی من بموندن. باورم نشد وقتی بهم گفت. اون خونه رو دوست داشتم. با وجود موقعیتش این من بودم که اصرار داشت اونجا رو بخریم. دوست داشتم اونجا روی خطوط ریل باشم، خوشم می‌ومد به قطارهایی که رد می‌شدند نگاه کنم، از صداشون لذت می‌بردم، نه صدای جیغ قطارهای تندرو درون شهری، بلکه فقط قطارهای قدیمی. تام بهم می‌گفت: "همیشه اینجوری نمی‌مونه، بالاخره خط رو به روز رسانی می‌کنند و بعد جای این قطارهای قدیمی رو قطارهای تندرو می‌گیرند که با صغیر عبور می‌کنند" ولی باورم نمیشد واقعا چنین اتفاقی بیفته. اگه پول داشتم سهمش رو ازش می‌خریدم و اونجا می‌موندم. ولی نداشتم و وقتی داشتیم طلاق می‌گرفتیم نتونستیم یه مشتری با قیمتی خوب پیدا کنیم، واسه همین به جای اون، تام گفت سهمم رو ازم می‌خره و تا زمانی که قیمت خوبی پیدا نکنه اونجا می‌مونه. ولی هیچ وقت کسی رو پیدا نکرد و به جایش اسباب کشی کردند اونجا، همسرش مثل من از خونه خوشش می‌ومد و تصمیم گرفتند اونجا بموندن. فکر کنم باید خیالش از خودش و همسرش خیلی جمع باشه تا اذیت نشه و جایی قدم بذاره که زن دیگه‌ای قبلا راه می‌رفته. اون طور که پیداست من رو به عنوان یه تهدید به حساب نیاره. فکر می‌افته به تد هوگز که آسیا وویل رو به خونه‌ای برد که با پلاس شریک بود، به اینکه لباس‌های سیلیوا رو می‌پوشید، موهایش رو با همون برس شونه می‌کرد. دوست دارم به آنا زنگ بزنم و یادش بیارم که آسیا به وضعی کشیده شد که خودکشی کرد، همونطور که سیلویا نیز چنین اتفاقی براش افتاد.

باید خوابم برده باشه، جین^۱ و آفتاب گرم من رو خواب کرده‌اند. با تکان از خواب بیدار شدم و کورمال کورمال کنان دنبال کیفم گشتم. هنوز اونجا بود. پوستم سوزن سوزنی میشد، مملو از مورچه بودم، توی موهام و روی گردنم و همچنین روی سینه ام هم بودند، سریع بلند شدم و چنگ می انداختم. دو پسر نوجوون که توپ فوتبال رو به فاصله ی بیست یارد^۲ رفت و برگشتی شوت می کردند، وایسازند به نگاه کردن و از شدت خنده به خود می پیچیدند.

قطار توقف می کنه. تقریبا مقابل خانه ی جس و جیسونیم ولی نمی تونم اونطرف واگن و خطوط راه آهن رو ببینم، وجود افراد زیاد مانع دیدنم میشن. واسم جای سواله که اونها توی خونه اند، اینکه می دونه ماجرا رو یا اینکه جس رفته بیرون، یا هنوز زندگی رو داره ادامه میده که حالا حالاها مونده بفهمه دروغ بوده.

شنبه، ۱۳ جولای، ۲۰۱۳

صبح

بدون نگاه به ساعت می فهمم که بین هفت و چهل و پنج و هشت و رבעه. اینو از کیفیت نور، از صداها ی بیرون پنجره ام توی خیابون، از صدای جارو برقی کتی درست بیرون از اتاق من، توی حال تشخیص میدم. کتی شنبه‌ها زود بیدار میشه تا خونه رو تمیز کنه؛ مهم نیست چی باشه. حالا می‌خواد تولدش باشه، یا صبح رجعت^۳ باشه—اون شنبه صبح زود بلند میشه تا تمیز کنه. خودش میگه این کار تخلیه روانیه براش، برای آخر هفته ای خوب آماده اش می‌کنه و چون این کار رو به شیوه‌ای هوازی انجام میده، یعنی دیگه نیازی به باشگاه رفتن نداره.

این جارو کردن اول صبح واقعا اذیتم ن می‌کنه چون به هر حال من بیدارم. نمی‌تونم صبح‌ها بخوابم؛ نمی‌تونم تا ظهر با آرامش چشم‌هام رو روی هم بذارم. یکدفعه بیدار میشم، نفسم صاف نیست و قلبم تند می‌زنه، دهانم بو گرفته و

۱. نوعی نوشیدنی الکلی

۲. واحد طول

۳. Rapture اعتقادی است که مسیحیان طبق آن باور دارند با آمدن عیسی مسیح به زمین ایمان آورندگانی که مرده اند باز زنده خواهند شد

فورا می فهمم که خودشه. بیدار شده‌ام. هر چقدر می‌خوام بیشتر بی‌اعتنا تر باشم کمتر می‌تونم. زندگی و نورگیر نمی‌ذارند. همونجا دراز می‌کشم و به صدای مشوش و گرفتاری نشاط آور کتی گوش میدم و فکر می‌میره سمت لباس‌هایی که بغل خطوط قطار بود و به جس که دل‌باخته اش رو زیر نور آفتاب بوس کرد.

روز جلو من امتداد پیدا می‌کنه و حتی یه دقیقه از روزم هم روی برنامه ریزی نیست.

می‌تونستم برم به یه مغازه ی گوشت فروشی توی بُرد^۱؛ گوشت آهو و پانست^۲ بخرم و روزم رو صرف آشپزی کنم.

می‌تونستم بنشینم روی کاناپه با فنجانای چای و برنامه ی سِترِدی کیچن^۳ رو تماشا کنم.

می‌تونستم برم باشگاه.

می‌تونستم دوباره سوابق شغلی ام رو بنویسم.

می‌تونستم منتظر بشم کتی از خونه بره بیرون، برم نوشیدنی فروشی و دو تا قوطی ساویگنون بلانک^۴ بگیرم.

توی زندگی قبلی ام هم زود بیدار می‌شدم، صدای قطار ساعت ۸:۰۴ که تلق تلوق کنان می‌گذشت؛ چشمام رو باز می‌کردم و صدای بارونی که به شیشه می‌خورد رو گوش می‌کردم. تام رو پشت سرم حس می‌کردم، بی‌سر و صدا، گرم و قوی. بعدش می‌رفت روزنامه‌ها رو می‌گرفت و منم نیمرویی هم زده درست می‌کردم، توی آشپزخونه می‌نشستیم و چای می‌خوردیم بعد از اون می‌رفتیم توی بار برای ناهاری دیروقت، وقتی که بر می‌گشتیم به هم گره خورده جلو تلویزیون. فکر کنم اوضاع الان برایش فرق کرده، رابطه جنسی آروم روز شنبه یا نیمرو هم زده در کار نیست، عوضش نوع متفاوتی از لذت، دختری کوچک بین

۱. Broad

۲. نوعی گوشت خوک دودی

۳. برنامه آشپزی در بریتانیا

۴. Sauvignon blanc

اون و آنا دراز کشیده و قان و قون می کنه. او الان فقط یاد می گیره حرف بزنه، همه اش "دادا" و "ماما" و زبانی سِری که برای هر کسی به جز پدر و مادرش مبهمه.

رنج و عذابم یکپارچه و شدیده، وسط قفسه سینه ام قرار داره. نمی تونم منتظر کتی بشینم که از خونه بره بیرون.

شب

تصمیم دارم جیسون رو ببینم.

همه ی روز رو توی رختخوابم گذروندم و منتظر کتی بودم تا بره بیرون و بتونم نوشیدنی بخورم. ولی نرفت که نرفت. توی اتاق پذیرایی ثابت نشست و جم نخورد "به یه عالمه امور عقب افتاده رسیدگی کرد." تا نزدیک های غروب بود که دیگه نتونستم این حبس یا خستگی رو تحمل کنم، واسه همین بهش گفتم دارم میرم قدم بزنم. رفتم به وتشیف، بار بزرگ و شناخته نشده ی کنار خیابون های^۱ و سه تا لیوان بزرگ نوشیدنی خوردم. دو پیک از جک دنیل^۲ هم رفتم بالا. بعد رفتم سمت ایستگاه، چند تا قوطی جین و تونیک گرفتم و رفتم سوار قطار شدم.

می خوام جیسون رو ببینم.

نمی خوام برم به دیدنش که، همینطور قصد ندارم برم در خونه اش و در رو بزنم. اینجور کارها نه. به هیچ وجه کارهای دیوونه بازی نه. فقط می خوام با قطار از جلو خونه شون رد بشم. هیچ کار دیگه ای از دستم بر نمیاد و حس خونه رفتن رو ندارم. فقط می خوام جیسون رو ببینم. می خوام هر دوتاشونو ببینم.

فکر خوبی نیست. می دونم که نیست.

ولی چه آزاری بهشون می تونه برسونه؟

۱. High

۲. نوعی ویسکی

میرم ایستون، مسیرم رو تغییر میدم و بر خواهم گشت. (قطارها رو دوست دارم، چه بدی دارند؟ فوق العاده اند).

قبلا وقتی که هنوز خودم بودم، آرزوی سفری رماتیک با قطار همراه با تام رو می کردم. (برگن لاین^۱ به مناسبت پنجمین سالگرد ازدواجمون، بلو ترین^۲ به مناسبت چهل سالگی اش).

صبر کنین، داریم ازشون رد میشیم.

نور تابانه، ولی نمی تونم به خوبی ببینم (بینایی ام داره دوبرابر میشه، یکی از چشمام رو می بندم، بهتره).

بالاخره دیدمشون، جیسونه؟ اونا روی بالکن وایسادند. مگه همینطور نیست؟ جیسون خودشه؟ جس چی؟ می خوام بهشون نزدیک تر باشم. نمی بینم. دلم می خواد نزدیک تر باشم بهشون.

نمیرم به ایستون. می خوام ویتنی^۳ پیاده بشم (نباید اینجا پیاده بشم، خیلی خطریه، اگه تام و آنا منو ببیند چی؟)

دارم ویتنی پیاده میشم.

فکر جالبی نیست.

فکر خیلی بدیه.

مردی اونطرف قطاره، با موهای حنایی بور، که قرمز می زنه. داره بهم لبخند می زنه. می خوام بهش یه چیز بگم، ولی کلمات مدام از ذهنم می پره، قبل از اینکه فرصت پیدا کنم ادا کنم، از سر زبونم محو میشه. می تونم حسشون کنم،

۱. برگن لاین برای کل مسیر برگن به اسلو به کار برده می شود که مسافران مسیر ۴۹۶ کیلومتری را با قطار می روند و طولانی ترین خط راه آهن در اروپای شمالی به حساب می آید

۲. یکی از لوکس ترین سفرهای با قطار در جهان، تقریباً ۱۶۰۰ کیلومتر در جنوب آفریقا بین پرتوریا و کیپ تاون را طی می کند

۳. Witney

ولی زبانم از گفتن اینکه آیا دلنشینه یا تلخ، قاصره.

داره بهم لبخند می‌زنه یا پوزخند؟ مشخص نیست.

یکشنبه، ۱۴ جولای، ۲۰۱۳

صبح

احساس می‌کنم انگار ضربان قلبم داره توی گلویم می‌زنه، آزارنده و تند. دهانم خشکه، برام رنج آورده که آب دهانمو قورت بدم. به سمت خودم می‌چرخم و صورتمو برمی‌گردونم به سمت پنجره. پرده‌ها کشیده شده، ولی چه نوری که داره چشمام رو اذیت می‌کنه. دستام رو میارم بالا به سمت صورتم؛ انگشت‌هام رو روی پلک‌هام فشار میدم و سعی می‌کنم درد رو از خودم دور کنم. ناخن‌هایم کثیف‌اند.

یه جای کار می‌لنگه. برای بار دوم، احساس می‌کنم می‌خوام بخورم زمین، انگار تخت‌خواب از زیر بدنم ناپدید شده. دیشب یه اتفاقی افتاد. هوا یکدفعه وارد شش‌هایم میشه و راست می‌نشینم، خیلی سریع، قلبم تند تند می‌زنه و سرم تیر می‌کشه.

منتظرم که خاطره یادام بیاد، گاهی وقت‌ها کمی طول می‌کشه. گاهی وقت‌ها هم چند ثانیه ای جلوی چشم‌امه. گاهی هم اصلاً یادام نمیاد.

یه اتفاقی افتاد، از نوع بدش. بگومگویی راه افتاد. صداها رفت بالا. مشت‌ها چی؟ نمی‌دونم، یادام نمیاد. رفتم بار، بعد سوار قطار شدم، توی ایستگاه بودم، بعد توی خیابون. خیابون بلنهمیم. رفتم خیابون بلنهمیم.^۱

مثل یه موج به ذهنم می‌رسه: وحشتی شوم.

یه اتفاقی افتاده، می‌دونم که بوده. نمی‌تونم توی ذهنم تصورش کنم، ولی می‌تونم حسش کنم. داخل دهانم درد می‌کنه، انگار گونه‌ام رو گاز گرفته‌ام، مقداری خون با مزه ای بد روی زبونمه. حالم داره به هم می‌خوره، گیجم. دستمو

۱. خیابان Blenheim



دختری در قطار

توی موهام می‌برم، روی پوست سرم. به خودم می‌لرزم. برآمدگی دردناک و حساسی طرف راست سرمه. موهام با خون کُکُک شده.

خودشه، تلو تلو خوردم. روی پله‌های ایستگاه ویتنی. چیزی توی سرم زدند؟ یادمه توی قطار بودم، ولی بعد از اون شکافی عمیق از ابهامه، خلا. دارم عمیقا نفس می‌کشم و سعی می‌کنم ضربان قلبم رو پایین بیارم، تا ترسی رو که از وجود بالا میاد رو فرو بنشونم. بذار فکر کنم. چی کار کردم؟ رفتم بار، بعد سوار قطار شدم. مردی اونجا بود—حالا یادم میاد، موهاش قرمز میزد. به من لبخند زد. فکر کنم باهام حرف زد، ولی یادم نمیاد چی گفت. چیزای بیشتری باید باشه، خاطرات بیشتر، ولی من نمی‌تونم بهش برسم، نمی‌تونم توی نقطه ناخودآگاهم پیدایش کنم.

ترسیده ام، ولی مطمئن نیستم از چی، که فقط داره ترسم رو شدیدتر می‌کنه. حتی نمی‌دونم واقعا چیزی هم هست که من بخوام ازش بترسم! دورو بر اتاق رو نگاه می‌کنم. گوشی ام روی میز کنار تختی نیست. کیفم روی زمین نیست، پشت صندلی هم که معمولا اونجا میذارم، آویزون نیست. ولی باید داشته باشمش، چون توی خونه ام، که یعنی کلیدهامو دارم.

از رختخوابم بیرون میام. برهنه ام. یه نظر خودم رو توی آینه قدی روی کمد می‌بینم. دستهام لرزش داره. روی استخوان گونه ام ریمل مالیده شده و زخمی روی لب پایینیمه. کبودی‌هایی روی پاهامه. دلم آشوبه. باز روی تختخواب می‌نشینم و سرم رو میذارم بین زانوهایم و منتظر موج دل آشوب میشم تا تموم بشه. وایمیسم، چنگ می‌اندازم روی لباس راحتی ام و یه کم در اتاق خواب رو باز می‌کنم. آپارتمان آرومه. به دلایلی مطمئنم که کتی رفته بیرون. بهم گفته بود خونه ی دَمِین می‌مونه؟ حس می‌کنم انگار گفت، ولی نمی‌دونم کی. قبل از اینکه برم بیرون؟ یا اینکه بعد از اون باهاش حرف زدم؟ تا می‌تونم توی راهرو بی سروصدا قدم برمی‌دارم. می‌بینم که در اتاق خواب کتی بازه. با دقت به اتاقش نگاه می‌کنم. رختخوابش مرتبه. احتمالش هست قبلا بیدار شده و مرتبش کرده، ولی فکر نمی‌کنم دیشب اینجا بوده باشه که مایه ی آسودگیه. اگه اینجا



نیست، یعنی ندیده و نشنیده که من دیشب اومدم، یعنی نمی دونه چقدر حالم بد بوده. نباید مهم باشه، ولی هست: حس شرمساری که توی یه ماجرا بهم دست میده، نه فقط مطابق با شدت شرایط، بلکه به تعداد افرادی که شاهدش بوده اند، نیز هست.

بالای پله‌ها باز احساس سر گیجه می‌کنم و محکم به ستون می‌چسبم. یکی از ترس‌های بزرگم اینه که (همراه با خونریزی معده ام وقتی که کبدم از کار میفته) از پله‌ها می‌افتم و گردنم می‌شکنه. فکر کردن به این مساله باعث میشه باز حس بدی بهم دست بده. دلم می‌خواد دراز بکشم ولی باید کیفم رو پیدا کنم و گوشی ام رو چک کنم. حداقل باید بدونم کارتهای اعتباری ام رو گم نکردم، باید بدونم به کی و کی زنگ زدم. کیفم افتاده توی راهرو، درست توی در اصلی. شلوار جین و زیر پوش چروک شده‌ام بغلشه؛ بوی ادرار از پایین پله‌ها به مشام می‌رسه. کیفم رو بر می‌دارم تا دنبال موبایلم بگردم — گم نشده، خدا روشکر، همراه با دسته ای اسکناس بیست پوندی و دستمالی خونی. دل آشوبه باز سراغم میاد، این بار شدیدتر؛ دارم میارم بالا و می‌دوم، ولی به حمام نمی‌رسم، وسط راه روی قالی بالا میارم.

باید دراز بکشم اگه دراز نکشم از حال می‌رم، دارم می‌فتم. بعدا تمیزش می‌کنم.

توی طبقه بالا، گوشی ام رو به شارژ می‌زنم و روی تخت دراز می‌کشم. دست و پاهام رو به آرامی و با احتیاط راست نگه می‌دارم، تا معاینه کنم. روی پاهایم کبودی‌هایی هست، بالای زانوهام، که نمونه ای معمول از نوشیدنی خورنده، کبودی‌هایی که با خوردن به وسایل ایجاد میشه. قسمت فوقانی بازو هام متحمل اثر خراش‌های بیضی شکل بدتریه که شبیه اثر انگشته. لزوماً فجیع نیست، قبلا تجربه کرده‌ام، معمولاً وقت‌هایی که می‌افتادم و یکی کمکم می‌کرد که بلند بشم. شکاف روی سرم درد می‌کنه، ممکنه عاملش یه چیزی به بی خطری ماشین سوار شدن باشه. ممکنه برای مسیر خونه تاکسی گرفته بوده ام.

موبایلم رو بر می‌دارم. دو تا پیام دارم. اولی از کتی درست بعد از ساعت پنج فرستاده و ازم پرسیده کجا رفته‌ام. شب رو داره میره خونه دمین فردا میاد منو

می بینم. امیدواره که خودم تنها نوشیدنی نمی خورم. دومی رو تمام ساعت ده و ربع فرستاده. وقتی صداش رو می شنوم از ترس گوشی از دستم میفته؛ داره داد می زنه.

"خدای من، راشل! چه مرگته تو؟ دیگه شورشو در نیار، خب؟ حدودا یه ساعت با ماشین دنبال تو گشتم. حسابی آنا رو ترسوندی، می دونستی؟ فکر می کرد می خواستی... فکر کرد... تمام کاری که از دستم بر میومد این بود که نذارم به پلیس زنگ بزنم. دست از سرمون بردار. بهم زنگ نزن، دور و بر ما نپلک، فقط دست از سرمون بردار. نمی خوام باهات حرف بزنم. می فهمی؟ نمی خوام نمی خوام ببینمت، نمی خوام به خانواده ام نزدیک بشی. اگه بخوای می تونی زندگی ات رو نابود کنی، ولی نمی تونی زندگی منو خراب کنی. دیگه نه. نمی خوام دیگه هوایت رو داشته باشم، فهمیدی؟ فقط راحتمون بذار."

نمی دونم چی کار کرده ام. چی کار کردم مگه؟ بین ساعت پنج و ده و ربع چی کار می کردم؟ چرا تمام دنبالم می گشته؟ با آنا چی کار کردم مگه؟ لحاف رو می کشم روی سرم و چشمام رو محکم می بندم.

پیش خودم تصور می کنم که از بین راه باریک باغچه شون و باغچه همسایه رد میشم، از حصار بالا میرم و میرم خونه ی قدیمی خودم. فکرم میره سمت اینکه یواشکی درهای شیشه ای رو باز می کنم و بی سرو صدا میرم سمت آشپزخونه. آنا روی صندلی نشسته. از پشت می گیرمش، دست هامو توی موهای بلند و بلونش حلقه می کنم یکهو سرشو می کشم به عقب، می اندازمش زمین و سرشو محکم می زنم روی کاشی های آبی خنک.

شب

یکی داره داد و بیداد می کنه. از روی زاویه ی نوری که داره از طریق پنجره ی اتاق خوابم می تابه مشخصه که مدت زیادی رو خواب بوده ام؛ باید نزدیک غروب باشه، اوایل شب. سرم درد می کنه. خون روی بالش هم هست. یکی داره طبقه پایین فریاد می زنه.

"باورم نمیشه! ای بابا! راشل! راشل!"

خوابم برده، ای وای و استغراغم رو که روی پله‌ها بود تمیز نکرده‌ام. همینطور لباس‌هام رو تووی راهرو. وای، وای.

گرم کن و تی شرتم رو می پوشم. وقتی در اتاق خواب رو باز می کنم کتی درست بیرون در وایساده. به نظر میاد شوکه شده.

میگه "چت شده تو؟" بعد دستشو میاره بالا. "واقعاً راشل! برات متاسفم، ولی دلم نمی‌خواد بدونم چی شده. نمی‌تونم این وضعو تحمل کنم. نمی‌تونم تحمل کنم..." صداش به تدریج یواش تر میشه، ولی سرشو بر می گردونه به راهرو، سمت پله‌ها.

میگم "متاسفم. واقعاً معذرت می‌خوام. واقعاً ناخوش بودم و قصد داشتم تمیز کنم—"

"حالت بد نبوده، درسته؟ مست بودی. حالت خراب بوده. متاسفم راشل! نمی‌تونم این وضع رو تحمل کنم. نمی‌تونم اینجوری سر کنم. باید از اینجا بری، خب؟ بهت چهار هفته وقت میدم که یه جای دیگه رو پیدا کنی، ولی بعد از چهار هفته از اینجا باید بری." می‌چرخه و سمت اتاق خوابش میره. "و تو رو خدا اگه ممکنه ترتیب این گند کاری رو بده!" در اتاق خوابشو محکم پشت سرش می‌بنده.

بعد از تموم شدن تمیز کاری بر می‌گردم به اتاقم. در اتاق کتی هنوز بسته اس، ولی خشم نهفته ای که ازش ساطع میشه رو احساس می‌کنم. نمی‌تونم بگم مقصر اونم. منم اگه جای اون بودم و میومدم خونه و شورت خیس شاشی و یه عالمه استفراغ رو می‌دیدم عصبانی می‌شدم. می‌نشینم روی تخت و در لپ‌تاپم رو باز می‌کنم، به حساب کاربری ایمیل‌م وارد میشم و شروع می‌کنم به نوشتن یه یادداشت برای مامانم. فکر کنم بالاخره وقتش رسیده. باید ازش درخواست کمک کنم. اگه به خونه نقل مکان می‌کردم نمی‌تونستم اینجوری پیش برم، باید تغییر می‌کردم، مجبور بودم بهتر بشم. البته نمی‌تونم حرف‌ها رو تصور کنم،

نمی‌تونم راهی برای توضیح این مساله به کتی پیدا کنم. می‌تونم چهره اش رو وقتی که داره خواهشش رو برای کمک می‌خونه تصور کنم، احساس نومییدی، خشم. به زحمت آه کشیدنش رو می‌شنوم.

موبایلم بیب بیب می‌کنه. یه ساعت قبل واسم پیام اومده. دوباره تابه. دوست ندارم گوش کنم چی می‌خواد بگه ولی مجبورم، نمی‌تونم بهش محل نذارم. با زنگ زدن به پیام صوتی ضربان قلبم شروع می‌کنه به تند تر زدن و خودم رو برای بدترین‌ها آماده می‌کنم. "راشل، بعد بهم زنگ می‌زنی؟" به نظر دیگه خیلی عصبانی نمی‌رسه و ضربان قلبم قدری کندتر میشه. "می‌خوام خیالم راحت باشه که سالم رسیدی خونه. دیشب توی وضع بدی بودی." آهی بلند و خالصانه. "ببین! عذر می‌خوام که دیشب سرت داد کشیدم، که شرایط کمی... بد شد. واقعا متاسفم راشل! جدی میگم ولی باید بس کنی."

برای بار دوم پیامشو پخش می‌کنم و به مهربانی صدایش گوش می‌کنم، اشکام جاری میشن. زمان زیادی مونده تا بخوام دست از گریه کردن بکشم، قبل از اینکه بتونم شروع کنم به نوشتن پیام و بهش بگم منم واقعا معذرت می‌خوام، الان خونه ام. نمی‌تونم چیز دیگه ای هم بگم چون نمی‌دونم دقیقا برای چی اظهار تاسف می‌کنم. نمی‌دونم با آنا چیکار کرده‌ام، چقدر ترسوندمش. راستش اونقدر برام مهم نیست، ولی خیلی برام مهمه که تام رو ناراحت کنم. بعد از قطع رابطه کامل با من، حقتشه که شاد باشه. من هیچ وقت حسرت شاد بودنشو نمی‌خورم — فقط آرزوم این بود که شاد بودنش رو با من تقسیم می‌کرد.

روی تخت دراز می‌کشم و سینه خیز زیر لحاف می‌رم. دلم می‌خواد بدونم چی شده؛ ای کاش می‌دونستم واسه چی احساس تاسف کردم. به شدت سعی ام در اینکه که از بخش مبهم حافظه ام چیزی دستگیرم بشه. حتم دارم که یا درگیر یه جر و بحث بوده ام یا شاهدش بوده ام. با آنا بحث شده یعنی؟ انگشت هام میره روی زخم سر و لبم. به سختی می‌تونم تصورش کنم و صداها رو بشنوم، فورا دوباره از ذهنم بیرون میره. سر در نمی‌ارم، هر وقت که فکر می‌کنم دارم از فرصت استفاده می‌کنم به سیاهی کشونده میشم و دور از فهمم قرار می‌گیره.

مگان

...

سه شنبه، ۲ اکتبر، ۲۰۱۲

صبح

می‌خواد بارون بیاد، دارم حسش می‌کنم. دندون هام دارند می‌خورند به هم، سر انگشت هام سفید شده‌اند با اثری آبی^۱. نمی‌خوام برم داخل. همینجا رو دوس دارم، تخلیه هیجانه، تازه کردن روحه، مثل حمام کردن توی یخ می‌مونه. اسکات بعدا میاد و هر طور که شده منو فوراً کشان کشان می‌بره داخل و مثل بچه‌ها پتو می‌پیچونه دورم.

دیشب توی مسیر خونه حمله وحشتناکی بهم شد. یه موتورسوار موتورش رو گاز میداد و سرعتشو بیشتر و بیشتر می‌کرد و یه ماشین قرمز رنگ مثل مزاحم‌های خیابونی به آرومی داشت رد میشد و دو زن با کالسکه‌ی بچه جلوی راهم رو سد کردند. نمی‌تونستم توی پیاده رو از شون عبور کنم، واسه همین رفتم توی خیابون و داشتم با یه ماشینی که از روبرویم میومد و اصلاً ندیده بودمش تصادف می‌کردم. راننده دست گذاشت روی بوق و سرم داد کشید. نتونستم نفسم رو توی سینه حبس کنم؛ قلبم داشت از توی دهنم می‌اومد بیرون، دلم هُری ریخت، مثل وقتی که چیزی زده باشی و می‌خوای اثر اون آدرنالینی که باعث شده یکباره احساس دل آشوبه، هیجان زدگی و ترس بهت دست بده رو بگیره^۲.

دویدم سمت خونه و از اونجا به سمت خطوط راه آهن، بعد اونجا منتظر قطار نشستم تا هرچه زودتر بیاد و سر و صداها ی دیگه رو با خودش بیره. منتظر اسکات شدم تا بیاد و آرومم کنه، ولی خونه نبود. سعی کردم از حصار برم بالا، دلم می‌خواست اون طرف، جایی که هیچ کس نمیره یه کم بنشینم. دستم برید به خاطر همین رفتم داخل خونه و بعد اسکات اومد و ازم پرسید چی شده.

۱. هنگام قرارگیری در سرمای زیاد سر انگشتان به رنگ سفید و آبی تغییر می‌کند

۲. منظور از چیز در این جمله مواد مخدر است م.

گفتم داشتم ظرف‌ها رو می شستم و یه لیوان از دستم افتاد. حرفم رو باور نکرد و خیلی دلخور شد.

شب بود که از خواب بیدار شدم، گذاشتم اسکات بخوابه و دزدکی روی بالکن رفتم. شماره اش رو گرفتم و وقتی که برداشت به صداس گوش کردم، اول لطیف و خواب آلود ولی بعد بلندتر، محتاط، مضطرب و کفری بود. قطع کردم و منتظر شدم ببینم خودش زنگ می‌زنه. شماره ام رو عوض نکرده بودم، روی این حساب فکر کردم زنگ بزنه. زنگ نزد که نزد و منم چندین بار بهش زنگ زدم. بعد یه پیام گیر تلفنی اومد برام، با ادب و رسمی، بهم قول داد که در اولین فرصت باهام تماس می‌گیره. فکرم رفت سمت اینکه به مطب زنگ بزنم و وقت قبلی ام رو جلو بیندازم، ولی فکر نمی‌کنم حتی دستگاه‌های خودکارشونم این وقت شب کار کنه، از این رو رفتم توی تختخوابم؛ اصلا خوابم نبرد.

احتمالا امروز صبح برم کرلی وود^۱ چند تا عکس بگیرم؛ اونجا عکس‌ها تار و رویایی در میاد، باید بتونم عکس‌های خوبی بگیرم. داشتم فکر می‌کردم که کارت پستال‌های کوچکی درست کنم و ببینم میشه توی مغازه اجناس کادویی توی خیابون کینگلی‌رُد^۲ فروختشون. اسکات همه اش می‌گه نیازی نیست که نگران کار کردن باشی فقط استراحت کن. مثل آدم‌های علیل و بیمار! آخرین چیزی که بهش نیاز دارم، خوابه. باید یه کاری پیدا کنم که روزهامو پر کنه. می‌دونم که اگه پیدا نکنم وضع چطوری پیش میره.

شب

دکتر ابدیک—کمال، همونطور که ازم خواسته شد که بهش زنگ بزنم—توی جلسه ی امروز عصر، بهم پیشنهاد کرد که خاطراتم رو به طور منظم بنویسم. به زحمت گفتم نمی‌تونم این کارو کنم، نمی‌تونم به شوهرم اعتماد کنم که نخونه. اعتماد نداشتم، چون اگه این کار رو کنم اسکات بی اندازه فکر می‌کنه آدم بی وفایی ام. ولی راسته. هیچ وقت نتونسته ام چیزهایی رو که واقعا احساس

۱. Corly Wood

۲. Kingly Road

می‌کنم، فکر می‌کنم یا انجام میدم رو بنویسم. نمونه بارز: وقتی امشب رسیدم خونه لپتاپم گرم بود.

اون بلده تاریخچه ی مرورگر رو حذف کنه یا چیزایی از این دست، خیلی خوب می‌تونه ردپایی از خودش به جا نذاره، ولی مطمئنم که لپتاپ رو قبل از اینکه از خونه برم بیرون خاموش کردم. باز داشته ایمیل‌هام رو می‌خونده. اصلاً برام مهم نیست؛ چیزی توی اون ایمیل ندارم که بخواد بخونه (پراز هرزنامه از شرکت‌های جذب نیرو و جنی از پایلتز^۱ که ازم می‌پرسه دلم می‌خواد توی جمع پنجشنبه شبشون باشم یا نه، که با دوست‌هاش به نوبت واسه شام آشپزی می‌کنند. ترجیح میدم بمیرم ولی نرم). بیخیالش، چون خیالش جمع میشه که هیچ خبری نیست، اینکه من هیچ کاری نمی‌کنم. و این مساله هم برای من خوبه، هم واسه رابطه مون — حتی اگه راست نباشه. و نمی‌تونم از دستش عصبانی باشم، چون دلایل به جایی واسه مشکوک بودن داره. خودم قبلاً باعثش شدم و احتمالاً دوباره هم اتفاق میفته. من زن نمونه ای نیستم، نمی‌تونم باشم. هر قدر هم دوستش داشته باشم، کافی نیست.

شنبه، ۱۳ اکتبر، ۲۰۱۲

صبح

دیشب پنج ساعت خوابیدم، که نسبت به قبل بیشتر شده و مساله عجیب و غریب، اینکه که دیشب وقتی به خونه رسیدم اندازه ای غیرعادی شده بودم که گفتم واسه چند ساعت بیش فعال خواهم موند. به خودم گفتم دیگه این کارو نمی‌کنم، دیگه نه بعد از دفعه آخر، ولی بعد که دیدمش دلم اونو خواست و فکر کردم چرا که نه؟ نمی‌فهمم چرا باید خودمو محدود کنم، خیلی از افراد اینطوری نیستند. مردها خودشون رو محدود نمی‌کنند. نمی‌خوام به هیچ کس آزاری برسونم. ولی باید با خودت رو راست باشی، مگه نه؟ تمام تلاشم همینه که با خودم رو راست باشم، خودی که هیچ کس شناسه — نه اسکات، نه کمال، هیچ کس.

دیشب بعد از کلاس پایلت^۱، از تارا پرسیدم ببینم دوست داره یه شب توی هفته بعد به سینما بریم، بعد اینکه می‌تونه یه دروغ سرهم کنه؟

"اگه زنگ زد، میشه بهش بگی من با توام، توی دستشویی ام و بلافاصله که برگشتم بهش زنگ می‌زنم؟ بعد تو بهم زنگ بزنی، و من بهش زنگ می‌زنم، خیلی باحاله."

لبخندی زد و شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت "باشه". حتی نپرسید کجا میرم یا با کی میرم. واقعا دوست داره باهام دوست باشه.

توی سوان^۲ در کرلی دیدمش، برامون اتاق گرفت. باید مراقب باشیم که نگیرنمون؛ برایش بد تموم میشه، زندگی اش رو تلخ می‌کنه. واسه خودمم آبروریزی به بار میاره. حتی دلم نمی‌خواد فکر کنم اسکات عکس العملش چی خواهد بود.

اون بعدش ازم خواست که راجع به وقتی که جوون بودم و توی نورویچ زندگی می‌کردم بگم که چه پیش اومد. قبلا بهش اشاره‌هایی کرده بودم، ولی دیشب جزئیاتشو ازم خواست. یه چیزایی واسش تعریف کردم، ولی نه حقیقت رو. دروغ گفتم، یه داستان سر هم کردم، همه ی اون چیزهای شرم آوری که دلش می‌خواست بشنوه رو بهش گفتم. باحال بود. دروغ گفتن حس بدی بهم نمیده. شک دارم که خیلی‌هاشو باور نکرد. مطمئنم اونم دروغ می‌گه.

روی تخت دراز کشید و وقتی داشتم لباسمو می پوشیدم بهم نگاه می‌کرد. گفت "مگان! این موضوع نباید دیگه اتفاق بیفته. می‌دونی که نباید چنین چیزی بشه. نمی‌تونیم این کار رو باز انجام بدیم." راست می‌گفت. می‌دونم که نمی‌تونیم. بهتره نتونیم، نباید این کار رو کنیم ولی انجامش میدیم. دفعه آخر نخواهد بود. بهم نه خواهد نگفت. توی راه خونه داشتم به همین مساله فکر می‌کردم و چیزی رو که خیلی دوست دارم اینه که مثل موم یکپو توی دست خودم داشته باشم. این نکته ی شعف انگیز موضوعه.

۱. نوعی کلاس تناسب اندام

۲. Swan

شب

توی آشپز خونه ام و دارم در بطری شرابی رو باز می‌کنم که اسکات میاد پشتم و دست‌هاشو روی شونه‌هام میذاره و فشار میده و میگه "با روانپزشک چطور پیش رفت؟" بهش گفتم خوب بود و دارم بهبود پیدا می‌کنم.

دیگه عادت کرده که جزئیات رو ازم نپرسه. بعد "دیشب با تارا بهت خوش گذشت؟"

چون پشتم بهشه نمی‌تونم بگم که واقعا داره سوال می‌پرسه یا به چیزی شک داره. نمی‌تونم از صدای چیزی رو بفهمم.

میگم "تارا خیلی دوست داشتتیه. تو و او با هم صفات مشترکی دارید. هفته دیگه داریم میریم سینما. شاید بتونم متقاعدش کنم بعدش بریم شام بخوریم؟" اسکات میگه "یعنی منو به سینما دعوت ن می‌کنی؟"

میگم "اختیار داری" و رویم رو می‌کنم بهش و می‌بوسمش. "ولی دلش می‌خواد فیلمی رو ببینه که ساندرا بولاک نقش بازی کنه، واسه همین..."

میگه "دیگه هیچی نگو! پس بعدش واسه شام متقاعدش کن." با دستاش پشتم رو آروم آروم فشار میده.

نوشیدنی رو می‌ریزم و میریم بیرون؛ کنار هم روی لبه ی ایوان می‌نشینیم، انگشت پاهامون توی علف‌هاست.

ازم می‌پرسه "ازدواج کرده؟"

"تارا رو میگی؟ نه مجرده."

"دوست پسر نداره؟"

"فکر نمی‌کنم."

می‌پرسه "دوست دختر چی؟" ابرو هام رو بالا می‌اندازم و می‌خندم. "بعد، چند



دختری در قطار

سالشه؟"

بهش میگم "نمی دونم. حدودا چهل."

"اها تنهای تنهاست. یه کم ناراحت کنندست."

"ممم. فکر می کنم تنها و بی کس باشه."

اسکات ادامه میده "آدمای تنها همیشه از تو خوششون میاد، آره؟ یک راست میان سراغ تو."

"مگه نه؟"

می پرسه "پس بچه نداره؟" و من نمی دونم که دارم خواب می بینم یا واقعیه، ولی باز موضوع بچه رو وسط می کشونه، لحن آزرده اش رو از صداش می فهمم و حس می کنم بحث می خواد شروع بشه و من دوست ندارم، دوست ندارم راجع بهش حرف بزنم، واسه همین پا میشم و بهش میگم لیوان های نوشیدنی رو بیاره، چون می خوامم بریم توی رختخواب.

دنبالم میاد و من لباس هام رو همونطور که دارم میرم طبقه بالا در میارم و وقتی که می رسیم، وقتی که پرتم می کنه روی تخت حتی بهش فکرم نمی کنم، ولی اهمیتی نداره چون این موضوع رو نمی فهمه. به اندازه ی کافی خوب هستم که تصور کنه همه فکرم با اونه.

راشل

• • •

دوشنبه، ۱۵ جولای، ۲۰۱۳

صبح

وقتی که امروز داشتم از اونجا می رفتم، کتی صدام زد و در آغوشم گرفت؛ آغوشی سرد و کوتاه. فکر کردم می خواد بهم بگه که به رغم همه چیز قصد نداره از خونه بیرونم کنه ولی به جاش یادداشتی رو توی دستم گذاشت؛ اخطاریه رسمی تخلیه که تاریخ خروج هم داشت. نمی تونست توی چشمم نگاه کنه. دلم واسش سوخت، از ته دلم میگم، ولی نه اونقدر که واسه خودم دلم می سوزه. لبخند غم انگیزی زد و گفت "اصلا با این کار راضی نیستم راشل! راست میگم." شرایط خیلی دشوار شد. توی راهرو وایساده بودیم که با وجود سعی زیادم با ماده ی سفید کننده هنوز یه کم بوی استفرغ میومد. دلم می خواست گریه کنم، ولی دوست نداشتم حالشو بدتر کنم واسه همین لبخند سرخوشانه ای زدم و گفتم "نه اصلا، راستش اشکالی نداره." انگار ازم خواسته بود که براش یه کار کوچیک کنم.

توی قطار، اشک هام جاری میشن و برام اهمیتی نداره که مردم دارن منو می بینند؛ ممکنه فکر کنند سگم زیر گرفته شده، دکترها باید تشخیص داده باشند که بیماری لااعلاجی دارم. یا عقیمم، طلاق گرفته ام، به زودی یه الکلی بی خونه میشم.

وقتی که بهش فکر می کنم می بینم مسخره اس؛ چطوری شد که رسیدم به اینجا؟ نمی دونم از کجا شروع شد، زوالمو میگم؛ موندم از کجا تردید کردم. کی راهی رو اشتباهی رفتم؟ نه وقتی که با تام آشنا شدم، اون منو از غصه فوت پدرم رهایی داد. نه هنگامی که با هم ازدواج کردیم، ما خوش بودیم، غرق در خوشبختی توی روزهای عجیب و غریب زمستون ماه می هفت سال قبل. خوشبخت بودم؛ می تونستم بدهی ام رو پرداخت کنم، آدم موفق بودم.



دختری در قطار

اشتباهم توی وقتی که به خونه ی پلاک ۲۳ نقل مکان کردیم نبود، اونجا جای بیشتری داشت و دوست داشتنی تر از اونی بود که تصور می کردم بتونم توی سن حساس ۲۶ سالگی زندگی کنم. روزهای اول رو خیلی خوب یادام میاد که با پاهایی برهنه این ور و اون ور می چرخیدیم و گرمای تخته ی کف پوش چوبی زیر پایمون رو احساس می کردیم و از فضای باز لذت می بردیم، منتظر اشغال شدن همه ی اون اتاق های خالی بودیم. من و اون برنامه می ریختیم: چی توی باغچه بکاریم، چی رو روی دیوار آویزون کنیم یا اتاق مهمان رو چه رنگی بزنیم—قبلا حتی اون موقع هم، توی ذهنم اتاق بچه بود.

احتمالا همون وقت ها بود. شایدم لحظاتی بود که اوضاع داشت بد میشد، لحظه هایی که دیگه خودمون رو یه زوج تصور نمی کردم بلکه یه خانواده می پنداشتم؛ و بعد وقتی که این تصویر رو توی ذهن داشتم، تصور کردم که ما دو تا به تنهایی هرگز کافی نخواهیم بود. همون وقت بود که تام شروع کرد به نگاه کردن به من با شیوه ای متفاوت و حس نومیدیش انعکاس نومیدی من بود؟ با این همه منو ول کرد واسه اینکه با هم باشیم گذاشتم پیش خودش فکر کنه اون برام بسنده نبود.

اشکم تا نورس گت^۱ سرازیر میشه و بعدش خودمو جمع و جور می کنم و اشکهایم رو پاک می کنم و پشت نامه تخلیه کارهایی که باید امروز انجام بدم رو می نویسم:

کتابخانه هولبورن

ایمیل به مامان

ایمیل به مارتینز، منبع؟؟؟

درباره ی جلسات AA اطلاعات کسب کنم—لندن/آشبری مرکزی

به کتی در مورد شغل بگم؟

با توقف قطار پشت چراغ ورودی ایستگاه، سرم رو بالا می‌کنم و جیسون رو می‌بینم که روی بالکن وایساده، سرمو میارم پایین و خطوط رو نگاه می‌کنم. حس می‌کنم انگار زل زده منو نگاه می‌کنه و عجیب ترین حس سراغم میاد—انگار مثل دفعه قبل بهم نگاه کرد؛ فکر می‌کنم واقعا منو دیده. تصور می‌کنم داره بهم لبخند می‌زنه و به دلایلی نگرانم.

سرشو بر می‌گردونه و قطار شروع به حرکت می‌کنه.

شب

توی اتاق اضطراری یکی از بیمارستان‌های آموزشی نشسته‌ام.^۱ وقتی که داشتم از خیابون گری این^۲ رد می‌شدم، یه تاکسی بهم زد، هوشیارِ هوشیار بودم، اگرچه یه جوری بودم، گیج و تا حدی وحشت زده بودم ولی فقط دوست دارم بهش اشاره کنم. بالای چشم راستم به اندازه یه اینچ^۳ چاک خورده که پزشک دانشجویی واقعا خوش تیپ داره بخیه می‌زنه و متاسفانه خشک و رسمیه. وقتی که کارش تموم میشه متوجه جای ضربه روی سرم میشه.

بهش میگم "مال تازگیا نیست."

میگه "ولی به نظر کاملاً این گونه میاد."

"توی جنگ بودی، آره؟"

"وقتی داشتم سوار ماشین می‌شدم آسیب دید."

چند ثانیه ای سرم رو معاینه می‌کنه و میگه "واقعا راست می‌گید؟" عقب وایمیسه و به چشمم زل می‌زنه. میگه "اینجوری به نظر نمی‌رسه. بیشتر به نظر می‌رسه یکی با چیزی زده توی سرتون" و من پاک خودمو می‌بازم. یه خاطره از قایم شدن برای در رفتن از شر مشت و دعوا دارم، که دستامو بردم بالا. این خاطره

۱. بیمارستان آموزشی بیمارستانی است که به دکترها آموزش می‌دهند و ممکن است شما با دانشجویان پزشکی برخورد داشته باشید م.

۲. Gray Inn Road

۳. سنجه‌ی درازا برابر با یک دوازدهم فوت یا ۲/۵۴ سانتی‌متر اینچ می‌باشد م.

واقعیه؟ باز نزدیک میشه و با دقت بیشتری به زخم نگاه می کنه "یه چیزی نوک تیز، شاید دندانیه دار..."

میگم "نه. یه ماشین بود. وقتی سوار ماشین شدم سرم خورد بهش " سعی می کنم به اندازه ی خودم اونو هم متقاعد کنم.

"خیلی خب." بهم لبخند می زنه و باز عقب میره و یه کم خم میشه تا چشمامون هم سطح بشه "حالت خوبه..." به یادداشتش رجوع می کنه. "راشل؟" "بله."

مدت طولانی بهم نگاه می کنه؛ حرفمو باور ن می کنه. ناراحتیه. شاید فکر می کنه من یه همسر درب و داغونم. "خب می خوام برات تمیز کنم و شستشو بدم چون کمی خطرناک به نظر می رسه. کسی هست بهش زنگ بزنیم بیاد؟ شوهرت؟"

بهش میگم "جدا شده ام."

"یکی دیگه پس؟" اهمیتی نمیده که من بیوه ام.

"دوستم لطفا، نگرانم میشه." شماره و اسم کتی رو بهش میدم. اون به هیچ وجه نگرانم نمیشه — حتی واسه خونه رفتن هم تا حالا دیر نکرده ام — ولی امیدوارم خبر خوردنم به تاکسی دلشو به رحم بیاره و اتفاق های دیروز رو ببخشه. احتمالا فکر کنه دلیل خوردنم به ماشین واسه این بوده که مست بوده ام. نمی دونم می تونم از دکتر بخوام که میشه آزمایش بدم یا چیزی دیگه که هوشیاری ام بهش ثابت بشه. بهش لبخند می زنم، ولی نگاهش به من نیست، داره یادداشت برداری می کنه. به هر حال ایده ی احمقانه ایه.

تقصیر من بود، راننده ی تاکسی گناهی نداشت. سریع تر حرکت کردم — در واقع دویدم — جلوی تاکسی. نمی دونم فکر می کردم به کجا دارم می دوم. گمون کنم اصلا به چیزی فکر نمی کردم، حداقل نه راجع به خودم. داشتم به جس فکر می کردم که اسمش جس نیست، مگان هیپوله و پیداش هم نیست.

توی کتابخونه ی خیابون تئوبالد^۱ بودم. از طریق حساب کاربری یاهویی که داشتم به مامانم ایمیل زدم (من بهش چیز مهمی نگفتم، یه جورایی می خواستم اوضاع رو وراندازی کنم و بسنجم که اون لحظه چقدر نسبت بهم احساس مادرانه داره). توی صفحه ی اصلی یاهو اخبارهایی گذاشته میشه که متناسب با کد پستی یا از این قبیل چیزهاست—فقط خدا می دونه اونها چطوری کد پستی منو می دونند، ولی مطمئنا می دونند. و یه عکسی از اون، منظورم جسه، همسر جیسون، با موهای بلوند عالی کنار سرخط خبرهاش هست که نوشته نگران زن گم شده ی اهل ویتنی هستیم^۲.

اول مطمئن نبودم. شبیه به جس بود؛ دقیقا شبیه همون تصویری که ازش توی ذهنم داشتم، ولی شک کردم. بعد خبر رو خوندم و اسم خیابون رو دیدم و شناختم.

پلیس بوکینگمشر^۳ بیشتر و بیشتر نگران سلامت خانم بیست و نه ساله ی اهل ویتنی ست، مگان هیپول، اهل خیابون بلنهم شهر ویتنی. خانم هیپول آخرین بار با همسرش با نام اسکات هیپول، در شنبه شب هنگامی که خانه ی خود را برای دیدن دوستی تقریبا در ساعت ۷ ترک نمود، دیده شده‌اشت. هیپول شلواری جین و تی شرتی قرمز رنگ پوشیده بود. قدش ۱۶۲ سانتی متر، لاغر با مویی بلوند و چشمانی آبی است. هر کس که اطلاعی از خانم هیپول دارد، تقاضا می شود تا با پلیس بوکینگمشر تماس بگیرد.

او گم شده، منظورم جسه. مگان گم شده. از شنبه این اتفاق افتاده. اسمشو توی گوگل سرچ کردم—ماجرا توی ویتنی آرگوس اتفاق افتاد، ولی بدون جزئیات بیشتر. فکر کردم که امروز صبح جیسون—اسکات—رو ببینم که روی بالکن وایساده و داره به من نگاه می کنه و لبخند می زنه. کیفم رو برداشتم و بلند شدم و از کتابخونه زدم بیرون و رفتم توی خیابون، درست جلوی راه تاکسی سیاه رنگی. "راشل؟" "راشل؟" دکتر خوش تیپه سعی داره که توجهم رو به خودش جلب کنه. "دوستت اینجاست تا ببردت."

۱. Theobalds Road

۲. نام شهری در انگلیس

۳. Buckinghamshire



مگان

• • •

پنجشنبه، ۱۰ ژانویه، ۲۰۱۳

صبح

گاهی وقت‌ها دلم نمی‌خواد جایی برم، فکر می‌کنم دیگه با پا نداشتن به بیرون از خونه خوشحال میشم. حتی کمبود کار رو احساس هم نمی‌کنم. فقط دوست دارم توی پناهگاهم با اسکات در امان باشم، جایم گرم باشه و دغدغه‌ای هم نداشته باشم.

این خوبه که تاریک و سرده و هوا هم مزخرفه. خوبه که هفته‌هاست بارون بند نیومده—خیلی سرده، بارون هم شلاقیه که این بارون شدید همراه با توفانه و از میان درختان زوزه می‌کشه؛ اونقدر سر و صدای زیادی داره که صدای قطار نمیداد. توی خطوط قطار صدایش نمیداد که منو وسوسه می‌کنه به جاهای دیگه سفر کنم.

امروز نمی‌خوام هیچ جا برم؛ دوست ندارم فرار کنم، حتی توی همین خیابون خودمون هم نمی‌خوام برم. می‌خوام بعد از اینکه ازش خواستم زود از سر کار بیاد خونه، توی عصر با هم رابطه‌ی جنسی داشته باشیم، بعد بمونم همینجا، امن و ساکت، با شوهرم و تلویزیون نگاه کنم و بستنی بخورم.

البته بعدا باید برم بیرون، چون روز رفتن پیش دکتر کماله. اخیرا در مورد اسکات باهاش حرف زده‌ام، راجع به کارهای اشتباهی که در ناتوانی‌ام در مقام همسر انجام داده‌ام. کمال نظرش اینه که باید راهی رو پیدا کنم تا خودم رو سر زنده و شاد نگه دارم، نباید جاهای دیگه دنبالش بگردم. درسته این کار رو می‌کنم، می‌دونم که می‌تونم و بعد توی اوج ناراحتی‌ام فقط بهش فکر می‌کنم. لعنت بهش، می‌بینم که زندگی خیلی کوتاهه.

فکرم میره سمت وقتی که واسه تعطیلات خانوادگی می‌رفتیم سانتا مارگریتا



توی تعطیلات مدرسه ای ایستر. تازه پونزده سالم شده بود که این آقا رو توی ساحل دیدم، خیلی سنش از من بیشتر بود—توی دهه ی سی سالگی اش بود احتمالا. حتی شایدم اولای دهه ی چهل سالگی — دعوتم کرد فردای اون روز رو باهاش برم قایق سواری. بن باهام بود و اونم دعوت شده بود ولی — به عنوان داداش و محافظ بزرگتر — گفت بهتره نریم چون بهش اعتماد نداشت، می گفت آدم کثیف و چاپلوسی. که البته اینطوری بود. ولی عصبانی بودم چون اصلا کی می تونستیم این فرصت رو پیدا کنیم تا دریای لیگوریان^۱ رو با کشتی خصوصی یکی بگردیم؟ بن بهم گفت که فرصت های این شکلی زیادی خواهیم داشت؛ در واقع زندگی مون پر از ماجراست. آخر سر نرفتیم و اون تابستون کنترل موتور از دستش توی A10 خارج شد و من و اون هیچ وقت نتونستیم بریم اون فرصت رو به مرحله عمل برسونیم.

دلم واسه رابطه مون وقتی که پیشم بود تنگ شده، من و بن. از هیچ چیز ترس نداشتیم.

همه چی راجع به بن رو به دکتر کمال گفته ام، ولی ما الان به مساله ی دیگری نزدیک تر شدیم، حقیقت، همه ی حقیقت رو — چه سر مک اومد قبل و بعد از این ماجرا، پیش کمال محفوظه، نمی تونه هرگز این رازها رو به خاطر محرم راز با بیمار بودن به کسی بگه. ولی اگه می تونست بگه هم فکر نمی کنم این کار رو می کرد. بهش اعتماد دارم، جدی میگم. خنده داره، ولی دلیلی که باعث میشد از گفتن رازهایم عقب بکشم ترس از این نیست که می تونه با این راز چیکار کنه، ترس از قضاوت نیست، ترس از اسکاته. اگه به کمال چیزی رو بگم که به اون نتونم مثل خیانت می مونه. وقتی که به کارهای دیگه ای که کرده ام فکر می کنی، خیانت ای دیگه رو میگم، این باید کوچک باشه، ولی نیست. تا حدی این احساس بدتری به آدم دست میده، چون این زندگی واقعی، این قلب منه و من قلبم رو باهاش تقسیم نمی کنم.

هنوز دارم عقب می کشم، چون نمی تونم هر چیزی رو که احساس می کنم به



دختری در قطار

زبون بیارم. می دونم که این نکته ی درمان به حساب میاد ولی نمی تونم. باید از گفتنش به طور صریح پرهیز کنم، همه ی مردها رو قاطی کنم، چه کسانی که دوسم دارند چه کسانی که دوستم داشتند، ولی به خودم میگم عیبی نداره چون مهم نیست اونها کی اند. برام مهمه که چه حسی مثل خفگی، بی قراری، گشنگی بهم میدن. چرا نمی تونم چیزی رو که می خوام بدست بیارم؟ چرا بهم نمیدن؟

خب بعضی وقت ها بهم میدن. گاهی اوقات همه ی نیازم، اسکاته. اگه فقط یاد بگیرم چطوری می تونم دودستی به این حس بچسبم، یعنی همین حسی که الان دارم—اگه می فهمیدم چطوری میشه روی این شادی متمرکز بشم، از الان لذت ببرم و فکر این نباشم که حال خوبم رو کی بهم میده—اونوقت همه چیز عالی میشد.

شب

وقتی با کمالم باید دقت کنم. وقتی که با اون چشم های سبزش بهم نگاه می کنه، سخته که نذارم ذهنم پریشان باشه، زمانی که پا روی پا می اندازه و دستاشو روی پاهاش جمع می کنه، سخته که به چیزایی که می تونستیم با هم انجام بدیم فکر نکنم.

باید حواسمو جمع کنم. داشتیم راجع به بعد از خاکسپاری بن حرف می زدیم، بعد از اینکه فرار کردم. مدتی توی ایپسویچ بودم؛ خیلی طول نکشید. اولین بار اونجا بود که با مک آشنا شدم. مک توی بار یا چیزی شبیه به این کار می کرد. وقتی داشت می رفت خونه منو رسوند. دلش واسم سوخت.

"حتی دلشم نمی خواست... می دونی." می زنم زیر خنده. "برگشتیم به آپارتمانش و ازش درخواست پول کردم و با حالتی انگار که من دیوانه بودم بهم نگاه کرد. بهش گفتم به قدر کافی سنم می رسه، ولی باور نکرد. و منتظر موند، واقعا موند تا تولد ۱۶ سالگی ام. اون موقع دیگه نقل مکان کرد به این خونه ی قدیمی نزدیک هلخام. کلبه ی سنگی قدیمی توی ته کوچه ای که به هیچ جا منتهی

می شد، با چند تایی زمین دوروبرش و تقریباً نیم مایل به ساحل فاصله داشت. خط راه آهن قدیمی ای بود که از یک طرف ملک عبور می کرد. شب بیدار می موندم — همیشه توی گوشم صدا میومد، زیاد دود می خوردیم — و تصورم این بود که دارم صدای قطارها رو می شنوم. خیلی خاطرم جمع بود، بلند می شدم و می رفتم بیرون و دنبال چراغ‌ها می گشتم."

کمال صندلی اش رو عوض می کنه، به آرومی سرشو تکیه می‌ده. هیچی نمیگه. این یعنی ادامه بدم، باید مرتب حرف بزنم.

"با مک که اونجا بودم خیلی بهم خوش می گذشت و خوشبخت بودم. به مدت... ای وای، حدوداً فکر کنم دست آخر سه سال باهاش زندگی کردم. ۱۹ سالم بود وقتی که از او جدا شدم. آره ۱۹."

می پرسه "اگه باهاش خوشبخت بودی پس چرا ولش کردی؟" رسیدیم به این موضوع، سریع تر از اونی که فکرشو می کردم به اون حد رسیدیم. وقت نشد زیر و رو موضوع رو بگردم و خودمو آماده کنم. نمی تونم. خیلی زوده.

میگم "مک منو ول کرد. قلبم رو شکست" که هم راسته و هم دروغ. هنوز آمادگی گفتن همه ی حقیقت رو ندارم.

وقتی میرم خونه، اسکات نیست؛ واسه همین لپتاپمو بیرون میارم و توی گوگل برای اولین بار توی عمرم دنبال اسمش می گردم. برای اولین بار توی این دهه، دنبال اسم مک می گردم. ولی پیداش نمی کنم. هزار تا اسم - Craig Mcken-zies توی دنیا هست و هیچ کدومش به نظر اونی که من دنبالش می گردم، نیست .

جمعه، ۸ فوریه، ۲۰۱۳

صبح

دارم توی جنگل راه میرم. قبل از اینکه هوا روشن بشه بیرون بوده ام. سحر هم نشده؛ هنوز به جز قارقار ناگهانی و گاه گاه کلاغ‌ها توی درختان بالای



دختری در قطار

سرم به طور مرگباری ساکنه. حس می‌کنم دارند با چمشایی ریز بهم نگاه می‌کنند و برآورد می‌کنند. سیلی از کلاغ‌ها. یکی غم، دو شادی، سه تا دختر، چهار تا پسر، پنج تا نقره، شش تا طلا و هفت تا برای رازی که نباید هیچ وقت گفت.^۱

چند تایی از اون کلاغ‌ها رو دارم.

اسکات نیست رفته دوره یه جایی توی شهر سوسکس. دیروز صبح رفت و تا امشب که بر نگشته. هرکاری دلم بخواد می‌تونم بکنم.

قبل از اینکه بره، بهش گفتم دارم بعد از جلسه ام با کمال، با تارا میرم سینما. گفتم ممکنه موبایلم خاموش باشه و با تارا هم حرف زدم. به تارا اخطار دادم که ممکنه اسکات زنگ بزنه، شاید بخواد آمار منو بگیره. تارا این بار ازم پرسید که می‌خوام کجا برم. بهش چشمک زدم و لبخند زدم و اونم خندید. فکر کنم تارا تنه‌است، زندگی اش تا حدی نیاز به شادی و هیجان داره. توی جلسه ام با کمال داشتیم در مورد اسکات و اتفاق با لپتاپه حرف می‌زدیم. تقریباً یه هفته قبل اتفاق افتاد. دنبال مک می‌گشتم—چند تا جستجو کردم فقط می‌خواستم بفهمم کجاست و چی کار می‌کنه. این روزها تقریباً عکس همه توی اینترنت هست و فقط دلم می‌خواست چهره اش رو ببینم. پیداش نکردم. اون شب رو زود رفتم خوابیدم. اسکات بیدار موند و تلویزیون نگاه کرد و من یادم رفت تاریخچه ی مرورگر رو پاک کنم. اشتباه احمقانه ای بود—معمولاً آخرین کاری که قبل از خاموش کردن رایانه ام می‌کنم، همین، کاری هم ندارم به چی نگاه می‌کردم. به هر حال می‌دونم که اسکات راه‌هایی رو بلده که می‌تونه بفهمه دنبال چی بوده ام، با اینکه خوره کامپیوتره ولی خیلی بیشتر طول می‌کشه، واسه همین بیشتر وقت‌ها به خودش زحمت نمیده.

در هر صورت فراموش کردم و روز بعدش دعوامون شد. از نوع شدیدش. می‌خواست

۱. خرافاتی راجع به کلاغ‌های زاغ وجود دارد که مثلاً مشاهده ی یک زاغ نشانه ی بد شانس است. همچنین شعری وجود دارد راجع به این خرافات که نشان می‌دهد دیدن هر تعداد معنای خاصی می‌دهد م.

بدونه کرگ کیه، چند وقته می بینمش، کجا با هم آشنا شده بودیم و برام چیکار کرده که اون نکرده. به طور احمقانه ای بهش گفتم دوست قدیمی امه، که بدتر شد. کمال ازم پرسید که از اسکات می ترسم یا نه و واقعا خونم جوش اومد.

داد زدم "اسکات شوهر منه. البته که ازش نمی ترسم."

کمال شوکه شد. در واقع خودم رو شوکه کردم. شدت خشم و اون عمق حمایتم از اسکات رو پیش بینی نکرده بودم. واسه خودمم جای تعجب بود.

"خیلی از زن ها هستند که از شوهراشون می ترسند. من هم می ترسم مگان." می خواستم حرف بزnm ولی دستاشو آورد بالا تا نذاره چیزی بگم. "رفتاری که داری تعریف می کنی—اینکه ایمیل هاتو خونده، تاریخچه مرورگر لتپاتپتو چک کرده—جوری تعریف می کنی انگار یه چیزی پیش و پا افتاده ست، انگار عادی به نظر می رسه. اینجوری نیست مگان. نرمال نیست که تا اون اندازه حریم شخصی یکی رو زیر پا بذاری. اینو اغلب به عنوان شکلی از سو استفاده احساسی می شناسند."

بعد خندیدم چون به نظر خیلی رمانتیک می رسید. بهش گفتم "سو استفاده نیست. اگه برات مهم نباشه اینطوری نیست. برای منم نیست. واسم مهم نیست." بعد بهم لبخند زد، لبخندی به نسبت غم انگیز. گفت "فکر ن می کنی بهتره برات مهم باشه؟"

شونه ام رو تکون دادم. "شاید بهتر باشه ولی حقیقت اینه که برام مهم نیست. اسکات غیرتی، حسوده. اینجوریه! این دلیل نمیشه که دیگه دوستش نداشته باشم و بعضی چیزها ارزش دعوا کردن رو ندارند. مراقبم—معمولا. ردپایی از خودم جا نمیذارم، واسه همین معمولا مساله ای درست نمیشه."

یه کم سرشو تکون داد که سخت میشد دید.



بهش گفتم "فکر نکنم واسه این اینجا باشی تا بخوای حکم صادر کنی."

وقتی جلسه تموم شد ارزش درخواست کردم تا باهم نوشیدنی بخوریم. گفت نه نمی‌تونم، به جا و مناسب نیست. واسه همین دنبالش رفتم تا خونه اش. توی یه آپارتمان زندگی می‌کنه، درست پایین خیابون مطبش. در خونه اش رو زدم و وقتی در رو باز کرد پرسیدم "اینجا مناسبه؟" دستمو رد کردم به پشت گردنش، روی نوک پاهام وایسادم و بوسش کردم.

با صدای بم و ملایم گفت "مگان! نکن، نمی‌تونم این کار رو کنم. بسه."

به جا بود، خواستن از من و نخواستن از اون، تمایل جنسی و قید و بند. دلم نمی‌خواست این حس ازم رها بشه؛ بدجور دوست داشتم بتونم نگاهش دارم.

صبح خیلی زود بیدار شدم، سرم داشت گیج می‌رفت داخلش پر از ماجرا بود. نتونستم فقط دراز بکشم و بیدار بمونم، اونم تنها، ذهنم پر از همه ی اون فرصتهایی بود که یا می‌تونستم انجام بدم یا بیخیالش بشم، واسه همین بلند شدم، لباسمو پوشیدم و راه رفتم. خودمو اینجا پیدا کردم. داشتم پرسه می‌زدم و اتفاق‌ها رو توی ذهنم مرور می‌کردم—آقا و خانمه می‌گفتند وسوسه، خلاصی؛ اگه می‌تونستم تصمیم بگیرم سعی می‌کردم اقدام نکردن رو انتخاب کنم تا اینکه بیشتر ادامه بدم. اگر چیزی که دنبالشم رو هیچ وقت نتونم پیدا کنم چی؟ اگه امکانش نبود چی؟

با نفس کشیدن هوای سرد وارد ریه‌هام میشن، نوک انگشتام دارن کبود میشن. یه دلم می‌گه اینجا توی حالت دراز کش بین برگ‌ها قرار بگیرم و سرما منو در بر بگیره. نمی‌تونم. وقت رفته.

تقریباً ساعت نه که دارم به خیابون بلنهم بر می‌گردم و وقتی می‌پیچم، می‌بینمش که داره در حالی که کالسه رو هل می‌ده سمت میاد. بچه برای یه بار هم که شده ساکته. بهم نگاه می‌کنه و سرشو تکون می‌ده و لبخند کم جونی می‌زنه که من این کار رو نمی‌کنم. معمولاً تظاهر می‌کنم که آدم خوبی ام، ولی امروز نه؛ واقعیه، از خودم خوشم میاد. احساس می‌کنم خیلی فاز گرفته‌ام، تا

حدی مثل اینکه که دارم پرواز می‌کنم و اگر سعی هم می‌کردم، نمی‌تونستم خوب تظاهر کنم.

بعد از ظهر

بعد از ظهر رو خوابم برده بود. با تب و وحشت از خواب بیدار شدم. وجدانم معذب بود. واقعا وجدانم معذبه. فراتر از معذب.

داشتم به کمال فکر می‌کردم که نصف شب رفت و یه بار دیگه بهم گفت این دفعه آخره، واقعا دفعه آخر، نباید دوباره اتفاق بیفته. داشت لباس می پوشید، شلوار جینش رو. منم روی تخت دراز کشیده بودم و خنده ام گرفت چون دفعه قبلی ام همینو گفت، دفعه قبل ترش هم همینو تکرار کرد. بهم نگاهی انداخت و نمی‌دونم چطوری نگاهشو توصیف کنم، از روی عصبانیت نبود، حقارت هم نبود—اخطار بود.

نگرانم. اطراف خونه پر سه می‌زنم؛ نمی‌تونم آرام بگیرم انگار وقتی خواب بوده ام، یکی اینجا بوده. همه چیز سر جای خودش ولی خونه به نظر متفاوت می‌رسه، انگار به وسایل به طور خیلی جزئی و نامحسوس دست زده شده و همینطور که دور و بر می‌چرخم، انگار یکی دیگه اینجا هست، جلوی محدوده دیدم نیست. پنجره‌های قدی رو از سوی باغچه سه بار چک می‌کنم، ولی قفل اند. لحظه شماری می‌کنم که اسکات برگرده خونه. بهش نیاز دارم.



راشل

• • •

سه شنبه، ۱۶ جولای، ۲۰۱۳

صبح

با قطار ساعت ۸:۰۴ میرم، ولی به لندن نمیرم بلکه به ویتنی میرم. امیدوارم که رفتن به اونجا یه خاطره خوب رو توی ذهنم زنده کنه، که به ایستگاه برسم و همه چیزو به روشنی ببینم و درک کنم. زیاد امیدوار نیستم، ولی هیچ کار دیگه ای ازم بر نیامد. نمی تونم به تام زنگ بزنم، خیلی خجالت زده ام، در هر صورت حرف خودشو به روشنی بیان کرد: دیگه باهام کار نداره.

مگان رو هنوز پیدا نکرده اند؛ تا الان بیش از ۶۰ ساعته که غیبت زده و این ماجرا داره خبری سراسری میشه. امروز صبح روی سایت بی بی سی و دیلی میل بود؛ چندین سایت دیگه هم اطلاعات اندکی داده بودند.

شرح خبر سایت های بی بی سی و دیلی میل رو پرینت گرفتم؛ دارمشون، باهامه، ازشون ذره ذره اطلاعات زیر رو کسب کرده ام:

مگان و اسکات شنبه شب با هم بحثشون شد. همسایه ای گزارش داد که صداهشون که روی هم بلند شده بود، رو شنیده. اسکات قبول کرده که با هم بحثشون شده بوده و گفته معتقده که همسرش شب رو پیش دوستش رفته. تارا اپستین؛ که توی کورلی زندگی می کنه.

مگان هرگز خونه ی تارا نرفته بوده. تارا میگه آخرین دفعه ای که مگان رو دیده جمعه بعد از ظهر توی کلاس پایلتس بوده. (می دونستم مگان ممکنه کلاس پایلتس بره). طبق گفته های خانم اپستین "حالش خوب و نرمال بوده. حالش خوب بوده و داشته راجع به این حرف می زده که واسه ی تولد سی سالگی اش توی ماه بعد، کاری خاص و متفاوت کنه."



مگان رو به شاهد عینی دیده که داشته حدودای ساعت هفت و ربع شب شنبه سمت ایستگاه ویتنی می رفته .

مگان هیچ خانواده ای توی این ناحیه نداره؛ پدر و مادرش هر دو فوت کرده‌اند.

مگان بیکاره. قبلا گالری هنری جمع و جوری توی ویتنی داشته، ولی آوریل سال گذشته تعطیل شده (می دونستم مگان ممکنه عشق هنر باشه).

اسکات شغلش آزاده، مشاور آی تی (اصلا باورم نمیشه که اسکات مشاور آی تی باشه).

مگان و اسکات، سه ساله که با هم ازدواج کرده‌اند؛ از سال ۲۰۱۲، توی خونه ی واقع در خیابون بلنهییم زندگی می کرده‌اند.

طبق دلیلی میل^۱، ارزش خانه شان چهارصد هزار پونده.

با خواندن این می فهمم که داره به اسکات بد می گذره. نه فقط هم به خاطر بحثی که بینشون پیش اومده؛ این مسائل همینطورین: وقتی که اتفاق بدی واسه یه زن میفته، پلیس اول به شوهر یا دوست پسرش دقت می کنه. با این حال، در این صورت، پلیس همه ی وقایع رو نمی دونه. اونها فقط به شوهر نگاه می کنند، شاید واسه اینکه چیزی در مورد دوست پسر نمی دونند.

شایدم واسه اینکه من تنها کسی ام که می دونه جریان دوست پسر وجود داره.

کورمال کورمال کنان توی کیفم دنبال یه تیکه کاغذ می گردم. پشت دو بطری شراب، لیست مورد احتمال ترین دلایل غیب شدن مگان هیپول رو می نویسم:

۱. با دوستش فرار کرده، که از این به بعد بهش B اشاره می کنم.

۲. B اذیتش کرده.

۳. اسکات اذیتش کرده.

۴. همسرشو ول کرده و رفته جایی دیگه زندگی کنه.

۱. Daily Mail خبرگزاری در انگلیس می باشد م.



۵. یکی به جای B یا اسکات اذیتش کرده.

به نظرم احتمال اولی خیلی بیشتره و چهارمی هم مدعی سرسختیه؛ چون مطمئنم مگان زن بی نیاز و لجوجیه. اگه با کسی ام سر و سری داشته، احتمالا باید فرار کرده باشه تا خوب فکر کنه، نه؟ ۵ خیلی احتمالش نیست، چون قتل توسط یه غریبه اونقدر معمول نیست.

ضربه ی روی سرم داره زُق زُق می کنه و نمی تونم به بحثی که توی شب شنبه دیدم یا تصور کردم، فکر نکنم. هنگام رد شدن از خونه ی مگان و اسکات، سرمو بالا می کنم، دل توی دلم نیست. هیجان زده ام. احساس ترس بهم دست میدره. پنجره های پلاک پانزده که نور آفتاب رو منعکس می کنه، مثل نگاه غیر مستقیم می مونه.

شب

روی صندلی ام جا گیر می شم که موبایلم زنگ می خوره. کتیه. میذارم روی حالت پیام گیر صوتی.

یه پیام میذاره: "سلام راشل. فقط زنگ زدم ببینم حالت خوبه." نگرانمه، به خاطر اون اتفاق با تاکسی. "فقط خواستم بگم متاسفم، می دونی، واسه چند روز پیش، چیزایی که واسه رفتنت از اونجا بهت گفتم، نباید می گفتم. واکنش نامعقولی نشون دادم. تا هروقت دوست داری می تونی بمونی." بعد یه سکوت طولانی می کنه و میگه "بهم زنگ بزن، خب؟ مستقیم بیا خونه، راش نرو بار."

قصدشو ندارم برم. وقت ناهار دلم نوشیدنی خواست؛ واسه اتفاقی که امروز یکی پس از دیگری توی ویتنی می افتاد کارد به استخونم رسیده بود. ولی یکیشو هم نخوردم، چون باید خوب فکر می کردم. خیلی وقته که هیچ چیز با ارزشی نبوده، تا بخوام به خوبی بهش فکر کنم.



رفتن امروز صبحم به ویتنی خیلی عجیب به نظر می‌رسید. احساس می‌کردم انگار سالهاست اونجا نبوده‌ام، با اینکه چند روز بیشتر نبوده. ممکنه هم جایی کاملاً متفاوت بوده، ایستگاهی متفاوت توی شهری دیگه. یا من آدم متفاوتی نسبت به اون شنبه شبی که اونجا بودم، بوده‌ام. امروز جدی و هوشیار بودم و کاملاً نسبت به سروصداها و نور و ترس از پیدا شدن با خبر بودم.

داشتم بدون اجازه وارد می‌شدم. این چیزیه که امروز ازش برداشت میشد، چون در حال حاضر قلمرو اوناست، مال تام و آنا و اسکات و مگان. من غریبه‌ام اونجا مال من نیست و هنوز همه چیز برام آشناست. پایین پله بتنی، توی ایستگاه، درست بعد از اینکه از دکه روزنامه فروشی توی خیابون رزبری رد میشی و نصف بلوک مونده به انتهای سه راهی، به سمت راست گذرگاه پوشیده، که منتهی به زیرگذر نمناک خطوط ریل می‌شه و به سمت چپ خیابون بلنهم، که باریک و درخت کاری شده ست و در کنارش بالکن‌های ویکتوریایی زیبا قرار داره، حس اومدن به خونه رو به آدم میده — نه هر خونه‌ای، بلکه خونه‌ی دوران کودکی، جایی که مدت‌ها قبل ترک کرده باشی؛ حس بالا رفتن از پله‌ها و دونستن اینکه دقیقاً کدوم جیر جیر می‌کنه رو داره.

این آشنایی فقط توی خاطرم نیست، بلکه توی پوست و جونمه؛ حافظه عضلانیه^۱. امروز صبح وقتی که داشتم از دهانه‌ی تونل تاریک رد می‌شدم، ورودی زیر گذر رو میگم، قدم‌هایم رو تندتر کردم. نیازی نبود بهش فکر کنم، چون همیشه توی اون قسمت تندتر راه می‌رفتم. هر شب، وقتی که میومدم خونه، مخصوصاً توی زمستون، قدم‌هام رو تندتر بر می‌داشتم و نگاهی سریع به سمت راستم می‌انداختم، تا فقط مطمئن شم. هرگز کسی اونجا نبود — نه توی اون شب‌ها، نه امروز — و همینطور که داشتم به تاریکی نگاه می‌کردم، یک دفعه وایسادم، چون ناگهان خودمو دیدم. خودمو دیدم که چند متر داخلم و مقابل دیوار تلیپی افتادم، سرم توی دست‌هام بود و هم سرم و هم دستام آغشته به خون بود.

۱. نوعی حافظه که موتورهای اجرایی خاصی را در حافظه از طریق تکرار تثبیت می‌کند. هنگامی که فعالیتی بارها تکرار شود حافظه‌ی عضلانی بلند مدت برای آن فعالیت ایجاد می‌شود و در آخر به آن اجازه می‌دهد تا بدون تلاشی آگاهانه آن را انجام دهد.



قلبم داشت گرومپ گرومپ توی سینه ام میزد و همونجا وایسام، مسافران صبح داشتند راهشونو به سمت ایستگاه ادامه می دادند و از کنار من رد می شدند، یکی یا دو نفرشون برگشتند به من نگاه کردند، چون بی حرکت وایساده بودم. نمی دونستم—نمی دونم—که راست بود یا نه. چرا باید می رفتم توی زیر گذر؟ چه دلیلی داشته برم جایی که تاریک، نمناک و بوی بد ادرار میومده؟

برگشتم و رفتم سمت ایستگاه. دلم نمی خواست دیگه اونجا باشم؛ دوست نداشتم برم جلو در خونه ی اسکات و مگان. می خواستم از اونجا فرار کنم. یه اتفاق بدی اونجا افتاده. می دونم که افتاده.

پول بلیطمو دادم و فورا از پله های ایستگاه به اون طرف سکو رفتم و وقتی که داشتم دوباره می رفتم، تو یک چشم به هم زدن، به ذهنم خطور کرد: این دفعه نه زیر گذر، بلکه پله ها؛ داشتم روی پله ها تلو تلو می خوردم، که یه مردی دستامو گرفت و کمکم کرد. مردی که از قطار پیاده شده بود، با موهایی که قرمز میزد. می تونستم ببینمش، ولی با تصویری نامشخص که صحبت نمی کردیم. یادم میاد می خندیدم—به خودم، یا به چیزی که گفت. باهام خوب رفتار می کرد، اینو تا حدی مطمئنم. اتفاق بدی افتاد ولی فکر نمی کنم به اون ارتباطی داشت.

سوار قطار شدم و رفتم لندن. رفتم کتابخونه و پشت رایانه ای نشستم و دنبال خبرهای مربوط به مگان گشتم. خبری کوتاه توی سایت تلگراف بود، که نوشته بود "مردی در دهه ی سی سالگی اش به پلیس راجع به تحقیق هایشان کمک می کند." احتمالا اسکاته. باورم نمیشه که اسکات اونو اذیت کرده باشه. می دونم که نکرده. اون ها رو با هم دیده ام؛ می دونم که رفتارشون با هم چطوریه. شماره جلوگیری از جرائم^۱ هم داده اند که اگه اطلاعاتی راجع بهشون داشته باشی، می تونی زنگ بزنی. می خوام توی راه خونه با تلفن عمومی بهشون زنگ بزنم. باید بهشون در مورد B بگم، راجع به چیزی که دیدم.

۱. جلوگیری از جرائم برنامه ای جدا از سیستم شماره تلفن اضطراری است که فرد می تواند اطلاعات فعالیت جنایی را به صورت گمنامانه ارائه دهد

درست وقتی که وارد آشپزی میشیم، گوشی ام زنگ می خوره. باز کتیه. بیچاره، خیلی نگرانمه.

"راش؟ توی قطاری؟ داری میایی خونه؟" به نظر آشفته می رسه.

بهش میگم "آره، توی راهم. ربع ساعت دیگه می رسم".

میگه "پلیس ها اینجا اند راشل" و شوکه میشم. "می خوان باهات حرف بزنند."

چهارشنبه، ۱۷ جولای، ۲۰۱۳

صبح

مگان رو هنوز پیدا نکرده اند و من —مدام— به پلیس دروغ گفته ام.

دیشب وقتی که به آپارتمان برگشتم، وحشت زده بودم. سعی می کردم خودمو قانع کنم که اومدند راجع به تصادفم با تاکسی تحقیق کنند، ولی با عقل جور نمیومد. سر صحنه با پلیس صحبت کرده بودم —خودم کاملاً مقصر بودم. باید به شنبه شب مرتبط باشه. باید یه کاری کرده باشم، باید مرتکب عمل بدی شده باشم و به هیچ عنوان یادم نیاد.

می دونم به نظر غیر ممکن می رسه. چی کار می تونستم کنم؟ یعنی رفته ام خیابون بلنهم، به مگان هیپول حمله کرده ام و جسدشو یه جایی انداخته ام و بعد همه چیزو فراموش کرده ام؟ به نظر مسخره میاد، مسخره هم هست. ولی می دونم که شنبه شب یه چیزی شده. وقتی فهمیدم که به تونل تاریک، زیر خطوط راه آهن، نگاهی انداختم، دلم هری ریخت.

فراموشی موقتی سراغم میاد و مساله فقط دو دل بودن به برگشت از کلوب به خونه یا فراموشی یه چیز خیلی باحال، هنگامی که توی بار پرگویی می کردی، نیست. این کجا و اون کجا. فراموشی محض، ساعت های از بین رفته که هیچ وقت بر نمی گرده.



دختری در قطار

تمام کتابی برام خرید که راجع به همین بود. خیلی رمانتیک نبود، بلکه از گوش دادن به اینکه واسه صبح عذر می‌خواستم با توجه به اینکه حتی نمی‌دونستم واسه چی عذر خواهی ام می‌کردم، خسته شده بود. فکر کنم می‌خواست آسیبی رو که داشتم می‌رسوندم رو ببینم، اون کارهایی که ممکن بود از من بر بیاد. دکتري کتاب رو نوشته بود، ولی راجع به صحت و سقم حرف‌هایی که زده بود، هیچ نظری ندارم: نویسنده ادعا می‌کرد که فراموشی فقط مساله ی فراموشی اتفاقی که افتاده نیست، بلکه در مرحله اول نداشتن خاطره ای برای فراموش کردنه. عقیده اش این بود که توی وضعیتی قرار می‌گیری که دیگه مغز خاطرات کوتاه مدت رو ثبت ن می‌کنه. و وقتی که توی اون شرایط فراموشی شدید هستی، دیگه به طور معمولی رفتار ن می‌کنی، چون فقط نسبت به آخرین چیزی که فکر می‌کنی اتفاق افتاده، عکس‌العمل نشون میدی، به این دلیل که — چون شما خاطره ای ایجاد نمی‌کنید — ممکنه ندونید آخرین چیزی که واقعا اتفاق افتاده چی بوده. یه حکایت می‌توی کتابش داشت، داستانی عبرت انگیز برای نوشیدنی خواری بیهوش شده: مردی توی نیوجرسی توی یه پارکی، در چهارم جولای مست می‌کنه. بعد سوار ماشینش میشه و چند مایل در مسیری اشتباه از بزرگراه، راندگی می‌کنه و ماشینش به یه کامیون می‌خوره که چندین نفر داخلش بوده اند. ون آتیش می‌گیره و شش نفر می‌میرند. آدم مسته چیزیش نمیشه. آدم‌های مست همیشه حالشون خوبه. هیچ خاطره ای از سوار شدن به ماشینش نداشت.

یه آقای دیگه هم بود، این بار توی نیویورک که از بار میره بیرون، به سمت خونه ای که در اون بزرگ شده بوده و ساکنین اون خونه رو با چاقو می‌کشه، لباس‌هاشون رو در میاره و برمی‌گرده سوار ماشینش میشه، میره خونه و می‌خوابه. صبح روز بعد که بیدار میشه احساس بدی سراغش میاد و واسش سوال پیش میاد که لباس‌هاش رو کجا گذاشته و چطوری اومده خونه و رفته خوابیده و طولی ن می‌کشه پلیس میاد دستگیرش کنه که می‌فهمه به طرز فجیعی دو فرد رو بدون هیچ دلیل مشخصی به قتل رسونده.

واسه همین به نظر مسخره می‌رسه، ولی غیر ممکن نیست و دیشب تا به خونه رسیدم خودم رو قانع کردم که از برخی جهات، توی ناپدید شدن مگان دست داشته‌ام.

ماموران پلیس روی کاناپه توی اتاق پذیرایی نشسته بودند، مردی حدوداً چهل ساله با لباسی ساده و دیگری جوون تر با لباس فرم و با یه جوش روی گردنش. کتی کنار پنجره وایساده بود و دستاش رو بهم می‌مالید^۱. به نظر می‌رسید که ترسیده. مامورها بلند شدند. اون‌ی که قد خیلی بلندی داشت و لباس ساده‌ای پوشیده بود، کمی خم شد و باهام دست داد و خودشو بازرس گسکیل معرفی کرد. اسم افسر اون یکی هم گفت، ولی یادم نمیاد. دقت نکردم. به سختی نفس می‌کشیدم.

با فریاد گفتم "موضوع چیه؟ اتفاقی افتاده؟ مامانم طوری شده؟ تام؟"

گسکیل گفت "همه حالشون خوبه خانم واتسون. ما فقط باید باهاتون راجع به اینکه شنبه شب چه کار کرده‌اید، حرف بزنم." این چیزا رو توی تلویزیون می‌گن؛ به نظر نمی‌اومد که راست باشه. می‌خوان بدوندن شنبه شب چی کار می‌کرده‌ام. چه غلطی اون شب می‌کرده‌ام؟

گفتم "باید بنشینم" و کارآگاه بهم اشاره کرد که سر جاش، روی کاناپه، کنار گردن جوشیه بنشینم. کتی در حالی که وایساده بود هی پاهاشو جابجا می‌کرد و لب پایینیشو می‌جوید. به نظر مضطرب می‌ومد.

گسکیل پرسید "حالتون خوبه خانم واتسون؟" به زخم بالای چشمم اشاره کرد.

گفتم "به یه تاکسی خوردم. دیروز بعد از ظهر توی لندن. رفتم بیمارستان. می‌تونید چک کنید."

گفت "خب" کمی سرش رو تکون داد. "پس شنبه شب؟"

۱. بیانگر نگرانی م.



دختری در قطار

گفتم "رفتم به ویتنی" و سعی می کردم جلوی لرزش صدامو بگیرم.

"واسه چی رفتی ویتنی؟"

گردن جوشیه دفتر یادداشتو آورد بیرون، مدادی هم توی دستش بود.

گفتم "می خواستم شوهرمو ببینم."

کتی گفت "وای راشل."

کارآگاه بهش محل نداد. گفت "شوهرت؟ منظورت شوهر سابقته؟ تام ویتسون؟"

آره هنوز اسمش باهامه. اینجوری راحت تر بود. اینجوری مجبور نبودم کارت اعتباری هام و ایمیلیم رو عوض کنم یا پاسپورت جدید بگیرم و چیزایی از این دست.

"درسته. می خواستم ببینمش، ولی بعد بر این شدم که ایده جالبی نیست واسه همین اومدم خونه."

"ساعت چند بود؟" صدای گسکیل ملایم بود و چهره اش به کلی بی حالت و بی روح بود. وقتی حرف میزد لبهاش به سختی تکون می خوردند. صدای خش خش مداد گردن جوشیه رو روی کاغذ می شنیدم و فشارم بالا رفته بود.

"مممم... حدس می زنم حدودای ساعت شش و نیم بود. منظورم اینه که فکر می کنم حدودای ساعت ۶ سوار قطار شدم."

"و اومدین خونه...؟"

"احتمالا هفت و نیم؟" نگاهی به بالا انداختم و نگاه کتی رو متوجه خودم کردم و از چهره اش فهمیدم که می دونه دروغ می گم. "ممکنه یه کم دیرتر. شاید به ساعت ۸ نزدیک تر بود. آره در واقع الان یادم میاد—حدس می زنم دقیقا بعد از

ساعت هشت رسیدم خونه." از خجالت سرخ شده بودم؛ اگه نفهمیدم دروغ میگم، لیاقت پلیس بودن رو نداره.

کارآگاه چرخی زد و یکی از صندلی‌های زیر میز توی گوشه رو برداشت و با تغییر جای سریع و تقریباً خشونت آمیز به سمت خودش کشید. دقیقاً گذاشت روبرویم، چند متر دورتر. در حالی که دستاش روی زانوهایش بود، نشست و سرش به یه سمت بود. گفت "خب. پس اونجا رو حدودای ساعت شش ترک کردین، یعنی تا شش و سی توی ویتنی بودید. و تقریباً ساعت هشت اومدین اینجا، که این گونه برداشت میشه شما حدوداً ساعت هفت و نیم از ویتنی خارج شدید. درست به نظر می‌رسه؟"

گفتم "آره درسته" که لرزش توی صدام دستمو رو کرد. ظرف یکی دو ثانیه اومدم ازم بپرسه توی اون یه ساعت چی کار می‌کرده‌ام و من جوابی نداشتم بدمش.

"و شما نرفتین که شوهر سابقتون رو ببینید. پس توی اون یه ساعت که در ویتنی بودید چی کار می‌کردید؟"

"یه کم پیاده چرخ زدم."

منتظر موند تا ببینه می‌خوام بیشتر توضیح بدم یا نه. فکر کردم بهش بگم رفتم بار ولی احمقانه بود—که قابل اثباته. اینجوری ازم می‌پرسه کدوم بار، با کسی ام حرف زده ام. همینطور که داشتم فکر می‌کردم چی باید بهش بگم فهمیدم اصلاً به این فکر نکرده بودم که ازش بخوام توضیح بده که چرا می‌خواست بدونه شبیه شب کجا بوده ام و این مساله خودش به نظر باید عجیب می‌رسید. و حتماً منو متهم به یه چیزی می‌کرد.

کارآگاه پرسید "با کسی ام حرف زدی؟" داشت ذهنمو می‌خوند. "به مغازه، بار... رفتی؟"

"با یه مرد توی ایستگاه حرف زدم!" تقریباً اتفاقی، این جمله با صدایی بلند از دهنم پرید که انگار یه معنی داشت. "چرا باید بدونین؟ چی شده؟"

کارآگاه گسکیل به صندلی تکیه داد. "ممکنه شنیده باشید که خانمی اهل ویتنی—زنی که توی خیابون بلنهم زندگی می‌کنه، در فاصله ی کم از خونه ی همسر سابقتون—گم شده. خونه به خونه رفته‌ایم و از مردم سوال پرسیده‌ایم که یادشون میاد اونو توی اون شب دیده باشند یا آیا یادشون میاد چیزی غیر عادی دیده یا شنیده باشند. و توی جریان تحقیقاتمون اسم شما رو شد." یه کم سکوت کرد و گذاشت این موضوع رو بفهمم. "اون شب توی خیابون بلنهم، حدودای اون زمانی که خانم هیپول—همون خان می‌که گم شده—از خونه میره بیرون، رویت شدید. خانم آنا واتسون به ما گفت که شما رو توی خیابون دیده، خیلی از خانه اش دور نبودین. اون گفت که شما به طرز عجیبی رفتار می‌کرده‌اید و همچنین اینکه اون نگران هم بوده. در واقع اونقدر نگران، که فکر کرده به پلیس زنگ بزنه."

قلبم داشت مثل پرنده ای به دام افتاده، تند تند میزد. نمی‌تونستم حرف بزنم، چون به تنها چیزی که توی اون لحظه فکر می‌کردم خودم بودم که با دست‌های خونی توی زیرگذر قوز شده بودم. دست‌هام خونی بود. مال من؟ واقعاً؟ باید مال من بوده باشه. به گسکیل نگاه کردم و دیدم داره بهم نگاه می‌کنه و فهمیدم که باید فوراً یه چیزی بگم تا جلو خوندن دهنم رو بگیرم. گفتم "هیچ کاری نکردم. راست میگم. فقط... فقط خواستم شوهرمو ببینم..."

گسکیل دوباره تصحیح کرد "شوهر قدیمی ات." عکسی از جیب کت خود بیرون آورد و به من نشون داد. عکسی از مگان بود. پرسید "این زن رو شب شنبه دیده بودید؟"

مدت طولانی به عکس زل زدم؛ خیلی عجیب و غریب به نظر می‌رسید که مگان رو اینجوری به من معرفی کنه، همون زن بلوند و محشری که بهش نگاه

می کردم، که زندگی اش رو توی ذهنم می ساختم و خراب می کردم. عکسی با نمایی نزدیک که کاری حرفه ای بود. چهره اش درشت تر از اونی بود که من تصورش رو می کردم، تصویری نه چندان خوب از اون جسی که من توی ذهنم داشتم. "خانم واتسون؟ دیدینش؟"

نمی دونم دیدمش یا نه. دارم جدی میگم. هنوز نمی دونم.

گفتم "اینطور فکر نمی کنم."

"اینطور فکر نمی کنید؟ پس ممکنه دیده باشیدش؟"

"من... مطمئنم نیستم."

ازم پرسید "شنبه شب نوشیدنی می خوردید؟ قبل از اینکه به ویتنی برید داشتید می خوردید؟"

از خجالت سرخ شدم. گفتم "آره"

"خانم واتسون—آنا واتسون—گفتند که فکر می کنند هنگا می که شما رو دیده بودند مست بودید. مست بودین؟"

گفتم "نه" و چشمم به کارآگاه بود تا نگاه کتی رو به خودم جلب نکنم. "عصر همون روز چند باری خوردم ولی مست نبودم."

گسکیل آه کشید. به نظر ازم ناامید شد. نگاهی به گردن جوشیه انداخت و بعد به من. به آرومی وایساد و صندلی رو سرجایش زیر میز هل داد. گفت "آگه چیزی راجع به شنبه شب یادتون اومد، هر چیزی که فکر می کنید به ما کمک کنه، ممکنه باهام تماس بگیرید؟" و کارت ویزیتی رو بهم داد.

همونطور که گسکیل سرشو به طور غمگینانه ای واسه کتی تگون می داد و آماده



دختری در قطار

ی رفتن میشد، تلپی روی کاناپه افتادم. حس کردم ضربان قلبم شروع کرد به کندتر زدن و باز هنگامی که شنیدم ازم پرسید "توی اداره روابط عمو می کار می کنید، درسته؟ هانتیگدون وایتلی؟" تندتر شد.

گفتم "آره درسته، هانتیگدون وایتلی."

میره بررسی می کنه و می فهمه که دروغ گفته ام. نباید بذارم خودش بفهمه. باید بهش بگم.

واسه همین این کاریه که امروز صبح می خوام بکنم؛ می خوام برم به ملاقاتش توی کلانتری و اعتراف کنم. میرم که بهش همه چیو بگم: اینکه ماهها قبل شغلمو از دست دادم، شنبه شب مست بوده ام و نمی دونم کی اومده ام خونه. قصد دارم اون چیزایی رو که دیشب باید بهش می گفتم رو بگم: اینکه راه اشتباهی رو پیش گرفته. باید بهش بگم که باورم اینه که مگان هیپول سر و سَرّی داشته.

شب

پلیس ها فکر می کنند من آدم فضولی ام؛ فکر می کنند مزاحم دیگران میشم، دیوانه ام، یا از لحاظ عقلی ثبات ندارم. نباید هیچ وقت به کلانتری می رفتم. وضعمو بدتر کردم و فکر نکنم به اسکات کمکی کرده باشم، که اولین دلیلی که واسه خاطرش رفتم اونجا اسکات بود. او به کمکم احتیاج داره چون مشخصه که پلیس مظنون خواهد شد که اون بلایی سرش آورده و من می دونم که حقیقت نداره، چون می شناسمش. واقعا همونطور که به نظر می رسه، چنین احساس دیوانه واری دارم. من رفتارشو با مگان دیده ام چطوریه؛ نمی تونست بهش صدمه ای بزنه.

خب، پس کمک به اسکات، تنها دلیل من برای رفتن به کلانتری نبود؛ مساله دروغ بود که باید حل و فصل میشد. منظورم دروغم راجع به کار کردنم در هانتیگدون وایتلیه.



کلی طول کشید تا شهامتش رو پیدا کنم و به کلانتری برم. هزار بار می خواستم برگردم خونه، ولی عاقبت رفتم داخل. از گروهبان مسئول پذیرش خواستم که اگه ممکنه با کارآگاه گسکیل صحبت کنم و اتاق انتظار شلوغی رو به من نشون داد که بیش از یه ساعت نشستم تا یکی اومد منو ببره به اتاقش. تا اون زمان مثل زنی که دارند می برنش پای چوبه دار، عرق می کردم و می لرزیدم. اتاق دیگری رو بهم نشون دادند که باز هم کوچک تر و خفه تر و بی پنجره و گرفته بود.

ده دقیقه دیگه منو تنها گذاشتند که سرو کله ی گسکیل و خان می که اونم لباس ساده ای پوشیده بود، پیدا شد. گسکیل مودبانه بهم خوش آمد گفت؛ به نظر می رسید از دیدن من تعجب نکرده. کسی که همراهش بود رو به عنوان کارآگاه رایلی معرفی کرد. از من جوون تر بود، قد بلند، لاغر، موهای مشکی و خوشگل با صورتی شفاف و مکارانه. به لبخندم جواب نداد.

همگی نشستیم و هیچ کس چیزی نگفت؛ فقط امیدوارانه بهم نگاه کردند.

گفتم "اون مرد رو یادم اومد. بهتون گفتم مردی توی ایستگاه بود. می تونم توصیفش کنم." رایلی کمی اظهار تعجب کرد و جاش رو تغییر داد. "تقریباً قد و هیکلی متوسط، با موهایی مایل به قرمز. روی پله ها پام لغزید و او دستهامو گرفت." گسکیل به جلو خم شد، آرنجش روی میز بود و دستاش رو جلوی دهانش به هم قلاب کرد. "لباسش... فکر کنم یه پیراهن آبی تنش بود."

در واقع درست نیست. مطمئنم یه مرد رو یادم میاد با موهایی مایل به قرمز و فکر می کنم توی قطار که بودم بهم لبخند یا پوزخند زد. گمون کنم توی ایستگاه ویتنی پیاده شد و حدس می زنم ممکنه با من حرف زده باشه. ممکنه که من روی پله ها لیز خورده باشم. یه چیزایی توی ذهنمه، ولی مطمئن نیستم که مال شبیه شبیه یا یه وقت دیگه. چندین بار روی پله های زیادی لیز خوردم. نمی دونم چی پوشیده بود.

کارآگاه ها تحت تاثیر توضیح من قرار نگرفته بودند. رایلی سرشو به طور نامحسوسی تکون داد. گسکیل دستهاشو از هم جدا کرد و باز کرد، کف دستش



دختری در قطار

رو به بالا و جلوش بود. پرسید "خب واقعا این همون چیزیه که اومدید به من بگید خانم واتسون؟" توی تن صداش عصبانیت نبود، تا حدی به نظر دل گرم کننده می رسید. آرزو می کردم که رایلی بره. اینطوری می تونستم باهاش حرف بزنم؛ بهش اعتماد کنم.

گفتم "دیگه واسه هانتیگدون وایتلی کار نمی کنم."

"وای!" تکیه داد به صندلی اش و به نظر بیشتر علاقه مند می رسید.

"سه ماه پیش اونجا رو ول کردم. هم اتاقی ام — خب، اون صاحب خونه راستش — بهش نگفته ام. دارم سعی می کنم کار دیگه ای پیدا کنم. نمی خواستم بدونم، چون فکر کردم اگه شصتش خبردار بشه نگران اجاره اش میشه. یه خورده پول دارم. از پس اجاره اش بر میام ولی ... به هر حال دیروز راجع به کارم دروغ گفتم و راجع به اون عذر می خوام."

رایلی به جلو خم شد و لبخند غیر ریاکارانه ای زد. "که اینطور. دیگه واسه هانتیگدون وایتلی کار نمی کنی. دیگه واسه هیچ کس کار نمی کنی درسته؟ بیکاری؟" سرمو تکیه کردم. "خب. پس... کتا مطرح نکردی که مزایای بیکاری یا چیزای شبیه به این دریافت کنی؟"

"نه."

"و...هم خونه ایت، چیزی نفهمیده که هر روز سر کار نمیری؟"

"میرم. منظورم اینه که به اداره نمیرم بلکه به لندن میرم، کاری که عادت داشتم ام برای اینکه اون... برای اینکه اون ندونه." رایلی به گسکیل نگاهی انداخت؛ گسکیل به صورتم چشم دوخته بود، که نشونه ای از خم به ابرو آوردن بود. گفتم "به نظر عجیب میاد، می دونم..." و بعد آروم تر شدم، چون نه فقط به نظر عجیب میاد بلکه وقتی با صدای بلند بگی، احمقانه هم هست.

رایلی ازم پرسید "درسته. پس هر روز تظاهر می کنید که میرید سر کار؟" گره توی ابروهایش هم بود، انگار دلواسیم بود. انگار پیش خودش فکر می کرد پاک دیوانه ام. نه حرف زدم، نه سرمو تکون دادم و نه کاری کردم، فقط ساکت موندم. "خانم واتسون می تونم ازتون بپرسم که چرا کارتونو رها کردید؟"

جای دروغ گفتن نبود؛ اگه قبل از این گفتگو نمی خواستند سابقه ی شغلی ام رو بررسی کنند، الان حتما حتما می خوان. گفتم "اخراج شدم."

رایلی گفت "بیرون رفت کردند." احساس رضایتی در صدایش بود. معلوم بود که جوابیه که انتظارشو می کشید. "چرا بیرون رفت کردند؟"

آهی کشیدم و از گسکیل خواهش کردم "واقعا مهمه؟ اهمیتی داره که چرا کارمو رها کردم؟"

گسکیل هیچی نگفت و داشت به یادداشت هایی که رایلی جلوش گذاشته بود رجوع می کرد، ولی سرشو یه کم تکون داد. رایلی موضعش رو تغییر داد.

خانم واتسون "می خواستم ازتون در مورد شنبه شب بپرسم."

به گسکیل نگاهی انداختم—قبلا در مورد این بحث کرده ایم—ولی به من نگاه نمی کرد. گفتم "خیلی خب". مدام دستامو میاوردم روی فرق سرم و نگران آسیب روی سرم بودم. نمی تونستم جلو خودمو بگیرم.

"بگو چرا شنبه شب به خیابون بلنهم رفتی؟ چرا می خواستی با همسر سابق حرف بزنی؟"

گفتم "فکر نمی کنم به شما مرتبط باشه" و بعد فورا قبل از اینکه چیزی بگه گفتم "ممکنه یه لیوان آب بخورم؟"

گسکیل وایساد و از اتاق رفت بیرون که نتیجه ی مورد انتظار من نبود. رایلی

هیچی نگفت؛ فقط مدام به من نگاه می کرد و هنوز ذره ای لبخند روی لبهاش بود. نتوانستم زل زدنش رو تحمل کنم، به میز نگاه کردم و گذاشتم چشمم اطراف رو دید بزنه. می دونستم این یه تاکتیکه: ساکت مونده بود تا من اونقدر احساس ناراحتی کنم، که حتی اگه واقعا هم دلمم نمی خواست، مجبور بشم یه چیزی بگم. گفتم "یه چیزایی توی دلم بود که باید بهشون می گفتم. مسائل شخصی." به نظر خودپسند و مسخره می رسیدم.

رایلی آهی کشید. دندون رو جگر گذاشتم و تصمیم گرفتم تا زمانی که گسکیل به اتاق برنگشته چیزی نگم. لحظه ای که برگشت و یه لیوان آب جلوم گذاشت. رایلی، حرف زد.

رایلی یادآوری کرد "مسائل شخصی؟"

"آره، درسته."

رایلی و گسکیل نگاهی به هم انداختند، مطمئن نبودم که از سر آشفتگی بود یا خوشی. عرق روی لب بالایی ام رو حس می کردم. یه کم آب خوردم، مزه گندیده می داد. گسکیل برگه های جلوی رو ورق زد و بعد گذاشتشون کنار، انگار دیگه باهاشون کاری نداشت یا چیزایی که داخلش بود، تا اون حد جذبش نکرده بودند.

"خانم واتسون...همسر شوهر سابقتون—خانم آنا واتسون—راجع به شما اظهار نگرانی کرده. به ما گفته که شما خودش و همسرش رو اذیتش می کردید، اینکه شما سرزده رفتید خونه شون و در یه موقعیت..." گسکیل دوباره به یادداشت هاش نگاه کرد، ولی رایلی صحبتش رو قطع کرد.

"یه بار به قصد دزدی وارد خونه ی واتسون شدی و بچه شون رو گرفتی؛ بچه ی تازه متولد شده رو."

پاک مردم. گفتم "حقیقت نداره! من این کار رو نکردم چنین اتفاقی نیفتاده،

دروغه. این کارو... این کار رو نکردم."

بعد خیلی ناراحت شدم، لرزیدن و گریه کردنم شروع شد و گفتم می‌خوام برم. رایلی صندلی‌اش رو کشید عقب و روی پاهاش وایساد، شونه‌هاش رو بالا انداخت و از اتاق بیرون رفت. گسکیل بهم یه دستمال داد.

"هر وقت دوست داشتی می‌تونی بری خانم واتسون. اومدی اینجا تا با ما حرف بزنی." بعد بهم لبخند زد، لبخندی عذر خواهانه. توی اون لحظه ازش خوشم اومد، دلم می‌خواست دستشو بگیرم و فشار بدم، ولی اینکارو نکردم، چون به نظر عجیب می‌رسید. گفت "فکر می‌کنم حرفای بیشتری واسه گفتن داری" و من حتی واسه گفتن "بهم بگی" به جای "بهمون بگی" بیشتر ازش خوشم اومد.

گفت "شاید" بلند شد و منو به سمت در راهنمایی کرد. "بهتره استراحت کنی، قدم بزنی و یه چیزی بگیري بخوری. بعد وقتی که آماده بودی برگردی و هر چیزی که دوست داری بگی."

قصد داشتم همه چیزو فراموش کنم و برم خونه. داشتم بر می‌گشتم سمت ایستگاه قطار و آماده‌ی پشت کردن به همه چیز بودم. بعد فکرم رفت سمت مسیر قطار، به اینکه توی اون خط تا انتها برم و برگردم و از خونه رد بشم—خونه‌ی مگان و اسکات—هر روز. اگه هرگز پیداش نکردند چی؟ همیشه واسم جای سوال می‌موند—و می‌فهمم که خیلی احتمالش نیست ولی حتی اگه اینطورم باشه—اینکه حرف‌های من ممکنه کمکش کرده باشه یا نه. اگه اسکات متهم به صدمه رسوندن به اون بشه چی، چون ممکنه هرگز نفهمند که B کی بوده؟ اگه او الان توی خونه‌ی B باشه و توی زیرزمین کتک خورده و غرق در خون حبسش کرده باشه یا توی باغ خاکش کرده باشه چی؟

به حرف گسکیل گوش کردم، ساندویچ گوشت خوک با پنیر و یه بطری آب از مغازه‌ی دو نبش گرفتم و تنها رفتم به پارک ویتنی؛ تکه زمینی کوچک به نسبت تاسف برانگیز که دور و برش رو خونه‌های دهه‌ی ۱۹۳۰ گرفته‌اند و تقریباً همه

به زمین بازی آسفالت شده اختصاص یافته بود. روی نیمکتی کنار همین زمین بازی نشستم و به مادرها و پرستارهای بچه ای که افراد تحت سرپرستی شون رو به خاطر خوردن ماسه توی گودال سرزنش می کردند، نگاه می کردم. قبلا، چند سال پیش، آرزوی این رو داشتیم؛ آرزوی اومدن به اینجا—البته نه اینکه ساندویچ خوک با پنیر رو بین سوال و جوابهای پلیس بخورم. آرزوی اومدن اینجا رو با بچه ی خودم داشتیم. به فکر کالسکه ای که می خریدم بودم و همیشه وقتمو صرف تراتر^۱ و توی ارلی لرنینگ سنتر^۲ واسه لباسهای زیبا و اسباب بازیهای آموزشی می کردم و بررسیشون می کردم. فکر می کردم چطوری اینجا بنشینم و بچه ام رو روی پاهام بالا و پایین بیندازم.

این آرزوم به واقعیت تبدیل نشد. هیچ دکتری نتونست بهم توضیح بده که چرا حامله نمیشم؛ پیر که نیستم، وزنم هم بالا نیست، هنگام تلاش واسه بچه دار شدن هم، سخت نوشیدنی نمی خوردم. نطفه ی همسرم فعال و زیاد بود. فقط نشد. مشکل سقط جنین نداشتم، فقط باردار می شدم. دوره ی آی وی اف^۳ رو انجام دادیم، که تنها کاری بود که از دستمون بر میومد. این شرایط همونطور که همه بهمون اظهارش رو داده بودند، ناخوشایند و ناموفق شد. هیچکس بهم اخطار نداد که باعث جدایی مون میشه. ولی شد. یا اینکه خودمو درهم شکست و بعد باعث جدایی مون شد.

مساله ای که در مورد عقیم بودن وجود داره، اینه که نمی تونی ازش فرار کنی. اونم نه زمانی که توی دهه ی سی سالگی ات هستی. دوستام بچه دار شده اند، دوستای دوستام هم همینطور، حاملگی و تولد و اولین جشن تولد همه جا بود. همیشه ازم در مورد این موضوع می پرسیدند، مامانم، دوستام، همکارام سر کار. کی می خواست نوبت من بشه؟ بحث بچه دار نشدن ما دیگه فقط صحبت

۱. فروشگاه لباسهای بچه گانه

۲. فروشگاه اسباب بازیهای آموزشی

۳. لقاح آزمایشگاهی (IVF) شیوه ای پزشکی است که در آن سلول تخمک بالغ از زن گرفته می شود و با اسپرم مرد در خارج از بدن لقاح می یابد و رویان حاصل برای ادامه بارداری طبیعی در رحم همان زن یا زن دیگری کاشته می شود. م.

منو تام نبود، بلکه تبدیل به صحبت روزمره همه شده بود؛ اینکه ما چیکار می کردیم، چیکار باید می کردیم و حتی "به نظرتون نوشیدن گیلان دوم نوشیدنی کار درستیست" تبدیل به صحبت روزمره همه شده بود. من هنوز جوون بودم، هنوز واسه این کار وقت زیادی بود، ولی ناکامی مطلق منو احاطه کرد، منو در هم شکست، نابودم کرد و امیدم رو از دست دادم. توی اون زمان، از این حقیقت که همیشه من مقصر به حساب میومدم، اینکه من اونی بودم که بد تا می کرد، بیزار بودم. ولی به این شتابی که او موفق شد انا رو حامله کنه، ثابت می کنه که تام ابدًا مشکلی از لحاظ قدرت جنسی نداشته. اشتباه کردم بهش پیشنهاد دادم که مقصر هر دومونیم؛ مقصر خودم بودم.

لارا بهترین دوست من از زمان دانشگاه، ظرف دو سال دو تا بچه به دنیا آورد؛ اول پسر، بعد دختر. ازشون خوشم نمیومد. دلم نمیخواست یه کلمه هم ازشون بشنوم. نمی خواستم بهشون نزدیک بشم. لارا بعد از یه مدت، دیگه باهام حرف نزد. دختری سر کار اتفاقی بهم گفت که—انگار در مورد جراحی آپاندیس یا کشیدن دندان عقل حرف می زده—اینکه اخیرا بچه سقط کرده، اونم از نوع پزشکی اش و خیلی نسبت به اون مورد جراحی که توی زمان دانشگاه انجام داد، ناراحت کننده نبود. نتوسنتم بعد از اون مورد باهاش حرف بزنم و به سختی بهش نگاه می کردم. وضع توی اداره بد شد؛ کسایی بودند که متوجه شدند.

احساسی رو که من داشتم تام نداشت. از نظر تازه واردها ناتوانی از اون نبود و در هر صورت مثل من بچه نمیخواست. دلش میخواست بابا باشه، واقعا میخواست—مطمئنم که آرزوی شوت کردن توپ با پسرش توی باغچه رو داشت یا اینکه دخترش رو بذاره روی شونه هاش و به پارک بره. ولی فکر می کرد زندگی مون بدون بچه هم می تونست عالی باشه. بهم می گفت "ما خوش بختیم. چرا نمی تونیم خوش بختی مون رو ادامه بدیم؟" ازم دلسرد شد. هیچ وقت نفهمید که میشه آرزوی چیزی رو که هرگز نداشتی کنی، تا به خاطرش ماتم بگیری.

توی فلاکتم احساس تنهایی می کردم. تنها شدم، واسه همین کمی نوشیدنی

خوردم و بعد یه کم بیشتر و بعد تنها تر شدم، چون هیشکی دوست نداره دور و بر یه آدم مست باشه. گم شدم و نوشیدنی خوردم و نوشیدنی خوردم و گم شدم. من کارمو دوست داشتم اما یه شغل نون و آب دار نداشتم و حتی اگه داشتم، بذارید رو راست باشم: زن‌ها واقعا هنوز فقط به دو دلیل برآشون اهمیت قائل میشن—قیافه و نقششون به عنوان مادر. من خوشگل نیستم و نمی‌تونم بچه دار بشم، پس اهمیتم در چیه؟ بدرد نخور.

نمی‌تونم نوشیدنی خوردم رو علت همه‌ی این اتفاقات بدونم—نمی‌تونم پدر و مادرم یا بچگی ام، یا عمویی بد دهن یا یه فاجعه‌ای بد رو مقصر بدونم.

تقصیر خودمه. به هر حال نوشیدنی خور بودم—همیشه این کارو دوست داشتم. ولی افسرده تر شدم و غصه خوردن بعد از یه مدت واسه فرد خسته کننده میشه، هم برای فرد غمگین و هم هر کسی که اطرافشه. و بعد، از یه نوشیدنی خور به آدمی مست تبدیل شدم و هیچ چیز ملال آور تر از این نیست.

الان در مورد مساله بچه حالم بهتره‌ها؛ از وقتی که تنها شده‌ام بهترم. مجبور شدم. کتاب و مقاله می‌خوندم و فهمیدم که باید باهاش کنار بیام. یه سری تدابیر وجود داره، جای امید هست. اگه ذهن خودم رو روشن می‌کردم و هوشیار می‌شدم، امکانش بود که یکی رو به فرزند قبول کنم. و هنوز سی چهار سالم هم نیست—۳۳ سالگی ام تموم نشده. حالم نسبت به چند سال قبل، که اگه می‌دیدم توی سوپر مارکت پر از مادر و بچه بود، چرخ دستی ام رو میذاشتم و از سوپر مارکت می‌رفتم بیرون، بهتر شده؛ نمی‌تونستم اینجوری بیام پارک، بشینم کنار زمین بازی و بچه‌های تازه راه افتاده‌ی تپلی رو ببینم که از سرسره پایین میان. یه وقتی بود حال خوبی نداشتم، وقتی که شدیدا گرسنه بودم و فکر می‌کردم دارم دیوانه میشم.

ممکنه هم واسه یه مدت دیوانه شده بودم. اون روزی که توی کلاتری ازم سوال می‌پرسیدند، ممکنه بعدش دیوانه شده بودم. یه بار تام بهم یه چیزی گفت

که منو دگرگون کرد، منو شوکه کرد. یه چیزی نوشت البته: همون روز توی فیسبوک خوندم. — می دونستم آنا داره بچه دار میشه، تام بهم گفته بود و اونو هم توی مغازه ی وسایل بچه گانه دیدم. واسه همین می دونستم که چی به چیه. ولی بچه رو بچه آنا دونستم. تا روزی که عکس تام رو دیدم که دختر تازه متولد شده اش رو بغل کرده و داره بهش نگاه می کنه و لبخند می زنه و زیرش هم نوشته: این دلیل همه ی ناآرامی هاست! هیچ وقت عشقو اینجوری ندیدم! شادترین روز زندگی ام! فکر کردم تام واسه دخترش بنویسه که — با علم به اینکه چیزی که می نویسه رو خواهم دید، اینکه اون کلمات رو می خونم و منو خواهند کشت و به هر حال نوشته. او اهمیتی نداد. پدر و مادرها فقط به فکر بچه هاشونند. واسشون قلب دنیا اند؛ تمام چیزی که براشون مهمه همینه. زجر و خوشی هیچ کس دیگه ای براشون اهمیت نداره و واقعی نیست.

عصبانی بودم. آشفته بودم. ممکنه هم کینه توز بودم. یا شایدم فکر کرده بودم بهشون نشون بدم آشفتگی ام واقعیئه. نمی دونم. کار احمقانه ای کردم.

بعد از چند ساعت به کلانتری برگشتم. پرسیدم که اگه ممکنه فقط با گسکیل صحبت کنم، ولی گفت از رایلی خواسته که حضور داشته باشه. با این کار ازش کمی دل بریدم.

گفتم "بدون اجازه وارد خونه شون نشدم. رفتم اونجا تا با تام حرف بزنم. هیچ کس زنگ در رو جواب نداد..."

رایلی پرسید "پس چطوری رفتی داخل؟"

گفتم "در باز بود"

"در اصلی باز بود؟"

آهی کشیدم گفتم "نه البته که نه. در کشویی پشتی، اونی که به باغچه باز میشد."

"و چطوری وارد باغچه پشتی شدی؟"

"از حصار رفتیم بالا، راه رفتن به داخل رو بلد بودم—"

"پس از حصار بالا رفتی تا به خونه ی شوهر قدیمی ات بری؟"

"آره. قبلا کارمون بود...همیشه یه کلید زاپاس توی پشت داشتیم؛ یه جایی بود قایمیش می کردیم، که اگه یکی مون کلیدشو گم کرد یا یادش رفت یا اتفاق دیگه ای افتاد، بتونه بره داخل. ولی بدون اجازه وارد نشدم—ابدا. فقط می خواستم با تام حرف بزنم. فکر کردم ممکنه... زنگ کار نکنه یا همچین چیزی."

رایلی پرسید "وسط روز، در طول هفته بود مگه نه؟ چرا فکر کردی همسرت ممکنه خونه باشه؟ زنگ زدی که فهمیدی؟"

فریاد زد، "وای! میذارى حرف بزنم؟" و سرشو تکیه داد و همون لبخند رو باز تکرار کرد، انگار منو می شناخت، انگار می تونست ذهن منو بخونه. گفتم "از حصار رفتیم بالا" و سعی کردم شدت صدام رو کنترل کنم "و روی درهای شیشه ای ضربه زدم، که تقریبا باز بود. هیشکی جواب نداد. سرمو بردم تو و تام رو صدا کردم. باز کسی جواب نداد، ولی صدای یه بچه میومد که داشت گریه می کرد. رفتم داخل و دیدم که آنا—"

"خانم واتسون؟"

"آره خانم واتسون روی کاناپه خوابیده بود، بچه توی سبد نوزاد بود و داشت گریه می کرد—جیغ میزد و در واقع صورتش قرمز شده بود، معلوم بود که یه مدت گریه می کرده." با گفتن این چیزا، به فکرم رسید که بهتر بود بهشون می گفتم صدای بچه رو از توی خیابون می شنیدم و به این دلیل بود که رفتم پشت خونه شون. اون طوری کمتر به نظر مثل دیوونه ها می رسیدم.

رایلی ازم می پرسه "پس بچه گریه می کنه و مامانش اونجاست ولی بیدار نمیشه؟"

"آره." آرنج رایلی روی میزه و دستاش جلو دهانش تا نتونم کاملا حالت صورتش رو بخونم، ولی می دونم فکر می کنه دروغ میگم. "بغلش کردم که آرومش کنم."

فقط همین. بغلش کردم تا ساکتش کنم."

"ولی همه ش این نیست، چون وقتی آنا بیدار شد اونجا نبود، بودی؟ از حصار رفته بودی پایین، بغل خطوط ریل قطار."

گفتم "فورا آروم نگرفت. بالا و پایین می انداختمش، ولی اون یکریز گریه می کرد، واسه همین بردمش بیرون."

"به سمت خطوط قطار؟"

"توی باغچه"

"آیا تو قصد داشتی به بچه ی خانم واتسون صدمه برسونی؟"

بعد فورا وایسادم. می دونم رومانیتیک بود، ولی می خواستم کاری کنم که ببینند—کاری کنم گسکیل ببینه—که چه اظهار عقیده ی وقیحانه ای بود. "مجبور نیستم به این حرفا گوش بدم! اومدم اینجا بهتون در مورد اون آقاهه بگم! اومدم کمکتون کنم! ولی حالا... الان دقیقا به چه دلیل دارید سعی می کنید منو متهم کنید؟ واسه چی منو متهم می کنید؟"

گسکیل آروم و بی تفاوت موند. بهم اشاره کرد که باز بنشینم. "خانم واتسون، اون یکی... خانم واتسون—آنا—اسمتون رو در حین سوال و جوابای ما درباره ی مگان هیپول آورد. اون گفت که تو قبلا غیر معمول و به روشی غیر قابل پیش بینی رفتار کرده بودی. این ماجرا با جریان بچه اشاره کرد. گفت که تو هم واسه خودش و هم همسرش مزاحمت ایجاد کرده بودی، اینکه به زنگ زدن به تلفن خونه شون ادامه می دادی." به یادداشت هاش واسه چند لحظه نگاه کرد. "در حقیقت تقریبا شبها." اینکه تو نمی خوای قبول کنی که دیگه زن و شوهر نیستید—

پافشاری کردم "این ابدا درست نیست!" و نبود—آره؛ هر چند وقت یه بار به تام زنگ می زدم، ولی نه هر شب، که اغراقی محض بود. ولی این حس داشت سراغم میومد که علیرغم همه چیز، گسکیل طرف من نیست و باز داشتم شروع

می کردم به اشک ریختن.

رایلی ازم پرسید "چرا اسمتو عوض نکردی؟"

"ببخشید؟"

"هنوز از فامیل شوهرت استفاده می کنی. چرا؟ من اگه یه مرد ولم کرد و رفت با یکی دیگه، فکر می کنم بخوام از شر اون اسم خلاص بشم. مطمئنا دلم نمی خواد که اسمم با کسی که بعد از من میاد، یکی باشه..."

"خب ممکنه من اونقدر کوتاه فکر نباشم." اونقدر کوتاه فکرم. از اینکه اون آنا واتسونه بدم میاد.

"خب. و حلقه —اونی که توی زنجیر دور گردنته. حلقه ازدواجتونه؟"

دروغ گفتم "نه. مال... مال مادر بزرگم بوده."

"واقعا؟" باشه. خب باید بگم که از نظر من رفتارت نشون میده که —همون طور که خانم واتسون هم اشاره کرده —علاقه ای به رفتن به دنبال چیز دیگه ای نداری، اینکه نمی خوای قبول کنی همسر سابق الان خانواده ی جدیدی داره."

"نمی فهمم —"

رایلی جمله ام رو کامل کرد. "چه ارتباطی با مگان هیپول داره؟ خب شبی که مگان گم شده بود، ما گزارش هایی داریم که شما —زنی بی ثبات که سخت نوشیدنی خورده بوده —توی خیابونی که اون زندگی می کرده، دیده شده. تو ذهننت فرو کن که شباهت های فیزیکی بین مگان و خانم واتسون وجود داره —"

"اصلا شبیه هم نیستند!" از اون اظهار نظر عصبانی شدم. جس به هیچ وجه شبیه آنا نیست. مگان ایدا شبیه آنا نیست.

"آنا هر دو موهایی بلوندی دارند، لاغرند، ریز نقش اند و پوستشون سفیده..."

گفتم "پس به مگان هیپول حمله کردم، چون فکر می کردم آنا هست؟ این

احمقانه ترین چیزیه که تا حالا شنیده ام." ولی ورم روی سرم باز داشت زق زق می کرد و هر چیزی که مربوط به شنبه شب میشد، هنوز در شدیدترین حالت فراموشی بود.

گسکیل ازم پرسید "می دونستی که آنا واتسون مگان هیپول رو می شناسه؟" و من شاخم در اومدم.

"من... چی؟ نه. نه. همدیگرو نمی شناسند."

رایلی چند ثانیه ای لبخند زد، بعد صورتش رو صاف کرد. "آره مگان پرستار بچه ی واتسون بوده..." به یادداشت هاش نگاهی انداخت. "به آگوست و سپتامبر سال قبل مربوط میشه."

نمی دونم چی بگم. نمی تونم تصورش کنم: مگان توی خونه ی من، با اون، بچه اش.

گسکیل ازم پرسید "زخم روی لب، مال چند روز پیشه که با ماشین بهت زدند؟"

"آره. فکر کنم وقتی افتادم لبمو گاز گرفتم."

"این تصادف کجا اتفاق افتاد؟"

"لندن. خیابون تئوبالد^۱. نزدیک هولبرن^۲."

"اونجا چیکار می کردی؟"

"چی؟"

"چرا به مرکز شهر لندن رفته بودی؟"

شونه ام رو بالا انداختم. با بی اعتنایی گفتم "قبلا بهتون گفته بودم. هم خونه ایم نمی دونه که کارمو از دست داده ام، واسه همین مثل همیشه میرم لندن و توی کتابخونه ها، تا کاری پیدا کنم و روی سوابق شغلی ام کار کنم."

۱. Theobald

۲. Holborn



دختری در قطار

رایلی سرشو تکیه داد، شاید به نشونه ی ناباوری یا تعجب. چطوری یه فرد به اون مرحله می‌رسه؟

صندلی ام رو کشیدم عقب و خودمو آماده ی رفتن کردم. دیگه بسمه هر چی باهام حرف زدند و باعث شدند مثل یه زن خل و چل و احمق به نظر برسم. وقتشه ورق آخر خودمو رو کنم. گفتم "نمیدونم چرا واقعا داریم در مورد این مساله حرف می‌زنیم." فکر می‌کردم کارای بهتری هم داشته باشید که انجام بدید، مثل بررسی غیب شدن مگان. حدسم اینه که شما با عاشقشم حرف زدید؟" هیچ کدومشون چیزی نگفتند و فقط به من خیره شده بودند. توقع نداشتند اینو بگم. چیزی در موردش نمی‌دونستند. "شاید شما چیزی نمی‌دونستید. ولی مگان هیپول سر و سُرّی داشته." اینو گفتم و رفتم سمت در. گسکیل منو نگه داشت. با متانت و به طور تعجب آمیزی سریع حرکت کرد و قبل از اینکه دستمو روی دستگیره ی در بذارم، جلوی من وایساده بود.

گفت "فکر می‌کردم مگان هیپول رو نمی‌شناسی."

گفتم "نمی‌شناسم" و سعی کردم ازش رد بشم.

گفت "بشین" و جلوی راهمو گرفت.

بعد راجع به چیزایی که از توی قطار دیدم بهشون گفتم، اینکه من اغلب مگان رو می‌دیدم که روی بالکن می‌نشست و توی آفتاب استراحت می‌کرد یا صبح‌ها قهوه می‌خورد. بهشون گفتم هفته قبل با یکی دیدمش که مشخص بود شوهرش نیس، اینکه دیدمش داره روی چمن یکسو می‌بوسه.

گسکیل با فریاد گفت "کی این اتفاق افتاد؟" به نظر می‌رسید از دستم عصبانیه، شاید به جای اینکه همه ی روز رو به صحبت کردن در مورد خودم هدر می‌دادم، باید فوراً بهشون می‌گفتم.

"جمعه. جمعه صبح بود."

رایلی با آهی از سر عصبانیت ازم پرسید "پس روز قبل از گم شدنش، دیدیش

که با مرد دیگه ای بود؟" فایلی که جلویش بود رو بست. گسکیل به صندلی اش تکیه داده بود و داشت فکر رو می خوند.

گسکیل پرسید "می تونی توصیفش کنی؟"

"قد بلند، پوستی تیره—"

رایلی حرف رو قطع کرد گفت "خوش تیپ؟"

لپم رو باد کردم. گفتم "از اسکات هیپول بلند تر بود. می دونم چون با هم دیدمشون—جس و—ببخشید، مگان و اسکات هیپول—و این مرد فرق می کرد. قدش کوتاه تر، لاغر تر و پوستی سبزه تر داشت. به احتمال زیاد از قاره آسیا بود."

رایلی گفت "تونستی قومیتش رو از توی قطار مشخص کنی؟ جالبه. جس کیه راستی؟"

"چی فرمودین؟"

"یه چند ثانیه قبل اسم جس رو آوردی."

باز از خجالت صورتم سرخ شد. سرمو تگون دادم. گفتم "نه اسم جس رو نیاوردم."

گسکیل وایساد و دستشو برام دراز کرد تا دست بدم. "فکر کنم کافیه." باهاش دست دادم، به رایلی محل ندادم و برگشتم که برم. گسکیل گفت "خانم واتسون! اطراف خیابون بلنهم آفتابی نشو. با همسر سابقت جز موارد مهم تماس نگیر و نزدیک آنا واتسون یا بچه اش نشو."

توی قطار در راه برگشت به خونه، با بررسی همه ی راه های اشتباهی که امروز رفته ام، تعجبم از این حقیقت که اون احساس بدی رو که باید داشته باشم، ندارم. با فکر کردن بهش می فهمم که چرا اینطوریه: دیشب نوشیدنی نخوردم و الان میلی به خوردنش ندارم. بعد از مدت ها برای اولین بار به چیزی جز بیچارگی و بدبختی خودم علاقه پیدا کرده ام. اراده دارم. یا حداقل ممانعتی دارم.



پنجشنبه، ۱۸ جولای، ۲۰۱۳

صبح

امروز صبح قبل از اینکه سوار قطار بشم سه تا روزنامه خریدم: مگان ۴ روز و ۵ شبه که گم شده و این ماجرا زیاد مورد پوشش قرار گرفته. دیلی میل، همون طور که قابل پیش بینی بود، موفق شده عکس‌هایی از مگان رو پیدا کنه که پر جزئیات ترین تصویری ازش بوده که تا حالا دیده‌ام.

مگان میلز در راکستر در سال ۱۹۸۳ متولد شد. او وقتی که ده ساله بود، با خانواده اش به کینگ لین در نورفولک نقل مکان کرد. او دختری باهوش، بسیار برون گرا، بازیگر و خواننده ای با استعداد بود. دوست مدرسه ایش نقل می‌کنه مگان "با مزه، بسیار خوشگل و تا حدی بی اختیار بود." این طبیعت وحشی اش به نظر می‌رسه با مرگ برادرش بن، که باهانش خیلی صمیمی بود، بدتر میشه. بن توی تصادفی با موتور، در سن ۱۹ سالگی و هنگامی که اون ۱۵ سالش بود، کشته میشه. سه روز بعد از خاک سپاری اش، مگان از خونه فرار می‌کنه. دوبار دستگیر میشه—یه بار واسه دزدی و یه بار هم به خاطر خود فروشی. دیلی میل این خبرو بهم می‌رسونه که رابطه اش با پدر و مادرش کاملاً قطع شده بوده. هم پدر و هم مادرش، چند سال قبل فوت می‌کنند، بدون اینکه هرگز با دخترشون آشتی کرده باشند. (با خوندن این مطلب برای مگان خیلی احساس تاسف می‌کنم. پی می‌برم که شاید از همه ی اینا گذشته، چندان هم گذشته اش با من فرق ن می‌کنه. او تنها و بی کس هم هست.)

وقتی که ۱۶ سالش بوده با معشوقه اش، به خونه ای که نزدیک دهکده ی هلام، توی شمال نورفولک داشته، نقل مکان می‌کنه. دوست مدرسه ایش میگه: "سن دوستش بیشتر بود، یه موزیسین یا چیزی شبیه به این. به مواد مخدر علاقه داشت. ما بعد از اینکه با هم رابطه برقرار کردند زیاد مگان رو ندیدیم." اسم دوستش ذکر نشده، که به احتمال زیاد پیدایش نکرده‌اند. ممکنه حتی وجود هم نداشته باشه. ممکنه دوست مدرسه ایش یه کم این مساله رو بزرگم جلوه بده تا اسمشو توی روزنامه‌ها مطرح بشه.

اونا به چند سال بعد از این ماجرا می پردازند: یه دفعه مگان بیست و چهار سالشه، توی لندن زندگی می کنه و به عنوان یه پیش خدمت، در رستوران شمالی لندن، کار می کنه. توی اون رستوران با اسکات هیپول آشنا میشه، اسکات پیمان کار آی تیه که با مدیر رستوران دوسته و مگان و اسکات فوراً با هم جور میشن. بعد از "یه عشق بازی شدید"، مگان و اسکات ازدواج می کنند، مگان ۲۶ سال و او ۳۰ ساله.

چندین نقل دیگه ای هم هست که یکیش تارا اپستینه، تارا یکی از دوست های مگانه که قرار بوده شبی که مگان غیبتش می زنه، با هم بیرون باشند. او گفته که مگان "دختری دوست داشتنی و سرخوشه" و اینکه او خیلی به نظر "خوشحال می رسیده". او گفته "اسکات نباید بهش صدمه ای رسونده باشه. خیلی دوستش داره." چیزی نیست که تارا بگه و کلیشه ای نباشه، نقل قولی که توجهم رو جلب می کنه از یکی از خواننده هاییه که کارشو توی گالری که مگان مدیرش بوده، گذاشته بوده، با نام راجس گوجرال، که گفته مگان "زن فوق العاده ایه، تند و تیز، باحال، خوشگل و آدمی کاملاً مستقل و مهربونه." به نظرم میاد گلو وش پیش مگان گیر کرده. تنها نقل دیگه ای که باقی مونده از دیوید کلار که "همکار پیشین" اسکات، که گفته "مگ و اسکات زوج های نمونه ای اند. اون ها با هم خیلی خوشبختند و به شدت عاشق همدیگرنند."

چند تا خبر دیگه هم در مورد تحقیق هاست، ولی اظهارات پلیس به درد نخوره: با "چند تا شاهد" حرف زده اند، اونا "چندین خط از تحقیق رو دنبال می کنند." تنها اظهار نظر جالب از کارآگاه گسکیله که تایید کرده دو مرد دارند به تحقیقاتشون کمک می کنند. کاملاً مطمئنم که این یعنی هر دو مظنونند. یکی اسکاته، اون یکی می تونه B باشه؟ آیا B همون راجشه؟

اونقدر مجذوب روزنامه ها شده ام که به رفت و آمد معمولم توجه نمی کنم؛ به نظر می رسه انگار وقتی که قطار با سر و صدای زیاد و معمولش مقابل چراغ قرمز توقف می کنه، من فقط نشسته ام. کسانی توی باغچه ی اسکات



دختری در قطار

اند—دو پلیس با لباسی یونیفرم، درست بیرون در پشتی. سرم داره گیج میره. چیزی پیدا کرده‌اند؟ اونو پیدا کرده‌اند؟ آیا کسی رو توی باغچه دفن کرده‌اند یا به زور توی کف ماشین چپانده‌اند؟ همه ی فکرم سمت لباساییه که بغل خطوط قطار بود که احمقانه به نظر می‌رسه، چون قبل از اینکه مگان گم بشه دیده بودمشون. و در هر صورت اگه صدمه‌ای بهش رسیده باشه کار اسکات نبوده، نمی‌تونه باشه. واسش می‌میره، همه اینو میگن. امروز نور آفتاب بده، نسبت به دیروز هوا تغییر کرده، آسمون گرفته و می‌خواد بارون بیاد. نمی‌تونم داخل خونه رو ببینم، نمی‌تونم ببینم چه خبره. کارد به استخوانم رسیده. تحمل ندارم بیرون باشم—بخوام یا نخوام—منم درگیر این موضوعم. باید بدونم چه خبره.

حداقل یه برنامه دارم. اول باید بدونم راهی هست که مجبور بشم اتفاقاتی که شب شنبه اتفاق افتاده بود رو به یاد بیارم. وقتی پام برسه به کتابخونه، قصد دارم تحقیقاتی کنم و پی ببرم که هیپنوتراپی باعث میشه یادم بیاد، اینکه آیا در حقیقت ممکنه اون زمان از دست رفته رو باز گردوند. دوم—و باور دارم که مهمه، چون فکر نمی‌کنم پلیس وقتی که راجع به معشوق مگان گفتم حرفمو باور کرده باشه—باید با اسکات هیپول تماس بگیرم. باید بهش بگم. حقشه که بدونم.

شب

قطار پر از افرادی که خیس بارون اند و بخار از لباس‌هاشون بیرون میاد و روی پنجره‌ها غلیظ میشه. بوی عرق بدن، ادوکلن و صابون خشکشویی بالای سرهای خم کرده و خیس به طور تحمل‌ناپذیری معلقه.

ابرهایی که امروز صبح تهدید می‌کردند، همه ی روز رو به این کار ادامه دادند و سنگین تر و تیره تر شدند، تا ناگهان شبیه به باران‌های موسمی شروع به باریدن کردند، درست همون موقع که کارگرهای اداره پاشون رو بیرون گذاشتند و ساعات شلوغ به طور جدی شروع شد، خیابون‌ها به طور وحشتناکی شلوغ شد و ورودی‌های ایستگاه مترو، پر از افرادی بود که چترهاشون رو باز و بسته می‌کردند.



چتر ندارم و خیس شده‌ام؛ حس می‌کنم انگار یکی یه سطل آب ریخته روم. شلوار نخ‌ی ام به رون پاهام چسبیده، و پیرهن آبی کم رنگ شده‌ام، به طرز آزارنده‌ای نازک و بدن نما شده. تمام راه کتابخونه به ایستگاه مترو رو با کیف دستی ام، که جلوی سینه ام محکم چسبیده بود، دویدم تا هر چه که دستم می‌ومد رو بپوشونم. به دلایلی به نظرم با مزه رسید—نکته‌ی مسخره‌ای راجع به گیر کردن توی بارون وجود داره—و منم تا وقتی که سر خیابون گری این^۱ رسیدم، داشتم بدجور می‌خندیدم، به سختی نفس می‌کشیدم. یادم نمیاد آخرین دفعه‌ای که اینطوری خندیدم، کی بود.

الان نمی‌خندم. به محض اینکه واسه خودم یه صندلی گرفتم، آخرین خبر در مورد مگان رو روی گوشی ام چک کردم و همون خبریه که ازش ترس داشتم؛ "مرد سی و چهار ساله‌ای تحت نظر کلانتری ویتنی مورد بازجویی قرار می‌گیرد، که در خصوص ناپدید شدن مگان هیپولی می‌باشد، که از شنبه شب گم شده‌است." باید اسکات باشه مطمئنم. فقط باید امیدوار باشم که قبل از جلبش ایمیل رو بخونه، چون بازجویی تحت مراقبت رو باید جدی گرفت—به این معنی که اونا نظرشون اینه که این کار از اون سر زده. البته با این حال، هنوز باید روشن بشه. ممکنه هم اصلاً اتفاقی نیفتاده باشه. ممکنه حال مگان خوب باشه. هرچند وقت یه بار به ذهنم خطور می‌کنه که زنده اس و حالش خوبه و روی بالکن هتل نشسته با منظره‌ای رو به دریا، پاهاشو برده بالا روی نرده و نوشیدنی خنک دم دستشه.

فکر اونجا بودنش هم منو ذوق زده می‌کنه و هم دلسرد و بعد به خاطر دلسرد شدنم، دلم آشوب گرفته. بدشو نمی‌خوام، اهمیتی هم به این نمیدم که چقدر از دستش به خاطر وفادار نبودن به اسکات و واسه خراب کردن خیال‌های باطلی که راجع به یه زوج نمونه داشتم، عصبانی بودم. نه، واسه اینه که احساس می‌کنم منم جزئی از این رازم و به من هم مرتبط شده. فقط دیگه دختری در قطار نیستم که بدون جا یا هدفی این سر و اون سر خط میره. از مگان می‌خوام



دختری در قطار

که صحیح و سالم پیدا بشه. واقعا می‌گم. تا الان که اینطور نبوده.

امروز صبح واسه اسکات ایمیلی فرستادم. آدرسشو راحت پیدا کردم—اسمشو توی گوگل گشتم و uk.co.shipwellconsulting.www رو پیدا کردم، سایتی که در اون "سرویس‌های مبتنی بر وب-فضای ابری و مشاوره برای سازمان‌های کار و غیر انتفاعی تبلیغ می‌کنه." می‌دونستم که خودشه چون آدرس محل کارش، با آدرس خونه اش یکیه.

پیام کوتاهی به آدرسی که توی سایت بود فرستادم:

اسکات عزیز،

اسم من راشل واتسون هست. شما منو نمی‌شناسید. قصد دارم راجع به همسرتون باهاتون حرف بزنم. هیچ مکان کنونی او ندارم، نمی‌دونم چه به سرش اومده. ولی برانم که اطلاعاتی دارم که بهتون کمک می‌کنه.

ممکنه دوست نداشته باشین با من حرف بزنین، می‌فهمم، ولی اگه می‌خواهید به این آدرس ایمیل بزنید.

با احترام

راشل

نمی‌دونم که با من تماس می‌گیره یا نه—شک دارم که اگه جاش بودم این کارو می‌کردم. اونم احتمالا مثل پلیس فکر می‌کنه خل وضعم، یه آدم عجیب و غریبی ام که در مورد این قضیه توی روزنامه خونده. حالا به هیچ وجه نمی‌فهمم—که اگه دستگیر شده باشه ممکنه هرگز فرصت نکنه پیامم رو ببینه. اگه دستگیر شده باشه، تنها کسانی که می‌فهمند، احتمالا پلیس‌ها باشند که برای من خبر خوبی نخواهد بود. ولی باید سعی ام رو می‌کردم.

و حالا بی طاقت و ناموفقم. نمی‌تونم انبوه جمعیت توی واگن طرف خط ریلشون رو به خوبی تشخیص بدم و حتی اگه طرف خودمم می‌تونستم ببینم با بارونی که می‌باره، نمی‌تونستم بیشتر از حصار خط آهن رو ببینم. تعجبم در اینه که شواهد از بین رفته یا نه، اینکه همین الان سر نخ‌های خیلی مهم برای همیشه داره ناپدید میشه یا نه: لکه‌های خون، رد پا، ته سیگارهایی که میشه ازشون دی‌ان‌ای^۱ گرفت. بدجور دلم نوشیدنی کشیده، می‌تونم مزه‌ی نوشیدنی رو روی زبونم احساس کنم. دقیقاً می‌تونم تصور کنم چه حسی داره که الکل وارد جریان خونم بشه و حال خوشی بهم میده.

نیاز به یه نوشیدنی دارم، ولی نه یه دونه، چون اگه امروز نخورم سه روز میشه و نمی‌تونم آخرین باریو که سه روز پشت سر هم الکل مصرف نکردم رو به یاد بیارم. مزه‌ی چیزی دیگه هم توی دهنمه، یه لجابت قدیمی. زمانی بود که من اراده داشتم، که قبل از صبحانه می‌تونستم ۱۰ کیلومتر راه برم و هفته‌ها رو با ۱۳۰۰ کالری در روز سر کنم. یکی از دلایلی که تام بخاطرش منو دوست داشت و می‌گفت، سر سختی و توان من بود. دعوایی رو یادام میاد، درست آخر رابطمون، وقتی که مسائل تقریباً به بدترین شکلش رسیده بود، از دستم عصبانی شد؛ پرسید "چه بلایی سرت اومده راشل؟ کی انقدر ضعیف شدی؟"

نمی‌دونم، نمی‌دونم اون توانایی ام کجا رفت، یادام نمیداد دستش داده باشم. فکر کنم کم کم به مرور زمان تحلیل رفت، ذره ذره، با زندگی، با گذروندنش.

قطار ناگهان توقف می‌کنه و ترمزها به طرز وحشتناکی، پشت چراغ ورودی ایستگاه ویتنی، به سمت لندن قیژقیژ می‌کنند. واگن پر از زمزمه‌های عذر خواهیه، چون مسافره‌ای ایستاده تلو تلو می‌خورند، به همدیگه برخورد می‌کنند و پای کسی رو لگد می‌کنند. سر خودم رو بلند می‌کنم و می‌بینم دارم مستقیم به چشمای مرد شنبه شبی نگاه می‌کنم—همون مو حناییه، همون که بهم کمک کرد. راست وایساده به من زل زده، چشمای آبی اش رو به طور خیره کننده



دختری در قطار

ای رو من نگه داشته و من اونقدر وحشت می‌کنم که گوشی ام رو می‌اندازم. از روی زمین بر می‌دارم و باز سرمو می‌کنم بالا، این دفعه با احتیاط، نه مستقیم به اون نگاه کنم. واگن رو یه بررسی می‌کنم و پنجره ی بخار گرفته رو با آرنجم تمیز می‌کنم و با نگاه از رو می‌برمش و بعد باز سرمو بهش بر می‌گردونم و بهم لبخند می‌زنه، سرشو تا حدی به یک طرف راست نگه داشته.

از خجالت دارم می‌میرم. نمی‌دونم چطوری به لبخندش واکنش نشون بدم چون نمی‌دونم معنی اش چیه. مثلاً اه، سلام، شما رو از اون شب یادمه یا اوه این همون دختر مسته ست که از پله‌ها افتاد و بد باهام حرف زد یا چیزی دیگست؟ نمی‌دونم ولی الان که فکرشو می‌کنم، قبول دارم که تیکه ای از یه آهنگ دارم، که با تصویر سر خوردنم روی پله‌ها تناسب داره: میگه "حالت خوبه، عزیزم؟" سرم رو بر می‌گردونم و باز به بیرون پنجره نگاه می‌کنم. احساس می‌کنم هنوز نگاهش به منه؛ دلم می‌خواد قایم بشم، محو بشم. قطار به شدت می‌لرزه و ظرف چند ثانیه به سمت ایستگاه ویتنی میریم و مردم همون طور که دارند آماده میشن که پیاده بشن، شروع می‌کنند واسه جا به هم تنه می‌زنند، روزنامه‌هاشون رو تا می‌کنند و تبلت و کتاب خوان‌های الکترونیکی شون رو جمع کنند. باز سرمو میارم بالا و آرامش منو فرا می‌گیره—در حالی که سرشو برگردونده داره از قطار پیاده میشه.

بعد به ذهنم می‌رسه که من دارم احمقانه رفتار می‌کنم. باید بلند شم و دنبالش برم و باهاش حرف بزنم. می‌تونه بهم بگه که چی شده یا نشده؛ ممکنه بتونه حداقل یه کم جاهای خالی ذهنم رو پر کنه. پا میشم. یه کم تعلل می‌کنم—می‌دونم که خیلی دیره، درها دارن بسته میشن، وسطای واگنم و نمی‌تونم راه خودم رو میون جمعیت باز کنم. در بیب بیب میکنه و بسته میشه. با حرکت قطار رومو بر می‌گردونم و به بیرون پنجره نگاه می‌کنم. کنار پلتفرم توی بارون واپساده، مرد شنبه شب رو می‌گم که با رد شدنم داره بهم نگاه می‌کنه.

هر چه که به خونه نزدیک تر میشم، بیشتر از خودم ناراحت میشم. تا حدی

ترغیب شده‌ام که توی نرس کت قطار عوض کنم، برگردم به ویتنی و دنبالش بگردم. معلومه که فکر مسخره‌ایه و به طرز احمقانه‌ای ریسک پذیره، اینم باید در نظر بگیرم که گسکیل، دیروز بهم اخطار داد که از اون منطقه دور بمونم. اینکه اصلاً بتونم چیزایی رو که شنبه اتفاق افتاده رو یادم بیاد، احساس ناامیدی دارم. با چند ساعتی تحقیق (که اقرار می‌کنم تا حدی جامع بود) توی اینترنت، چیزایی رو که بهش شک داشتم تایید کرد: هیپنوتیسم کلا در بازیابی ساعات بیهوشی، مفید و کارآمد نیست چون همونطور که مطالعه‌ی قبلی‌ام نشون داد، ما در بیهوشی خاطره‌سازی نمی‌کنیم. چیزی واسه به یاد اومدن وجود نداره؛ خلا بزرگی توی زمان بندی ذهنی‌ام هست و خواهد بود.





مگان

پنجشنبه، ۷ مارس، ۲۰۱۳

• • •

بعد از ظهر

اتاق تاریکه، هوا گرفته و بوی ما رو که توی اتاق هستیم میده. ما باز اومدیم سوان، زیر لبه ی بام. البته فرق می کنه، چون او هنوز اینجاست و داره به من نگاه می کنه.

ازم می پرسه "دلت می خواد کجا بری؟"

میگم "خونه ای توی ساحل کوستا دل لوز."

لبخند می زنه "اونجای خوام چیکار کنیم؟"

می خندم "یعنی جز این؟"

انگشتاش رو به آرومی روی شکمم می کشه. "جز این."

"کافه راه می اندازیم، نمایش نشون میدیم، یاد می گیریم چطوری موج سواری کنیم."

منو بوس می کنه. میگه "تایلند چی؟"

دماغمو چروک می کنم. میگم "توی جزیره سیسیل پر از نوجوونای پیش دانشگاهیه. جزیره های اگادی^۱ یه بار توی ساحل راه می اندازیم، میریم ماهی گیری..."

۱. جزیره های اگادی در ایتالیا

باز می خنده و بدنشو به سمت میاره و منو می بوسه. زیر لبی میگه "جذاب. تو جذابی."

دلم می خواد بخندم، دلم می خواد بلند بگم: دیدی؟ من بردم! بهت گفتم که، دفعه آخر نیست، یعنی هرگز دفعه آخر نخواهد بود. لبم رو گاز می گیرم و چشمام رو می بندم. حق با من بود، می دونم که بود، ولی گفتنش برام فایده ای نداره. تو دلم از بردنم خوشحالم؛ از این موضوع به اندازه ی لمس کردنش لذت می برم.

بعد از اون با من جوری حرف می زنه که قبلا اون جوری حرف نزده بود. معمولا این منم که همه ش حرف می زنم، ولی این دفعه او سر حرف رو باز کرده. در مورد حس تهی بودن حرف می زنه، راجع به خانواده ای که ولشون کرده، درباره ی زن قبل از من و اونی که قبل از اون بوده؛ اونی که در حد مرگ اعصابشو خورد کرده و نابودش کرده. اعتقادی به یار غار ندارم، ولی درکی بین ما وجود داره که قبلا هرگز یا حداقل برای مدت زمان طولانی احساسش نکرده بودم؛ از تجربه ی مشترک نشات می گیره، از اینکه بدونی شکستن چه حالی داره.

حس پوچی: که درک می کنم. داره باورم میشه که هیچ راهی واسه از بین بردنش وجود نداره؛ این چیزیه که من از جلسات روانشناسی یاد گرفته ام: کاستی های توی زندگی تون همیشگی اند؛ باید باهاشون بزرگ بشی، مثل ریشه های درخت اطراف بتون؛ تو شخصیت خودتو با کمبود شکل میدی. همه ی این چیزا رو می دونم، ولی اینا رو با صدای بلند نمیگم، نه الان.

ازش می پرسم "کی میریم؟" ولی جوابم رو نمیده و من خوابم می بره و وقتی که بیدار میشم رفته.



جمعه، ۸ مارس، ۲۰۱۳

صبح

اسکات واسم قهوه میاره روی بالکن.

میگه "دیشب خوابیدی." خم شده تا سرمو ببوسه. پشتم وایساده، دستاش روی شونه امه؛ گرم و سفته. سرمو رو بدنش تکیه میدم، چشمام رو می بندم و به صدای قطار، که تلق و تلق کنان روی ریل رد میشه گوش میدم، تا زمانی که جلوی خونه توقف می کنه. اوایل که به اینجا اومدیم، اسکات واسه مسافرها دست تکون میداد، که همیشه منو می خندوند. شونه هام رو یه کم محکم تر می گیره؛ به جلو خم میشه و گردنم رو بوس می کنه.

باز میگه "تو خوابیدی. باید حالت بهتر شده باشه."

میگم "آره."

میگه "بعد فکر می کنی جواب داده؟ معالجه رو میگم؟"

"منظورت اینه که فکر می کنم خوب شده ام؟"

میگه "نه اینکه خوب شدی" و من ناراحتی رو از توی آزرده گی صدایش می فهمم. "منظورم این نبود..."

"می دونم." دستمو به سمت طرف دستش و فشار میدم. "داشتم شوخی می کردم. فکر می کنم یه پروسه ست. سخته می دونی که؟ نمی دونم، یه وقت میشه بهت بگم که جواب داده. اینکه حالم بهتره."

سکوتی حاکم میشه و منو کمی محکم تر می گیره. می پرسه "پس می خوای ادامه بدی؟" و من میگم آره.



یه روزایی بود که من فکر می‌کردم که اون می‌تونه برام همه چی باشه، می‌تونه برام کافی باشه. سالها اینطوری فکر می‌کردم. تمام و کمال دوستش داشتم، هنوزم دارم. ولی دیگه اینو نمی‌خوام. تنها در اون بعد از ظهرهای محرمانه و پر جوش و خروش مثل دیروزه که فکر می‌کنم خود واقعیم هستم، وقتی که در اون همه گرما و نور کم سو، جون تازه ای می‌گیرم. کیه که بگه وقتی می‌دوم می‌فهمم که کافی نیست؟ کیه که بگه اگه بیخیال این حسم بشم نه تنها برام بی‌خطر نیست بلکه برام طاقت فرسا هم خواهد بود؟ شاید دلم بخواد بارها بدوم و در آخر کنار اون ریل‌های قدیمی تموم کنم و برگردم، چون جای دیگه ای نمونده که برم. شاید، شاید نه؛ باید ریسک کنی مگه نه؟

در حین اینکه داره میره سر کار، میرم طبقه پایین تا باهاش خداحافظی کنم. دستاشو دور کمرم حلقه می‌کنه و سرمو می‌بوسه.

زیر لبی میگه "دوستت دارم مگ" و بعد احساس بدی بهم دست میده، مثل حس بدترین آدم دنیا. طاقتشو ندارم که در رو ببنده، چون می‌دونم که گریه ام می‌گیره.

راشل

...

جمعه، ۱۹ جولای، ۲۰۱۳

صبح

قطار ساعت ۸:۰۴ تقریباً خلوته. پنجره‌ها بازند و هوا بعد از طوفان دیروز خنکه. مگان ۱۳۳ ساعته که غیبتش زده و من نسبت به این چند ماهه، حال بهتری دارم. وقتی که صبح به خودم توی آینه نگاه کردم، تفاوت رو توی چهره ام می‌دیدم: صورتم صاف تره، چشمام درخشان تر. سبک تر شده‌ام. مطمئنم یه

کیلو هم کم نکرده‌ام، ولی احساس نمی‌کنم مزاحمم باشه. احساس می‌کنم خودمم—همون خودی که بودم.

اسکات یه کلمه هم حرف نزده. توی اینترنت گشتم و هیچ خبری از دستگیری هم نبود، واسه همین فکر کنم به ایمیل می توجهی کرده. ناامیدم، ولی فکر کنم انتظارش می رفت. گسکیل امروز درست وقتی که داشتم از خونه بیرون می رفتم، زنگ زد. ازم خواست که اگه ممکنه امروز یه سر برم پاسگاه. یه لحظه ترسیدم، ولی بعد با لحنی آروم و ملایم، فقط ازم خواست که به چندتایی عکس نگاهی بیندازم. ازش پرسیدم که اسکات هیپول دستگیر شده.

گفت "هیچکس دستگیر نشده، خانم واتسون."

"ولی اون مرد، اونیه که تحت مراقبه...؟"

"اجازه ندارم بگم."

حالت صحبت کردنش خیلی آرامش بخش و اطمینان بخشه، باعث میشه من باز ازش خوشم بیاد.

دیشب رو صرف نشستن روی کاناپه با شلوار راحتی و تی شرت کردم و لیستی از کارایی که باید انجام بدم رو آماده کردم، برنامه‌هایی که قابل اجرا بود. مثلا می‌تونم توی ساعات شلوغی در ایستگاه ویتنی بگردم و منتظر بمونم مرد مو قرمز شنبه شب رو باز ببینم. می‌تونم واسه یه نوشیدنی دعوتش کنم و ببینم بحث به کجا کشیده میشه، اینکه او چیزی ام دیده و در مورد اون شب چی می‌دونه. خطرش اینه که ممکنه آنا یا تام رو ببینم، اونا گزارش منو خواهند داد و منو توی دردسر(دردسر بیشتر) با پلیس می‌اندازند. خطر دیگه اش اینه که خودمو در معرض خطر قرار میدم. هنوز جای یه بحث روی سرم هست—ممکنه نشونه‌های فیزیکی از این کار روی پوست سرم یا لبم باشه. اگه این مردی باشه که به من صدمه رسوند چی؟ این حقیقت که او لبخند زد و دستشو تکون داد،

هیچ معنی نداره، احتمالا یه روانی باشه. ولی نمی‌تونم به عنوان یه روانی بهش نگاه کنم. توانایی توضیح دانشو ندارم ولی ازش خوشم میاد.

می‌تونستم باز با اسکات تماس بگیرم. ولی باید دلیلی واسه صحبت کردن بهش بدم و نگرانی ام از اینکه که چیزایی رو که دیدم، به نظر منو یه زن دیوونه نشون بده. حتی ممکنه فکر کنه که من با غیب شدن مگان ارتباط دارم، ازش بر میاد که گزارش منو به پلیس بده. ممکنه با یه دردسر واقعی واسم تموم بشه.

شاید بشه هیپنوتیزم رو امتحان کنم. کاملاً مطمئنم بهم کمکی ن می‌کنه که چیزی یادم بیاد، ولی به هر حال کنجکاویم. نمی‌تونه صدمه‌ای بزنه، می‌تونه؟

هنوز اونجا نشسته بودم و داشتم یادداشت برداری می‌کردم و اخبارهایی رو که پرینت گرفته بودم رو بالا پایین می‌کردم که کتی اومد خونه. با دمین رفته بوده سینما. مشخص بود که به نحو خوشایندی باورش نمیشد منو هوشیار ببینه، ولی خیلی هم محتاط بود، چون از روز سه شنبه که پلیس اومد، ما حرف نزده بودیم. بهش گفتم که سه روزه نوشیدنی نخورده ام و منو بغل کرد.

یکریز می‌گفت "خیلی خوشحالم که به حالت نرمال برگشتی." انگار می‌دونه خط مبنای من چیه.

گفتم "مساله‌ی با پلیس یه سو تفاهم بود. من و تام با هم هیچ مشکلی نداریم و من هیچی از اون خانم گمشده نمی‌دونم. جای نگرانی نیست." یه بار دیگه بغلم کرد و واسه هر دومون یه استکان چای درست کرد. فکر کردم این رضامندی که موجبش شدم رو غنیمت بشمرم و در مورد وضعیت شغلی واسش بگم، ولی دلم نمی‌خواست شیشو خراب کنم.

او تا امروز صبح هم با من خوب تا می‌کرد. دوباره وقتی که داشتم آماده می‌شدم که از خونه برم بیرون، بغلم کرد.



گفت "راش خیلی واست خوشحالم. داری رو به راه میشی. منو نگران کرده بودی." بعد بهم گفت که آخر هفته رو میره خونه ی دمین و به اولین چیزی که فکر کردم این بود که امشب پیام خونه و بدون اینکه کسی در مورد قضاوتی کنه، نوشیدنی بخورم.

شب

دقیقا به خاطر مزه تلخ گنه گنه ست که از یه جین و تونیک خنک خوشم میاد. آب تونیک^۱ رو باید شوپس ساخته باشه و با بطری شیشه ای بیرون بیاد نه بطری پلاستیکی. این عناصر از پیش ترکیب شده اصلا خوب نیستند، ولی باید باشند دیگه. می دونم نباید این کارو کنم، ولی تمام روز رو داشتم خودمو آماده می کردم. فقط مساله ی پیش بینی تنهایی نیست که، هیجانه، آدرنالین. داره تو گوشم صدا می کنه و پوستم داره سوزن سوزنی میشه. روز خوبی بود.

صبح یه ساعت با گسکیل تنها بودم و وقتی رسیدم به کلانتری، مستقیم بردنم داخل تا ببینمش. این دفعه توی اتاق بازجویی نبودیم، بلکه توی دفترش نشستیم. بهم قهوه تعارف کرد و وقتی که قبول کردم، متعجب شدم که بلند شد و خودش برام درست کرد. کتری داشت و چندتا نسکافه، که بالای یخچال گوشه دفترش بود. ازم به خاطر نداشتن شکر عذرخواهی کرد.

بودن باهاش رو دوست داشتم. از تماشای تکون دادن دستاش خوشم میومد—پر معنا نیست، ولی چیزها رو زیاد این ور و اونور می کنه. این مساله رو قبلا متوجه نشده بودم، چون توی اتاق بازجویی جایی واسه تکون دادن نداشت. او توی دفترش مدام جای لیوان قهوه، منگنه و جا خودکاری رو عوض می کرد و برگه هاش رو به دسته های منظم تر به هم میزد. او دست های بزرگ و انگشت های دراز، با ناخن های مانیکور شده ی زیبایی داره. حلقه نداره.

۱. آب تونیک (یا آب تونیک هندی) یک نوشابه گازدار دارای کینین (جوهر گنه گنه) است. در ابتدا از آب تونیک برای پیشگیری از بیماری مالاریا استفاده می گردید. به همین دلیل کینین آن در گذشته بسیار بیشتر از مقدار کنونی آن بود.

امروز احساس متفاوتی داشتم. فکر نمی‌کردم مظنون باشم یا یکی که او سعی در گرفتنش داشته باشد. احساس مفید بودن کردم. وقتی که یکی از پوشه‌هاشو آورد و جلوم گذاشت بیشتر این حس بهم دست داد و به سری عکس بهم نشون داد. اسکات هیپول، سه مردی که هرگز ندیده بودمشون و بعد B.

اول مطمئن نبودم. به عکس خیره شدم و سعی کردم تصویر اون مردی رو که اون روز باهاش دیدم، به یاد بیارم، در حین اینکه دولا شده بود تا در آغوشش بگیره سرشو خم کرده بود.

گفتم "خودشه، فکر می‌کنم خودشه."

"مطمئن نیستی؟"

"فکر می‌کنم خودش باشه."

عکس رو بیرون کشید و خودش چند لحظه به دقت بررسی کرد. "شما دیدیشون که هم دیگه رو می‌بوسیدند، حرف شما اینه؟ جمعه ی قبل درسته؟ هفته ی قبل؟"

"آره درسته. جمعه صبح، بیرون توی باغچه بودند."

"و شک نداری چیزایی رو که دیدی اشتباه کرده باشی؟ بغل کردن، حرف زدن، یا یه... بوسه افلاطونی نبود؟"

"نه نبود. بوس واقعی بود، بوس... رماتیک بود."

فکر کردم دیدم لب‌های مرده داره این ور و اون ور میره، انگار می‌خواست لبخند بزنه.

از گسکیل پرسیدم "کیه؟ آیا او... فکر می‌کنید سر و سَرِی با هم دارند؟" جواب



نداد، فقط یه کم سرشو تکون داد. "این... کمکی کردم؟ در کل بهتونم کمک کردم؟"
 "آره، خانم واتسون، کمک کردید. ممنون به خاطر اومدنتون."

دست دادیم و برای یه ثانیه دست چپشو به آرومی روی شونه راستم گذاشت و دلم خواست سرمو برگردونم و دستشو ببوسم. یه مدتی بود که هیچ کس با مهربانی بهم دست نزده بود. خب به جز کتی.

گسکیل به بیرون از در و به سمت قسمت اصلی و بدون دیوار اداره راهنمایی ام کرد. احتمالاً ده تا افسر پلیس اونجا بود. یکی دوتا شون زیر چشمی نگاهی بهم انداختند که ممکنه از روی علاقه یا نفرت بود، مطمئن نبودم. توی اداره راه رفتیم و رفتیم به سمت کریدور و بعد دیدم داره میاد سمتم رایلی هم بغلش بود: اسکات هیپول. داشت به سمت ورودی اصلی میومد. سرش پایین بود، ولی فوراً فهمیدم خودش. سرشو آورد بالا و از روی تشکر واسه گسکیل تکون داد، بعد به من نگاهی انداخت. واسه چند ثانیه چشمامون به هم دیگه افتاد و قسم می خورم منو شناخت. فکر رفت سمت اون روز که روی بالکن دیدمش که داشت پایین به خطوط ریل نگاه می کرد، همون موقع که من احساس می کردم داره به من نگاه می کنه. توی کریدور از کنار هم رد شدیم. انقدر بهم نزدیک بود که می تونستم بهش دست بزنم—واقعاً خوشگل، ورزیده و هیکل پیچیده ای داشت و هیجان ازش می ریخت بیرون. زمانی که رسیدم به راهرو اصلی برگشتم و بهش نگاه کردم، مطمئن بودم که می تونست نگاهش بهم باشه، ولی وقتی سرمو برگردوندم، این رایلی بود که نگاه می کرد.

قطار به لندن رو سوار شدم و رفتم کتابخونه. هر مقاله ای رو که پیدا کردم در مورد این قضیه خوندم، ولی هیچ چیز بیشتری نفهمیدم. دنبال متخصص های هیپنوتیزم توی آشبری گشتم، ولی بیشتر پیگیر نشدم—چون گروه و معلوم نیست که آیا به بهبود ذهن کمک می کنند یا نه. ولی با خوندن ماجراهای اون افرادی که ادعا کرده بودند ذهنشون با هیپنوتیزم درمانی خوب شده، فهمیدم که

بیشتر از موفق شدن می ترسم تا از شکست. نه تنها از این می ترسم که ممکنه از شنبه شب چیزی بفهمم بلکه از خیلی چیزای دیگه هم می ترسم. نمی دونم می تونم تحمل مرور کردن کارهای احمقانه و بدی که انجام داده ام رو داشته باشم یا نه، اینکه حرفایی رو بشنوم که گفته ام، تا اینکه چهره تام رو موقع گفتنش یادم بیاد. خیلی می ترسم که وارد اون جای تاریک توی ذهنم بشم.

به ذهنم رسید که به اسکات ایمیلی دیگه بزنم، ولی واقعا نیازی نیست. ملاقات صبحم با کارآگاه گسکیل بهم ثابت کرد که پلیس منو جدی گرفته. هیچ نقش اضافی واسه بازی کردن ندارم، باید گردن بگیرم. و حس می کنم حداقل ممکنه کمکی کرده باشم، چون باورم نمیشه بتونه تطابق داشته باشه که مگان روز بعدی رو که با اون مرد دیدمش، غیبش زده باشه.

با تلق صدا کردن و فس کردن شادی آوری، دومین قوطی جی تی رو باز می کنم و فوراً می فهمم که تمام روز رو با تام حرف نزده ام. به هر حال تا الان. داشتم به اسکات، گسکیل، B، راجع به مرد توی قطار فکر می کردم. تام به جایگاه پنجم تنزل داده شده. ذره ذره مشروبویم رو می خورم و در آخر احساس می کنم که بهانه ای واسه جشن گرفتن دارم. می دونم که حال من بهتر میشه، اینکه خوشحال خواهم شد. خیلی طول ن می کشه.

شنبه، ۲۰ جولای، ۲۰۱۳

صبح

هیچ وقت یاد نمی گیرم. با حس نابود کننده ای از اشتباه و شرم از خواب بیدار میشم و فوراً می فهمم که کار احمقانه ای کرده ام. به مراسم آشنا و دردآور تلاش برای به یاد آوردن اینکه دقیقاً چیکار کرده ام، می پردازم. ایمیل فرستادم. همه ش باید همین بوده باشه.

دیشب گاهی تام باعث میشد که افرادی رو که بهشون فکر می کردم رو لیست



دختری در قطار

کنم و واسش یه ایمیل فرستادم. لپتاپم کنار تختم روی زمینه؛ همونجاست، بودنی ملامت بار و چنبرک زده. وقتی که بلند میشم برم حمام، از روش رد میشم. مستقیم از شیر آب می خورم و به خودم توی آینه نگاهی سرسری می اندازم.

خوب به نظر نمی رسم. با این حال سه روز تعطیلی خوبه و امروز باز شروع می کنم. مدت طولانی زیر دوش وایمیسم و کم کم دمای آب رو میارم پایین و میذارم سرد و سردتر بشه تا اینکه کاملاً سرد بشه. مستقیم نمی تونی وارد جریان آب سرد بشی، خیلی شوک دهنده و خیلی ناشیانه ست، ولی اگه کم کم این کار صورت بگیره، اصلاً حس ن می کنی؛ مثل این می مونه که یه قورباغه رو وارونه جوش بیاری. آب خنک به پوستم آرامش می بخشه. درد شدید زخم، روی سرم و بالای چشمم رو کم می کنه.

لپتاپم رو می برم طبقه پایین و یه فنجان چای درست می کنم. شانس ضعیفی وجود داره که ایمیلی رو که به تام نوشتم نفرستاده باشم. نفس عمیقی می کشم و حساب کاربری جی میل رو باز می کنم. خیالم راحت شده بینم پیامی ندارم. ولی وقتی روی پوشه فرستاده شده کلیک می کنم، هست؛ واسش ایمیل زدم، ولی هنوز جواب نداده. ایمیل دیشب، بعد از ساعت یازده فرستاده شده؛ تا اون موقع چند ساعت نوشیدنی می خورده ام. ممکنه حس شنگولی اون عرقی که زودتر خورده بودم، رفته بوده باشه. روی پیغام کلیک می کنم.

میشه به همسرت بگی دست از دروغهایی که به پلیس راجع به من می زنه برداره؟ خیلی رفتار زشتیه، فکر ن می کنی داری منو توی دردسر می اندازی؟ به پلیس میگی نگران خودش و بچه زشت و نرشم؟ باید از این وضع بیرون بیاد. بهش بگو دست از سرم برداره.

چشمم رو می بندم و در لپتاپ رو تقی می بندم. دارم جدی جدی پس میرم، بدنم داره توی خودش جمع میشه. می خوام کوچک تر باشم؛ دلم می خواد ناپدید بشم. ترسیده ام، چون اگه تام تصمیم بگیره اینو به پلیس نشون بده،



واقعا تو دردسر می‌فتم. اگه آنا به دنبال شواهد جمع کردن باشه که من انتقام جو و وسواسی ام، می‌تونه قسمت کلیدی پرونده اش باشه. و چرا گفته ام دختر کوچک؟ چه جور آدمی اینکارو می‌کنه؟ چطور آدمی اینجوری فکر می‌کنه؟ حس بدی ندارم بهش — راجع به یه بچه فکر بد نمی‌کنم، هر بچه ای می‌خواد باشه، خصوصا بچه ی تام. خودم رو باور ندارم؛ این آد می‌که شده‌ام رو درک نمی‌کنم. خدایا، او باید ازم بدش بیاد. به هر حال از خودم متنفرم — از اون نوع خودم، همونی که دیشب این ایمیلو فرستاده. حتی این احساس رو به من نداره، چون من اینجور آدمی نیستم. آدم نفرت انگیزی نیستم.

هستم؟ سعی می‌کنم به روزای بد فکر نکنم، ولی خاطرات گاهی وقت‌ها اینجوری به سرم هجوم میارن. دعوایی دیگه تا آخر: بیدار شدن، بعد از پارتی، بعد از بیهوشی و تام بهم می‌گفت شب قبل رو تو چه وضعی بودم و باز اونو ضایع کرده‌ام و با توهین کردن به خانم یکی از همکارهاش، سرش داد زده ام که چرا واسه شوهرم عشوه می‌ومده. تام بهم می‌گفت "نمی‌خوام دیگه باهات جایی برم. ازم می‌پرسی چرا هیچ وقت دوستاتو دعوت ن می‌کنی، چرا دلم نمی‌خواد باهات برم بار. صادقانه می‌خوای بدونی؟ به خاطر توئه. چون منو شرمند کرده‌ای."

کیف و کلیدهامو برمی‌دارم. میرم فروشگاه لُندیس، پایین همین خیابون. اهمیت میدم که هنوز ساعت ۹ صبح نیست، ترسیده ام و دلم نمی‌خواد مجبور به فکر کردن بشم. اگه قرص آرام بخش و نوشیدنی بخورم، خودمو بیهوش می‌کنم و می‌تونم همه روز رو بخوابم. بعدا بهش می‌پردازم. می‌رسم به در اصلی، دستم رو بالای دستگیره، ثابت نگه می‌دارم و بعد وایمیسم.

می‌تونستم عذرخواهی کنم. اگه الان این کارو کنم، شاید بتونم یه چیزایی به دست بیارم. ممکنه بتونم راضی اش کنم پیغام رو به آنا یا پلیس نشون نده. این بار اولش نیست که ازم حمایت می‌کنه.



دختری در قطار

اون روز توی تابستون سال قبل، وقتی که رفتم خونه ی تام و آنا، دقیقا به اون گونه ای که به پلیس گفته بودم، اتفاق افتاده، نیفتاد. اول از همه زنگ در رو نزد. مطمئن نبودم چی می خواستم — هنوز مطمئن نیستم چی تو سر داشتم. از کوره راه رفتم پایین و از حصار رفتم بالا. آروم بود. صدایی نمیومد. رسیدم به درهای کشویی و به داخل نگاه کردم. راسته که آنا روی کاناپه خواب بود. سر اون یا تام داد نزد. نمی خواستم بیدارش کنم. بچه گریه نمی کرد، توی کالسکه اش طرف مامانش خوابیده بود. بلندش کردم و تا حدی که در توانم بود به سرعت بردمش بیرون.

یادم میاد با او دویدیم سمت حصار، بچه داشت کم کم بیدار میشد و یه کم نق نق کرد. نمی دونم اونجا فکر چه کاریو کردم، نمی خواستم بهش صدمه ای بزنم. رسیدم به حصار و محکم تو بغلم گرفتمش. اینجا که رسیدم، حسابی گریه می کرد و شروع کرد به جیغ زدن. بالا و پایینش می انداختم و هیس هیس می کردم و بعد صدای دیگه ای شنیدم، یه قطار داشت میومد و سرمو برگردوند به حصار و دیدمش — آنا — با سرعت داشت می اومد سمتم، دهانش مثل یه دره باز بود و لبهاش تکون می خورد ولی نمی شنیدم چی می گفت.

بچه رو ازم گرفت، سعی کردم فرار کنم، ولی پام لیز خورد و افتادم. بالای سرم وایساده بود و سرم داد می کشید، بهم می گفت آروم باشم و گرنه زنگ می زنه پلیس. به تام زنگ زد و اومد خونه و کنارش توی اتاق پذیرایی نشست. با حالت جنون آمیزی گریه می کرد و هنوز می خواست به پلیس زنگ بزنه، می خواست بده منو به خاطر آدم ربایی دستگیر کنند. تام آرومش کرد و ازش خواهش کرد بیخیال بشه و بذاره برم. منو از دستش نجات داد. بعد منو رسوند خونه و وقتی پیاده ام کرد دستامو گرفت؛ فکر کردم حرکتی به نشونه ی مهربانی، از قوت قلب دادن مجدد، ولی محکم تر و محکم تر فشار داد تا اینکه داد زدم و وقتی که بهم گفت اگه کاری کردی که به دخترم صدمه برسه، می کشمت؛ کفری بود.

منی دونم اون روز قصد چه کاریو داشتم. هنوزم نمی دونم. دم در تردید نشون میدم و با دستم محکم دستگیره رو می گیرم. دندون روی جگر میذارم. می دونم

که اگه الان شروع کنم نوشیدنی بخورم، واسه یکی دو ساعت حالم بهتره و ۶ یا ۷ ساعت بدتر میشم. دستگیره رو رها می‌کنم و بر می‌گردم سمت اتاق پذیرایی و لپ‌تاپمو باز روشن می‌کنم. باید معذرت خواهی کنم، باید ازش طلب بخشش کنم. حساب کاربری جی میل رو باز می‌کنم و می‌بینم که ایمیل جدید برام اومده، تام نفرستاده. اسکاته.

راشل عزیز

از تماس گرفتن سپاسگذارم. به یاد میارم مگان اسمی از شما پیش من برده باشه، ولی مشتری‌های گالری زیادی داشت—اسم‌ها توی ذهنم زیاد نمی‌مونند. خوشحال میشم با شما راجع به اطلاعاتتون صحبت کنم. هرچه زودتر به من با شماره ۱۲۳۶۵۷ ۰۷۵۸۳ زنگ بزنید.

با احترام

اسکات هیپول

واسه یه لحظه تصور می‌کنم که این ایمیل رو واسه آدرسی اشتباه فرستاده. این پیغام برای یه نفر دیگه در نظر گرفته شده. واسه زمان کوتاهی و بعد یادم میاد. یادم میاد. روی یه کاناپه نشسته بودم، بطری دومی نصفه نیمه مونده بود که فهمیدم دوست ندارم نقشم تموم بشه. دلم می‌خواست تاثیرگذار و مهم باشم.

پس واسش نوشتم.

ایمیلی که برام فرستاده رو پایین میارم و یه صفحه جدید باز می‌کنم و شروع می‌کنم به نوشتن ایمیل جدید.

اسکات عزیز

برای دوباره تماس گرفتن عذر خواهی می‌کنم، اما گمان می‌کنم حرف زدندان مهم باشد. مطمئن نیستم که هرگز مگان اسمی از من پیش شما برده باشد—من از زمان گالری با او دوست بوده‌ام—قبلا در ویتنی زندگی می‌کردم. فکر می‌کنم اطلاعاتی دارم که به شما مربوطه. لطفاً به همین آدرس جواب بدید.

راشل واتسون

از شدت عصبانیت خونم به جوش اومده، دلم خونه. دیروز—عاقلاً نه، با روشنی و با درست اندیشی—تصمیم گرفتم که باید بپذیرم که نقش من توی این ماجرا تموم شده. ولی انسانیت رو باز از دست دادم، نوشیدنی شکستش داد، توسط آدمی که هنگام خوردن باهاشتم. راشل مست هیچ عواقبی رو در نظر نمی‌گیره، یا بی‌نهایت گشاده رو و خوش بینه یا محو نفرته. گذشته و آینده ای نداره. صرفاً در حال زندگی می‌کنه. راشل مست—می‌خواد بخشی از این ماجرا باشه و به راهی نیاز داره تا اسکات رو راضی کنه که باهاش حرف بزنه—او دروغ گفت. یعنی من دروغ گفتم.

دلم می‌خواد رو پوستم چاقو بکشم تا چیزی جز حقارت رو احساس کنم، ولی حتی شهامت کافی برای انجام دادن این کار ندارم. شروع می‌کنم به نوشتن به تام، می‌نویسم و حذف می‌کنم، می‌نویسم و حذف می‌کنم و سعی می‌کنم راهی پیدا کنم تا واسه اون کارایی که گفتم دیشب اتفاق افتاده، ازش طلب بخشش کنم. اگه می‌خواستم واسه همه ی خطاهایم از تام معذرت بخوام، باید یه کتاب پر می‌کردم.

شب

هفته ی قبل تا حدی البته، مگان هیپول از پلاک ۱۵ خیابون بلنهم خارج شد و غیبش زد. هیچ کس از اون به بعد مگان رو ندیده. از روز شنبه نه موبایلش و نه کارت‌های بانکی اش، استفاده شده‌اند. وقتی که این ماجرا رو امروز توی

روزنامه خوندم، گریه ام گرفت. از فکرهای مخفیانه ای که داشتیم، احساس حقارت می‌کنم. مگان که سر نیست بخوان پرده از روش بردارند، او که یه آدمی نیست که اول یه فیلم بره جلو دوربین متحرک و به صورت زیبا، لطیف و ضعیف بپلکه. او که چیز بی ارزشی نیست. واقعیه.

توی قطارم و دارم به خونه اش میرم. می‌خوام شوهرش رو ببینم.

مجبور بودم بهش زنگ بزنم. این اتفاق افتاده دیگه. نتونستم به ایمیلش بی توجهی کنم — به پلیس می‌گفت. نمی‌گفت؟ اگه من جاش بودم، اگه غریبه ای بهم زنگ می‌زد و ادعا می‌کرد که اطلاعاتی داره و بعد غیبش می‌زد، می‌گفتم. ممکنه زنگ هم زده باشه؛ ممکنه پلیس‌ها وقتی که می‌رسم اونجا، منتظرم باشند.

با نشستن اینجا روی صندلی معمولم، با اینکه روز معمول و عادی ام نیست، حس می‌کنم انگار دارم کنترل‌رم رو از دست میدم. وقتی شمارشو گرفتم، همون حس رو داشت، مثل افتادن تو تاریکی در حالی که نمی‌دونی کی می‌خوری زمین. آروم باهام حرف می‌زد انگار یکی دیگه توی اتاق بود، یکی که نمی‌خواست به طور اتفاقی صداشو بشنوه.

پرسید "میشه شخصا باهاتون حرف بزنم؟"

"من... نه. فکر نمی‌کنم..."

"لطفا؟"

چند لحظه‌ای مکث کردم و بعد قبول کردم.

"میشه بیایید خونه؟ الان نه... چند نفر اینجا اند. امشب؟" آدرس رو بهم داد و من وانمود کردم که دارم یادداشت می‌کنم.



گفت "ممنونم که تماس گرفتید" و قطع کرد.

وقتی که داشتم قبول می‌کردم، می‌دونستم که ایده‌ی جالبی نیست. اون چیزی که از توی روزنامه‌ها راجع به اسکات فهمیدم، تقریبا هیچیه. اون چیزی که از اطلاعات خودم می‌فهمم، اینکه که واقعا چیزی نمی‌دونم. هیچ چیز راجع به اسکات نمی‌دونم. یه چیزایی راجع به جیسون می‌دونم—که باید مدام به خودم یادآوری کنم، اون وجود نداره. تنها چیزی که مطمئنم—صدر در صد مطمئن—اینه که زن اسکات یه هفته ست، که نیست. می‌دونم که احتمالا یه مظنون باشه. و چون اون صحنه بوس رو دیدم اینم می‌دونم اسکات دلیلی واسه کشتنش داره. البته ممکنه ندونه که یه دلیل داره؛ ولی... وای سردرگم و دارم بهش فکر می‌کنم، ولی چطور از فرصت نزدیک شدن به اون خونه گذشتم، اونیه که صد دفعه از روی ریل قطار و از خیابون می‌دیدم؟ تا سمت در جلویی برم، برم داخل، توی آشپزخونه و روی بالکنش بنشینم، جایی که می‌نشستند، کجا می‌دیدمشون؟

خیلی وسوسه انگیز بود. حالا توی قطار می‌نشینم، بازو هام رو دور خودم پیچیده ام و دست هامو روی بغلم گذاشته ام تا نذارم مثل یه بچه هیجان زده که درگیر یه ماجراست، بلرزند. خیلی خوشحال بودم که هدفی دارم که نمی‌ذاشت به واقعیت فکر کنم. بیخیال فکر کردن به مگان شدم.

الان دارم بهش فکر می‌کنم. باید اسکات رو راضی کنم که می‌شناسمش—البته یه کم و نه زیاد. اینطوری وقتی که بهش بگم با مردی دیدمش، حرفم رو باور خواهد کرد. اگه فورا اقرار به دروغ گفتن کنم، هیچ وقت بهم اعتماد ن می‌کنه. واسه همین سعی می‌کنم تصور کنم اگه به گالری سر می‌زدم و سر یه قهوه باهاش صحبت می‌کردم، چطوری بود. مگان قهوه می‌خوره؟ ما شاید در مورد هنر، یوگا یا در مورد شوهرامون حرف می‌زدیم. و من هیچی از هنر حالی ام همیشه و هرگز یوگا کار نکرده‌ام. شوهر ندارم. و مگان به شوهرش خیانت کرد.

به چیزایی فکر می‌کنم که دوستای واقعی اش در موردش می‌گفتند: عجیب، باحال، خوشگل، دلسوز. دوست داشتنی. یه اشتباه ازش سر زد، اتفاق می‌فته. هیچ کس آدم کاملی نیست.



آنا

...

شنبه، ۲۰ جولای، ۲۰۱۳

صبح

اوی درست قبل از ساعت ۶ بیدار میشه. از تختم بیرون میام، آروم وارد اتاقش میشم و بلندش می‌کنم. بهش شیر میدم و با هم بر می‌گردیم روی تخت.

وقتی باز بیدار میشم، تام کنارم نیست، ولی صدای پاش رو روی پله‌ها می‌شنوم؛ داره با صدایی کم و ناموزون می‌خونه: "تولدت مبارک، تولدت مبارک..." حتی قبلا بهش فکر هم نکرده بودم، کاملاً فراموش کرده بودم؛ به هیچ چیز جز رفتن و آوردن دختر کوچکم و برگشتن به تخت خوابم فکر نمی‌کردم. الان قبل از اینکه کاملاً بیدار بشم، دارم کرکر می‌خندم. چشمام رو باز می‌کنم و اوی هم داره لبخند می‌زنه و وقتی سرمو بالا میارم، تام پایین تخت وایساده و یه سینی رو نگه داشته. پیش بند ارلا کیلی^۱ منو پوشیده و فقط همین.

میگه "صبحانه توی رخت خواب واسه خان می‌که امروز تولدشه." سینی رو میذاره سر تخت و مثل برق میاد منو ببوسه.

کادوهامو باز می‌کنم. دستبند نقره ای خوشگل با انیکس اینلی^۲ از طرف اوی، لباس خواب ابریشمی مشکی و لباس زیر ست از طرف تام و نمی‌تونم جلو خودمو بگیرم و لبخند نزنم. بر می‌گرده توی رختخواب و اوی رو میذاریم بینمون و دراز می‌کشیم. اوی انگشتشاشو محکم حلقه کرده دور انگشت سبابه اش و من پاهای صورتی خوشگلش رو نگه می‌دارم و انگار احساس دلشوره دارم. این همه عشق محاله.

۱. یک شرکت تجاری

۲. برندی که کارش تولید کالاهای زینتی برای زنان است م.

یه کم بعد، هنگا می که اوی از دراز کشیدن تو رختخواب خسته میشه، بلندش می کنم و می برمش طبقه پایین و میدارم تام یه کم چرت بزنه. حشقه. سلانه سلانه کار می کنم و یکم نظافت کاری می کنم. قهوه ام رو بیرون توی پاسیو^۱ می خورم و به قطارهای نیمه خالی نگاه می کنم که تلق تلوق کنان رد میشن و به ناهار فکر می کنم. هوا گرمه—واسه درست کردن گوشت بریان خیلی گرمه، ولی به هر حال یکی درست می کنم چون تام گوشت بریان گاو رو دوست داره و می تونیم بعدش بستنی بخوریم که آروممون کنه. باید بزnm بیرون تا واسه ی تام اون مرلوتی^۲ رو بگیرم که دوست داره، پس اوی رو آماده می کنم، توی کالسکه می بندمش و یواش یواش به سمت مغازه ها میریم.

همه بهم گفتند که دیوانه ام که قبول کرده ام برم خونه ی تام. ولی بعد همه فکر کردند که دیوونه ام عاشق مرد زن دار شده ام، چه برسه به یه مرد زن داری که همسرش به شدت بی ثباته و من بهشون ثابت کرده ام که توی اون مورد اشتباه می کنند. مهم نیست که راشل چقدر مشکل به وجود میاره، تام و اوی ارزششو دارند. ولی اون ها راجع به خونه راست می گفتند. توی روزایی مثل امروز که آفتاب می تابه و توی خیابون کم عرض ما راه میری—درخت کاری شده و منظم، نه به نسبت یه بن بست بلکه با همون حس تشابه—می تونست عالی باشه. پیاده روهاش پر از مادرهایی مثل منه که با سگ هایی با قلاده و کودک هایی تازه راه افتاده با روروک اند. می تونست ایده آل باشه. می تونست، اگه نمی تونستی صدای قیژ قیژ ترمز قطارها رو بشنوی. می تونست، به این شرط که روتو بر نمی گردوندی و به پلاک شماره ۱۵ نگاه نمی کردی.

هنگا می که بر می گردم تام رو میز نهار خوری نشسته و به یه چیزی توی کامپیوتر نگاه می کنه. او شلوار کوتاه پوشیده، ولی بدون پیراهنه؛ ماهیچه های زیر پوستش رو وقتی که حرکت می کنند، میشه دید. هنوز نگاه کردن به تام بهم شور و هیجان میده. سلام می کنم

۱. حیاط خلوت

۲. نوعی شراب



دختری در قطار

بهش ولی توی دنیای خودش و وقتی که سر انگشتامو رو شونه‌هاش می‌کشم از جایش می‌پره. لپتاپشو تَقّی می‌بنده.

میگه "سلام" وایمیسه. لبخند می‌زنه، ولی خسته و نگران به نظر می‌رسه. اوی رو ازم می‌گیره، بدون اینکه به چشم نگاه کنه.

می‌پرسم "چی؟ چی شده؟"

میگه "هیچی" سرشو به سمت پنجره بر می‌گردونه و بچه رو بالا و پایین می‌اندازه.

"تام، چی؟"

"چیزی نیست." سرشو بر می‌گردونه و بهم یه نگاه می‌کنه و قبل از اینکه بگه، می‌دونم می‌خواد چی بگه. "راشل. یه ایمیل دیگه فرستاده." سرشو تکون میده و به نظر خیلی احساسش جریحه دار شده و نگران به نظر می‌رسه و من از ایمیل متفرم، نمی‌تونم تحمل کنم. گاهی وقت‌ها دلم می‌خواد اون زن رو بکشم.

"چی گفته؟"

باز سرشو تکون میده. "مهم نیست. فقط... مثل همیشه. چرت و پرت."

میگم "متأسفم" و نمی‌دونم دقیقا چه چرت و پرتیه، چون می‌دونم که بهم نمیگه. دوست نداره به خاطر این چیزا ناراحتم کنه.

"اشکال نداره. چیزی نیست. فقط مزخرف‌های یه آدم مسته."

"خدایا، می‌خواد دست از سر ما برداره؟ می‌خواد بذاره ما خوش و خوشحال باشیم؟"

میاد سمتم و با دخترمون که بینمونه بوسم می‌کنه. "ما خوشبختیم. ما هستیم."



شب

ما خوشیم. ناهار خوردیم و روی چمن دراز کشیدیم و بعد وقتی خیلی گرم شد، اومدیم داخل و در حالی که تام ((جایزه گرند پریکس)) رو نگاه می کرد، بستنی خوردیم. من و اوی خمیر بازی کردیم و یه کمم از اون خمیر خورد. فکر می کرد سمت اینکه توی خیابون چه خبره و پیش خودم میگم چقدر خوش شانسیم، اینکه چطوری به هر چی که می خواستم، رسیدم. وقتی به تام نگاه می کنم، خدا رو شکر می کنم که اونم منو پیدا کرد و من بودم تا از دست اون زنه نجاتش بدم. بالاخره روانیش می کرد، واقعا اینطوری فکر می کنم — کلافه اش می کرد، اونو تبدیل به چیزی می کرد که نبود.

تام اوی رو برده طبقه بالا تا حمامش کنه. صدای جیغشو که از روی خوشحالیه از اینجا می شنوم و دوباره لبخند می زنم — لبخندی که همه ی روز از لبم افتاده. ظرفها رو می شورم، اتاق نشیمن رو تمیز می کنم و به شام فکر می کنم؛ یه چیز سبک. سرگرم کننده اس چون چند سال قبل، از اینکه می خواستم خونه بمونم و روز تولدم غذا درست کنم، بدم میومد ولی الان حرف نداره، خودشه. فقط ما سه تا.

اسباب بازی های اوی رو که روی زمین توی اتاق نشیمن ریخته رو جمع می کنم و به سر جاشون بر می گردونم. مشتاقانه منتظرم اوی رو شب زود خواب کنم تا لباس خوابی که تام خریده برام رو بپوشم. با این حال واسه چند ساعتی تاریک نمیشه، ولی شمع های رو سر بخاری رو روشن می کنم و بطری دوم مرلوت رو باز می کنم تا هوا بهش برسه. روی کاناپه کج میشم تا پرده رو بکشم که زنی رو می بینم که سرشو خم کرده و اونور خیابون دوان دوان توی پیاده رو میره. سرشو بالا ن می کنه، ولی خودش مطمئنم. بیشتر به جلو خم میشم، قلبم داره تند تند می زنه و سعی می کنم با دقت بیشتری نگاه کنم ولی زاویه ها مشکل داره و نمی تونم الان ببینمش.



دختری در قطار

بر می گزدم، آماده ام از در جلویی بزنم بیرون و توی خیابون دنبالش برم، ولی تام کنار در وایساده، اوی رو دور یه حوله پیچونده و روی دستاش گذاشته.

می پرسه "خوبی؟ چیزی شده؟"

میگم "نه هیچی" و دستمو توی جیبم میذارم که نبینه می لرزه. "هیچ چی نیست. ایدا."



راشل

• • •

یکشنبه، ۲۱ جولای، ۲۰۱۳

صبح

با ذهنی پر از اون، از خواب بیدار میشم. هیچ کدومشون به نظر واقعی نمی‌رسه به نظر نمی‌رسند. پوستم سوزن سوزن میشه. به شدت دوست دارم نوشیدنی بخورم، ولی نمی‌تونم. باید بتونم خوب فکر کنم. واسه مگان، اسکات.

دیروز یه تکنوی به خودم دادم. موهامو شستم و یه کم آرایش کردم. تنها شلوار جینی که اندازه ام میشد رو با بلوزی نخی و صندلی با پاشنه ای کوتاه پوشیدم. به نظر خوب می‌رسیدم. همه ش به خودم می‌گفتم، مسخره ست که به ظاهر خودم اهمیت بدم، چون آخرین چیزی که اسکات بهش فکر می‌کرد، همین بود، ولی نمی‌تونستم جلو خودمو بگیرم. اولین باری بود که می‌خواستم ببینمش، برام مهم بود. بیشتر از اون که باید باشه.

سوار قطار شدم و آشبری رو حدودا ساعت شش و نیم ترک کردم و درست بعد از ساعت هفت، ویتنی بودم. پیاده به خیابون رزبری رفتم و از زیر گذر رد شدم. این دفعه نگاه نکردم، تحملشو نداشتم. با سرعت از پلاک ۲۳ که خونه ی تام و آنا بود، رد شدم، سرم پایین بود و عینک آفتابی زده بودم و دعا می‌کردم منو نبینند. آرام بود، کسی دوروبر نبود، چند تا ماشین با احتیاط به پایین خیابون بین ماشین‌های پارک شده، در حال حرکت بودند. این خیابون خلوت و کوچک، مرتب و منظم و مرفه نشین و پر از خانواده‌های جوانه؛ حدودهای ساعت ۷ همشون شام می‌خورند، یا روی کاناپه می‌نشینند، بچه‌ها به زور بین مامان و باباهاشونند و ایکس فکتور می‌بینند.^۱

۱. برنامه ای تلویزیونی

از پلاک ۲۳ تا ۱۵، بیشتر از پنجاه یا شصت قدم نیست، ولی راه طولانی شد و به نظر می‌رسید که ساعت‌ها طول بکشد؛ پاهام سنگین شده بود و تعادل نداشتم، انگار مست بودم، انگار ممکن بود لباس‌هام رو توی پیاده رو در بیارم.

اسکات در رو تقریباً قبل از اینکه در زدنم تموم بشه، باز کرد، دست لرزانم رو هنوز پایین نیاورده بودم، که دم در ظاهر شد و جلوتر از من خودشو نشون داد و فضای خالی رو پر کرد.

پرسید "راشل؟" از بالا منو نگاه می‌کرد و بد عنق بود. سرمو تکون دادم. دستشو جلو آورد و من دستش رو گرفتم. با اشاره بهم گفت که وارد خونه بشم، ولی یه لحظه تکون نخوردم. ازش می‌ترسیدم. از نزدیک از لحاظ فیزیکی ترسناکه، قد بلند و با شونه‌هایی پهنه، که دستهایش و سینه‌اش زده بیرون. دستهای بزرگی داره. به ذهنم خطور کرد که می‌تونست گردن و قفسه سینه‌ام رو بدون زحمت زیاد، بشکنه.

ازش رد شدم و رفتم توی راهرو، وقتی رد شدم بازوم به بازوش خورد و دلم هری ریخت. بوی عرق مونده میداد و موهای تیره‌اش روی سرش گلوله گلوله شده بود، انگار یه مدت بود که دوش نگرفته بود.

توی اتاق نشیمن بود، که یکدفعه آشنا پنداری به ذهنم خطور کرد، اونقدر قوی، که تا حدی ترسناک بود. فهمیدم که شومینه کنار تاقچه‌ی توی دیوار بود، همونکه نور از توی خیابون با گذر از پرده کرکره‌ای وارد میشد؛ می‌دونستم که اگه سرمو به چپ بچرخونم، شیشه و چمن خواهد بود و اون طرف تر خطوط قطار. اگه بر می‌گشتم میز آشپزخونه بود، پنجره قدی پشتش و چمن سر سبز. این خونه رو می‌شناختم. احساس گیجی می‌کردم و دلم می‌خواست بشینم؛ فکرم رفت سمت اون خلا توی ذهنم و همه‌ی اون ساعت‌های از دست رفته.

البته هیچ معنی نداشت. اون خونه رو، نه به این خاطر که اونجا بوده‌ام، می‌شناسم. اونجا رو به این دلیل می‌شناسم که چون دقیقاً مثل پلاک ۲۳ هست:

راهرویی که منتهی به پله میشه و طرف دست راست اتاق نشیمنه که به آشپزخونه وصل میشه. پاسیو و باغچه توی چشمام آشنا میان، چون از توی قطار دیده ام. نرفتم طبقه بالا، ولی می دونم که اگه می رفتم، زمینی با اُرسی بزرگی جلوش بود و اگه از اون پنجره می رفتی بیرون، می دیدی که توی بالکن سردستی هستی. می دونم که دو رختخواب خواهد بود، اصلیه با دو پنجره بزرگ رو به خیابونه و اتاقی کوچک توی پشت، که مشرف بر باغچه ست. چون مثل کف دست اون خونه رو بلدم، دلیل نمیشه که قبلا اونجا بوده ام.

هنوز وقتی که اسکات به آشپزخونه راهنمایی ام کرد، داشتم می لرزیدم. بهم فنجونی قهوه تعارف کرد. در حالی که کتری رو جوش میاورد، روی میز آشپزخونه نشستم، چای کیسه ای رو انداخت توی یه لیوان و آب جوش روی پیشخوان رو لبریز کرد و داشت زیر لبی با خودش حرف میزد. بوی تند ضد عفونی کننده میومد، ولی اسکات خودش وضعیتی غم انگیزی داشت، تکه ای عرق پشت تی شرتش بود، شلوار جینش واسش گشاد بود، انگار براش خیلی بزرگ بود. برام جای سوال بود که آخرین دفعه ای که غذا خورده، کی بوده.

لیوان چای رو جلوم گذاشت و روبروی من روی میز آشپزخونه نشست در حالی که دستاشو به جلوش تا کرده بود. سکوت امتداد یافت و فضای بین ما و کل اتاق رو پر کرد؛ توی گوشم صدا اومد و احساس گرما و ناآرومی کردم، ذهنم به دفعه خالی شد. نمی دونستم اونجا دارم چیکار می کنم. آخه چرا اومدم؟ توی دوردست صدای تلق تلق کنانی شنیدم—قطار داشت میومد. اون صدای قدیمی احساس آرامش بخشی داشت.

بلاخره گفت "شما دوست مگان هستید؟"

شنیدن صدانش از روی لبش، بغض به گلوم آورد. به میز خیره شدم و دستام رو محکم دور لیوان گذاشته بودم.

گفتم "آره. می شناسمش...یه کم. از زمان گالری."



دختری در قطار

به‌هم نگاه کرد و منتظر و چشم انتظار بود. منقبض شدن ماهیچه‌ی فکش رو وقتی که دندان‌هاش به هم می فشرد، می دیدم. دنبال کلمه‌هایی می گشتم که به ذهنم نمی‌ومد. باید بهتر آماده می کردم.

پرسیدم "خبری شنیده اید؟" نگاهش رو ثابت رو من نگه داشت و برای دومین بار احساس ترس کردم. حرف اشتباهی زدم؛ به من ارتباطی نداشت، که خبری بود یا نه. احتمالا عصبانی میشه و ازم می‌خواد که از اونجا برم.

گفت "نه. چی بود که می‌خواستین بهم بگید؟"

قطار به آرومی رد شد و من به بیرون، سمت خطوط، نگاه کردم. احساس سرگیجه می کردم، انگار روح از بدنم جدا شده بود و به خودم نگاه می کردم.

"توی ایمیلتون، گفتین که می‌خوااین یه چیزی راجع به مگان بهم بگید." بم صداس یه کم بیشتر شد.

نفس عمیقی کشیدم. احساس بدی داشتم. با دقت می دونستم چیزی رو که قراره بگم، اوضاع رو بدتر می‌کنه و احساسشو جریحه دار می‌کنه.

گفتم "با یکی دیدمش." از ذهنم پرید، بی تعارف و بلند بدون اغراق، بدون زمینه چینی.

بهم خیره شد. "کی؟ شنبه شب دیدینش؟ به پلیس هم گفته این؟"

گفتم "نه جمعه صبح بود" و شونه‌هاش تلپی افتاد.

"ولی...روز جمعه حالش خوب بود. چرا مهمه؟" اون لرزش توی فکش باز رفت و داشت عصبانی میشد. "شما اون رو با...شما اونو با کی دیدید؟ با یه مرد؟"

"آره، من—"



"چه شکلی بود؟" وایساد و بدنش جلو نور رو گرفت. باز پرسید "به پلیس اطلاع داده اید؟"

گفتم "آره، ولی مطمئن نیستم که منو جدی گرفتند."

"چرا؟"

"من... نمی دونم... فکر کردم شاید شما بدونین."

به جلو خم شد، دستش روی میز بود و مشتش رو گره کرد. "چی داری میگی؟ شما کجا دیدیش؟ داشت چیکار می کرد؟"

نفس عمیقی دیگه. گفتم "او... بیرون روی چمن بود. درست اونجا." به باغچه اشاره کردم. "اونو... از توی قطار دیدم." حالت شک روی صورتش، مثل روز روشن بود. "هر روز از آشبری با قطار به لندن میام. از اینجا رد می شم. دیدمش که با یکی بود. و اون شخص... شما نبودى."

"چطوری می دونی؟ ... جمعه صبح؟ جمعه — روز قبل از این که گم بشه؟"

"آره."

گفت "اینجا نبوده ام. خونه نبودم. توی کنفرانسی در بیرمنگام بودم و جمعه شب برگشتم." از شرم گونه هاش گل انداخت، شکایت جای خودشو به چیزی دیگه داد. "پس دیدیش، روی چمن، با یکی؟ و..."

گفتم "بوسش کرد." بلاخره باید برملايش می کردم. باید بهش می گفتم. "داشتند همدیگه رو می بوسیدند."

راست وایساد، دست هاش رو مشت کرده بود و بغلش آویزون بود. شرم روی گونه هاش تار تر و عصبانی تر شد.



گفتم "متاسفم. خیلی متاسفم. می دونم چیز خیلی بدی رو شنیدین..."

دستاشو بالا نگه داشت و اشاره کرد که دور باشم. توهین آمیز بود. علاقه ای به ابراز همدردی باهام نداشت.

می دونم چه حالی داره. در حالی که اونجا نشسته بودم، به خوبی یادم میومد که وقتی پنج تا در پایین تر توی آشپزخونه خودم نشسته بودم و لارا، بهترین دوست سابقم، روبروم نشسته بود و بچه تازه راه افتاده ی تپشش توی بغلش وول می خورد، چه حالی داشت. یادم میاد بهم می گفت چقدر واسم به خاطر پایان یافتن ازدواجم متاسفه، همچنین یادم میاد به خاطر حرف های مفتی که میزد، از کوره در رفته بودم. اصلا از درد من خبر نداشت. بهش گفتم گم شه بیرون و گفت جلو بچه اش اینطوری باهاش حرف نزنم. از اون به بعد ندیدمش.

اسکات پرسید "اون مردی که با مگان بود چه شکلی بود؟" وایساده بود، پشتش به من بود و داشت بیرون چمن رو نگاه می کرد.

"قد بلند بود—از شما بلندتر شاید. پوستش تیره بود. فکر می کنم احتمالا مال قاره آسیا بود. هندی—یا کشورهایی شبیه به این."

"و داشتند همدیگرو بیرون توی باغچه می بوسیدند؟"

"آره."

آهی طولانی کشید. "خدای من، نوشیدنی می خوام. برگشت تا روش رو به طرف من کنه. "نوشیدنی می خورین؟"

می خواستم شدیداً هم دلم می خواست، ولی گفتم نه. وقتی که واسه خودش از یخچال به بطری آورد، بهش نگاه می کردم که باز کرد و پیک سنگینی خورد. وقتی داشتم بهش نگاه می کردم، احساس می کردم اون مایع سرد داره از گلوی من پایین میره؛ دلم واسه یه لیوانش پر



پر میزد. اسکات به پیشخوان تکیه داد و سرش تا حدی خم بود.

جونم به لبم رسیده بود. بهش کمک نمی کردم فقط داشتم حالش و دردشو بدتر می کردم. داشتم غم رو بهش تحمیل می کردم، که کار اشتباهی بود. نباید می رفتم بینمش. نباید دروغ می گفتم. مسلما نباید این کار رو می کردم.

داشتم بلند می شدم که گفت "می تونست... نمی دونم. ممکنه کار خوبی باشه، نه؟ می تونه این معنی رو بده که حالش خوبه. اون..." خنده ی ساختگی کرد. "با یکی فرار کرده." اشکی رو از روی گونه اش با پشت دستش پاک کرد و دلم براش آتش گرفت. "ولی مساله اینکه که باورم نمیشه زنگ نزنه." جوری بهم نگاه کرد که انگار جوابش دست من بود، انگار من می دونستم. "مطمئنا بهم زنگ می زنه، مگه نه؟ ممکنه بدونه چقدر ترس برم داشته... چقدر بی طاقت شده ام. اونجوریام کینه جو نیست، هست؟"

اسکات داشت باهام مثل کسی حرف میزد که می تونست بهش اعتماد کنه — مثل دوست مگان — و می دونستم که اشتباست، ولی حس خوبی داشت. یه قلب دیگه از آجوش رو رفت بالا و روش رو سمت باغچه کرد. نگاه ثابتشو به یه کپه سنگ مقابل حصار دنبال کردم، باغچه ای سنگی، که از مدتها قبل شروع شده^۱ و هرگز تموم نشده. بطری رو باز آورد بالا روی لبش و بعد وایساد. برگشت و رویش رو کرد سمتم.

پرسید "از توی قطار مگان رو دیدید؟ پس شما... بیرون از پنجره رو نگاه می کردید و اون اونجا بود، زنی که اتفاقی می شناسینش؟" جو اتاق عوض شده بود. دیگه مطمئن نبود که حامی اش بودم، اینکه میشه بهم اعتماد کرد. شک کرده بود.

گفتم "آره من... می دونم کجا زندگی می کنه" و پشیمون بودم از لحظه ای که جمله ها از دهنم بیرون اومدند. "منظورم جایی که زندگی می کنید، هست. قبلا

۱. در واقع منظور این است که مدت ها ست سنگ هایی برای باغچه ای سنگی جایی در باغچه گذاشته شده و تمام شده م.

اینجا بوده ام، خیلی وقت قبل. به همین خاطر گاهی وقت‌ها وقتی رد می‌شدم، مراقبش بودم. "بهم زل زده بود؛ صورتم از خجالت داشت سرخ میشد." اغلب بیرون اونجا بود.

بطری خالی اش رو روی پیشخوان گذاشت و چندین قدم به سمتم اومد و روی نزدیک ترین صندلی بهم پشت میز نشست.

"پس مگان رو خوب می شناختیش؟ منظورم اینه که اونقدر خوب تا به خونه سر بزنی؟"

قلبم داشت میامد تو دهنم، شرشر عرق می ریختم و شوکه شده بودم. نباید می گفتم، نباید دروغ رو پیچیده اش می کردم.

"فقط یه بار بود ولی من...من می دونم خونه کجاست، چون قبلا این اطراف زندگی کرده ام." اظهار تعجب کرد. "پایین این خیابون. پلاک بیست و سه."

به آرومی سرشو تکون داد. گفت "واتسون. پس شما زن سابق تام هستی؟"

"آره. چند سال قبل از اینجا گذاشتم و رفتم."

"ولی تو با این حال از گالری مگان دیدن می کردی."

"گاهی وقت‌ها."

"و وقتی دیدیش، چه...در مورد چیزای شخصی هم حرف زد، راجع به من؟" صدایش گرفته بود. "راجع به یکی دیگه؟"

سرمو تکون دادم. "نه، نه. معمولا فقط وقت گذروندن بود، می دونی که." سکوت طولانی شکل گرفت. گرمای توی اتاق به نظر یه دفعه ایجاد شد، بوی ماده ضد عفونی کننده ای که از سطح بلند میشد. احساس بی حالی می کردم. سمت

راستم میز بغلی بود، که با عکس‌های قاب گرفته شده، تزیین داده شده بود. مگان با بی قیدی ملامت باری بهم لبخند میزد.

گفتم "الان باید برم. به حد کافی وقتتون رو گرفتم." داشتم بلند می‌شدم که دستشو دراز کرد و روی مچم گذاشت و چشماش رو از رو صورتم بر نداشت.

به آرومی گفت "نرو." بلند نشدم ولی دستمو از زیر دستش کشیدم؛ احساس عذاب آوری میداد، انگار جلوم گرفته شده بود. گفت "این مرد. این مرد که مگان رو باهش دیدید — فکر می‌کنید باز شناسینش؟ اگه باز بینیدش؟"

نتونستم بگم که قبل از این، واسه پلیس تعیین هویتش کردم. تنها دلیلی که برای نزدیک شدن بهش داشتم، این بود که پلیس ماجرای منو خیلی جدی نگرفته بود. اگه به حقیقت اقرار می‌کردم، اعتماد از بین می‌رفت. پس باز دروغ گفتم.

گفتم "مطمئن نیستم. ولی فکر کنم شاید بتونم." یه لحظه صبر کردم. و بعد ادامه دادم. "توی روزنامه‌ها، نقلی از دوست مگان بود. اسمش راجش بود. برام جای سوال بود که —"

قبل از اینکه بگم، اسکات داشت سرشو تکون داد. "راجش گوجرال؟ نمی‌فهمم. او یکی از خواننده‌هایی بود که از گالری دیدن می‌کرد. آدم خوبیه ولی... از دواج کرده و بچه داره." انگار این حرفش یه معنی داشت. گفت "یه لحظه" و بلند شد. "فکر می‌کنم باید یه جایی، عکسی ازش باشه."

رفت طبقه بالا. شونه‌هام افتاد و وقتی داشتم می‌نشستم، فهمیدم که شونه ام منقبض شده. باز به عکس‌ها نگاهی انداختم: مگان توی یه ساحل، پیراهن تابستونی پوشیده بود؛ تصویری نزدیک از صورتش و چشماش، به طور خیره کننده ای آبی بود. فقط مگان تنها بود. هیچ عکسی از دوتاشون با هم نبود.

اسکات دوباره پیداش شد، که دفترچه ای دستش بود و به من داد. یه بروشور

بود، که داشت یه شو رو توی گالری تبلیغ می‌کرد. این ور و اون ور کرد. گفت "اونجا، اون راجشه."

مردی کنار نقاشی رنگین انتزاعی وایساده بود: پیرتر، ریشو، کوتاه و قوی هیکل بود. این، اون مردی رو که واسه پلیس تعیین هویت کردم نبود. گفتم "این اون نیست." اسکات قبل از اینکه به طور ناگهانی برگرده و از اتاق خارج بشه و باز بیاد طبقه بالا، به دفترچه خیره شد و به من نگاه کرد. چند لحظه بعد با لپتاپی برگشت و سر میز آشپزخونه نشست.

گفت "فکر می‌کنم" و در دستگاه رو باز کرد و روشنش کرد "فکر می‌کنم شاید من..." ساکت شد و من بهش نگاه می‌کردم، صورتش مظهر توجه بود و ماهیچه ی توی فکش قفل شد. بهم گفت "مگان می‌رفت پیش یه روان درمان گر. اسمش ابدیک هست. کمال ابدیک. آسیایی نیست، مال صربستان یا بوسنیه، جایی مثل این. البته پوستش سبزه ست. از یه فاصله می‌تونست خودشو به عنوان هندی جا بزنه." شروع کرد به استفاده از کامپیوترش. "فکر کنم وبگاهی هست. مطمئنم هست. فکر می‌کنم عکسی هست..."

لپتاپ رو چرخوند تا بتونم صفحه رو ببینم. به جلو خم شدم تا بهتر ببینم. گفتم "خودشه. مسلما خودشه."

اسکات تقی در لپتاپ رو بست. واسه مدت طولانی چیزی نگفت. با اینکه آرنجش روی میز بود، نشست و پیشونی اش رو گذاشته بود رو سر انگشتش و دستاش می‌لرزیدند.

بلاخره گفت "مگان حمله‌های اضطراب داشت. مشکل خوابیدن یا یه چیزایی شبیه به این. سال قبل به طور گهگاهی شروع شد. دقیقا یادم نیما کی بود." بدون اینکه به من نگاه کنه، حرف میزد، انگار داشت با خودش حرف میزد، انگار اصلا یادش رفته بود من اونجام. "این من بودم که پیشنهاد حرف زدن با یکی رو بهش داد. من بودم که تشویقش کردم بره، چون من نمی‌تونستم

کمکش کنم." بعد صدایش یه کم گرفت. "تو نیستم کمکش کنم. و بهم گفت مشکلات مشابهی در گذشته داشته، که بلاخره از بین میره، ولی مجبورش کردم... راضی اش کردم که بره دکتر. این آقا رو بهش توصیه کردند." یه کم سرفه کرد تا صدایش رو صاف کنه. "به نظر می‌رسید درمان کمکش کرده باشه. شادتر بود." کوتاه و به طور غم‌انگیزی خندید. "حالا می‌دونم چرا."

دستمو دراز کردم که دستشو به نشونه‌ی دل‌داری نوازش کنم. یکدفعه دستشو پس زد و وایساد. بدون ملاحظه گفت "بهتره بری. مادرم همین زود یاست که بیاد—تا یکی دو ساعت اینجاست." دم در وقتی که داشتم می‌رفتم بازو هام رو گرفت.

پرسید "قبلا جایی دیدمت؟"

یه لحظه فکر کردم بگم ممکنه دیده باشی. ممکنه منو تو اداره‌ی پلیس دیده باشی یا اینجا توی خیابون. شنبه شب اینجا بودم. سرمو تکیه دادم. "نه فکر نکنم."

با سرعت هر چه تمام‌تر به ایستگاه راه آهن رفتم. تقریباً وسط خیابون برگشتم و به عقب نگاه کردم. هنوز دم در وایساده بود و منو نگاه می‌کرد.

شب

با وسواس داشتم ایمیل‌مو چک می‌کردم، ولی خبری از تام نشد. چقدر باید زندگی بهتری قبل از زمان ایمیل‌ها، پیامک‌ها و موبایل‌ها برای مست‌های حسود بوده باشه، قبل از همه‌ی این وسایل الکترونیکی و ردپایی که به جا می‌ذاره.

امروز تقریباً هیچ خبری در روزنامه‌ها، راجع به مگان نبود. دارند سراغ موضوعی بهتر میرن، صفحات اول به بحران‌های سیاسی در ترکیه، لت و پار شدن دختر چهار

ساله ای توسط سگی در ویگان و باخت خفت بار تیم فوتبال انگلیس به مونتنگرو پرداخته است. مگان داره فراموش میشه و فقط یه هفته ست که غیبتش زده.

کتی واسه ناهار به بیرون دعوتم کرد. کاری نداشت بکنه، چون دمین رفته بود مادرشو تو بیرمنگام ببینه. کتی رو دعوت نکرده بودند. الان دو ساله که همدیگرو می دیدند و او هنوز مادر دمین رو ندیده. رفتیم به رستوران جیرافی توی خیابون‌های، جایی که ازش متنفرم. در حالی که وسط اتاقی نشسته بودیم و نسبت به بچه‌های پر سر و صدا حساس بودیم، کتی سوال پیچم کرد که چیکار کرده بودم. کنجکاو بود دیشب کجا بودم.

ازم پرسید "با کسی آشنا شدی؟" نگاهش از امید برق میزد. واقعا ناراحت کننده بود. به سختی گفتم آره، چون حقیقت بود، ولی دروغ گفتن آسون تر بود. بهش گفتم رفته بودم توی جلسه ی AA در ویتنی.

گفت "وای" خجالت زده بود و به سالاد یونانی و پلاسیده اش نگاه می کرد. "فکر کردم شاید روز جمعه یه کم لغزش داشتی".

گفتم "آره، دردسر داره" و احساس بدی بهم دست داد چون فکر می کنم براش اهمیت داره که هوشیار باشم یا نباشم. "ولی همه ی سعی ام رو می کنم."

"اگه بهم نیاز داری که، می دونی، باهات پیام..."

گفتم "فعلا نه. ولی ممنونم."

پرسید "خب شاید تونستیم با هم کار دیگه ای بکنیم، مثلا بریم باشگاه؟"

خندیدم، ولی وقتی فهمیدم داشت جدی حرف میزد، بهش گفتم فکر می کنم.

۱. منظور از لغزش در واقع نوشیدنی خوردن راشل می باشد که باز لغزش کرده و نوشیدنی می خوردم.

چند دقیقه پیش رفت—دمین زنگ زد، گفت از خونه ی مادرش برگشته و کتی رفت پیشش. فکر رفت بهش یه چیزی بگم—چرا وقتی زنگ می زنه با دو میری پیشش؟ ولی واقعا توی موقعیتی نیستم که بخوام کسی رو توی رابطه ای نصیحت کنم—یا همینطور هر نصیحتی—و در هر صورت دلم نوشیدنی می خواد. (از زمانی که توی جیرافی نشستیم و گارسون جوش دار پرسید که میل به یه لیوان نوشیدنی داریم و کتی خیلی جدی گفت "نه ممنون"، داشتم بهش فکر می کردم.) واسه همین باهاش خدافظی می کنم و مورموری که روی صورتم بود رو حس می کنم و افکار خوب رو کنار میذارم (این کار رو نکن، خیلی خوب داری از پسش بر میایی). دارم کفشمو پا می کنم که برم نوشیدنی فروشی، که موبایلم زنگ می خوره. تابه. باید تام باشه. موبایل رو از کیفم میارم بیرون و به صفحه نگاه می کنم و قلبم مثل طبل صدا میده.

"سلام. چیزی نمیگه. می پرسم همه چی رو به راهه؟"

بعد از مکث کوتاهی میگه "آره خوبم. زنگ زدم به خاطر دیروز ازتون تشکر کنم که وقت گذاشتین و بهم اطلاع دادید."

"وای مشکلی نیست. نیازی نبود که—"

"مزاحمتونم؟"

"نه مشکلی نیست." پایان صحبتمون سکوت حکمفرما میشه، واسه همین دوباره میگم "مشکلی نیست. شما... اتفاقی افتاده؟ با پلیس حرف زدین؟"

میگه "امروز بعد از ظهر افسر روابط خانواده اینجا بود." قلبم شروع می کنه به تند تند زدن. "کارآگاه رایلی. اسم کمال ابدیک رو پیشش بردم. گفتمش که ممکنه ارزش صحبت کردن باهاشو داشته باشه."

"شما گفتید... گفتین بهش که با من حرف زدید؟" دهنم کاملاً خشک شده.

"نه نگفتم. فکر کردم شاید... نمی دونم. فکر کردم شاید بهتر باشه که با اسم

خودم به این مساله نزدیک بشم. گفتم...دروغه می دونم، ولی گفتم به مغز خودم فشار آوردم تا به چیز مهمی فکر کنم و به فکرم رسید شاید ارزش داشته باشه با روان درمان گرش صحبت بشه. گفتم راجع به رابطه شون توی گذشته نگرانی‌هایی داشته‌ام."

باز می‌تونم نفس بکشم. ازش می‌پرسم "چی گفت؟"

"رایلی گفت قبلا باهاش صحبت کرده‌اند، ولی بازم این کارو می‌کنند. ازم سوال‌های زیادی پرسید، که چرا قبلا اسمشو نیاورده‌ام. اون...نمی‌دونم. بهش اعتماد ندارم. بنابراین بوده که پشتم باشه ولی همیشه حس می‌کنم داره سر و گوش آب میده، مثل اینکه می‌خواد منو فریب بده."

منم مثل احمق‌ها خوشحالم که ازش خوشش نیامد؛ خصیصه‌ی دیگه‌ای با هم مشترک باشیم، ریسمانی دیگه‌ای برای اتصالمون حساب میاد.^۱

"به هر حال فقط می‌خواستم واسه اومدن، ازتون تشکر کنم. در واقع...به نظر عجیب می‌رسه، ولی صحبت کردن با یکی خوب بود...یکی که بهش نزدیک نیستم. احساس کردم انگار می‌تونم معقولانه‌تر فکر کنم. وقتی شما رفتی، مدام داشتم به اولین دفعه‌ای که مگان به دیدنش رفت، فکر می‌کردم—ابدیک—راجع به حالی که هنگام برگشتش داشت. یه چیزی با خودش می‌آورد، یه سر حالی. بلند نفس می‌کشه." نمی‌دونم شاید من دارم در این باره خیال پردازی می‌کنم."

همون احساس دیروز رو دارم—اینکه فقط داره صحبت می‌کنه و دیگه به طور جدی باهام صحبت نمی‌کنه. مشاور شده‌ام و خوشحالم. خوشحالم که ازم استفاده می‌کنه.

میگه "باز کل روز رو داشتم مساله‌ی مگان رو بررسی می‌کردم. قبلا توی اتاقمون و کل خونه رو چندین بار گشته بودم و دنبال چیزی بودم، هر چیزی که بهم سر نخه بده که اون می‌تونه کجا باشه. شاید یه چیزی از طرف ابدیک. ولی هیچی

۱. منظور این است که خصیصه‌های مشترک بینمان رابطه بینمان را می‌سازد.

نیست. نه ایمیلی، نه نامه ای، هیچی. فکر کردم سعی کنم بهش زنگ بزنم، ولی امروز مطب بسته اس و نمی تونم شماره ای ازش گیر بیارم."

می پرسم "فکر می کنید ایده ی خوبی باشه؟ منظورم اینه که فکر ن می کنین بهتر باشه به عهده پلیس بذارید؟" نمی خوام داد بزنم، ولی هر دومون باید بهش فکر کنیم: اون خطرناکه، حداقل توانایی اش رو داره.

"نمی دونم. اصلا نمی دونم." لحن آزرده ای توی صدایشه که شنیدنش آزار دهنده اس، ولی حس همدردی ندارم تا بخوام ابراز کنم. صدای نفس زدنش رو از پشت تلفن می شنوم؛ به نظر آروم و سریع می رسه، انگار می ترسه. دلم می خواد ازش بپرسم کسی هست اونجا پیشش باشه، ولی نمی تونم: به نظر کار اشتباه و گستاخانه ای می رسه.

میگه "دیروز همسر سابقتونو دیدم" و موهای دستم سیخ میشن.

"ا؟"

"آره، واسه روزنامه ها رفتم بیرون و توی خیابون دیدمش. ازم پرسید حالم خوبه، اینکه خبری نشده."

تکرار می کنم "ا" چون تنها چیزی که می تونم بگم همینه، حرفم نمیاد. دلم نمی خواد با تام حرف بزنه.

تام می دونه که من مگان هیپول رو نمی شناسم. می دونه که من وقتی که مگان غیبش زد، توی خیابون بلنهم بودم.

"اسمی از شما نبردم. من... می دونی. شک داشتم که بگم شما رو دیده ام."

"نه فکر نمی کنم باید می گفتید. نمی دونم. ممکنه دست و پاگیر بشه."

میگه "خب"

بعد از این یه سکوت طولانیه. منتظرم ضربان قلبم بیاد پایین. فکر کنم می خواد قطع کنه ولی بعد میگه "هیچ وقت از من چیزی نگفت؟"

میگم "البته...البته که گفت. منظورم اینه که خیلی حرف نمی زدیم، ولی —"

"ولی شما اومدین خونه. کم پیش میاد مگان کسی رو دعوت می کنه. واقعا گوشه گیره و مواظب آزادی خودشه."

دنبال یه دلیل می گردم. کاش هرگز بهش نگفته بودم اومدم خونه اش.

"فقط اومدم یه کتاب ازش قرض بگیرم."

"واقعا؟" حرفمو باور ن می کنه. اهل مطالعه نیست. به خونه فکر می کنم — هیچ کتابی روی قفسه ها نبود. "چه چیزایی می گفت؟ راجع به من؟"

میگم "خب، خیلی احساس خوشبختی می کرد. با شما منظورمه. رابطه تون." وقتی اینو میگم می بینم چقد عجیب به نظر می رسه، ولی نمی تونم دقیق باشم، واسه همین سعی می کنم خودمو نجات بدم. "راستشو بخواید توی ازدواجم واقعا بهم سخت می گذشت، واسه همین فکر می کنم مساله ی تشابه و تضاد باشه. وقتی راجع بهتون حرف میزد، صورتش از خوشحالی می شکفت. چه جمله ی کلیشه ای مزخرفی."

"واقعا؟" به نظر متوجه نشد، چون لحن حسرتی توی صداشه. "خیلی خوبه که اینو می شنوم." مکث می کنه و صدای نفس کشیدنشو در انتهای آن سوی خط می تونم بشنوم که تند و سطحیه. گفت "ما... ما دعوای بدی کردیم. شبی که رفت. از اینکه وقت... از دستم عصبانی بود متنفرم." صداش کم کم یواش تر میشه.

گفتم "مطمئنم که واسه مدت طولانی از دستتون عصبانی نبوده. دعوای زن و شوهره. دعوای زن و شوهر همیشه هست."

"ولی این یکی بد بود، خیلی بد و نمی تونم بگم... احساس می کنم نمی تونم بیشتر به کسی بگم، اگه بگم، فکر می کنند من مقصرم."

مشخصه ی متفاوت توی صدایش هست: پریشانه، غرق در تقصیر.

میگه "یادم نمیاد چطوری شروع شد" و حرفشو فوراً باور نمی‌کنم، ولی بعد به همه‌ی جروب‌های من فراموش کرده‌ام، فکر می‌کنم و زبونمو گاز می‌گیرم. "بحث خیلی شدت گرفت. من خیلی... خیلی بهش بی‌مهری می‌کردم. عوضی بودم. عوضی به تمام معنا. دلخور بود. رفت طبقه‌ی بالا و چند تا چیز گذاشت توی یه کیف. نمی‌دونم دقیق چی بود، ولی بعد متوجه شدم که مسواکشو برداشته، واسه همین فهمیدم که قصد نداشت بیاد خونه. فکر کردم... که شب رو رفته خونه‌ی تارا. قبلاً یه بار دیگه ام این کارو کرده بود. فقط یه بار. همیشه این اتفاق نمی‌فتاد."

گفت "حتی دنبالشم نرفتم" و باز یه دفعه به فکرم می‌رسه که واقعا با من حرف نمی‌زنه، داره اعتراف می‌کنه. اون یه طرف جایگاه اعترافه و من طرف دیگه. ناشناخته، دیده نشده. "گذاشتم بره."

"شبه شب بود؟"

"آره. آخرین دفعه‌ای بود که دیدمش."

شاهدی اونو دیده — یا دیده "یه زن که بهش می‌خورد اون باشه" — حدود ساعت هفت و ربع، داشته به سمت ایستگاه ویتنی می‌رفته، اینو از گزارش‌های توی روزنامه فهمیدم. این آخرین رویت بود. هیچ کس یادش نیومده روی سکو یا توی قطار، اونو دیده باشه. توی ویتنی تلویزیون مدار بسته نیست و توی تلویزیون مدار بسته کرلی، هم پیدا نشده‌اند، اگرچه توی گزارشات تایید نشده که اون اونجا نبوده، چون "نقطه‌های کور چشمگیری" در اون ایستگاه هست.

ازش می‌پرسم "کی کردین بهش زنگ بزنین؟" یه سکوت طولانی دیگه.

"من... من رفتم بار." همونی که اسمش رز هست، می‌دونین که، همین بغله، توی خیابون کینگلی؟ باید آروم می‌شدم و مسائل رو بهتر می‌تونستم تحلیل کنم. چند تا پاینت نوشیدنی داشتم، بعد به خونه برگشتم. درست قبل از ساعت ده بود. فکر می‌کنم امید داشتم که وقت واسه آروم شدن داشته و اینکه اون بر می‌گرده. ولی نیومده بود.

"پس تقریباً ساعت ۱۰ بود که سعی کردین بهش زنگ بزنین؟"

"نه." "الان صدایش در حد پیچ پیچ کردنه." "زنگ نزدیم. توی خونه چند تا نوشیدنی دیگه خوردم، یه کم تلویزیون نگاه کردم و بعد رفتم خوابیدم."

به همه ی اون دعوایی که با تام داشتم فکر می‌کنم، به همه ی اون حرف‌های خیلی بدی که بعد از زیاد نوشیدنی خوردنم، بهش گفتم، تمام بیرون زدن‌های با داد و هوار به خیابون که سرش فریاد می‌زد و بهش می‌گفتم دیگه نمی‌خوام باز ریختشو بینم. همیشه بهم زنگ می‌زد، همیشه با حرف زدنش مانع حرف زدن من میشد و منو ترغیب می‌کرد برم خونه.

"فقط فکر می‌کردم توی آشپزخونه تارا بنشینه، می‌دونم، راجع به اینکه من چه آدم عوضی ام حرف بزنه. واسه همین بیخیالش شدم."

بیخیالش شد. به نظر سنگ دلانه و بی رحمانه می‌رسه و من تعجب نمی‌کنم که چرا این داستانو واسه کس دیگه ای تعریف نکرده. تعجبم در اینه که اصلاً به هیشکی نمیگه. این اون اسکاتی که من تصورش می‌کردم نیست، اون اسکاتی که من می‌شناختم، اونیه که روی بالکن پشت مگان وایمیساد و دست‌های بزرگش روی شونه‌های استخونی مگان بود و آماده بود که از هر چیزی مراقبتش کنه.

می‌خوام قطعش کنم، ولی اسکات به حرف زدنش ادامه میده. "زود بیدار شدم. هیچ پیغامی روی موبایلم نبود. ترس برم نداشت — فکر کردم پیش تارائه و هنوز از دستم عصبانیه. بعد بهش زنگ زدم و پیغام تلفنی اش رو دریافت کردم، ولی هنوز ترس برم نداشت بود. فکر کردم احتمالاً هنوز خوابه یا بهم محل نمیده. نتونستم شماره تارا رو پیدا کنم، ولی آدرسش رو داشتم — روی کارت تجاری رو میز مگان بود. بلند شدم و رفتم سمت خونه اش."

برام جای سواله که اگه نگران نبود، چرا احساس کرد باید بره اطراف خونه ی تارا، ولی حرفشو قطع نمی‌کنم. میذارم حرف بزنه.

"کمی از ساعت ۹ گذشته بود که به خونه ی تارا رسیدم. یه کم طول کشید تا

اومد دم در، ولی وقتی اومد خیلی از دیدن من تعجب کرد. معلوم بود من آخرین کسی بودم که انتظار داشت اون موقع روز دم درش ببینه و این همون وقتی بود که فهمیدم ... همون وقتی که فهمیدم مگان نیست. و فکر کردم شروع شد... شروع کردم..." حالا می فهمش. احساس اسف باری از شک انداختنش دارم.

"گفت آخرین باری که مگان رو دیده، جمعه شب، توی کلاس پایتلس بوده. همون وقتی بود که ترس دلمو برداشت."

بعد از اینکه تلفن رو قطع می کنم، فکر می کنم چطور اگه نمی شناختیش، اگه ندیدی رابطه اش با اون چطور بوده، اونطور که من دیده بودم، خیلی از اون چیزایی که اسکات گفت، به نظر حقیقت نداشت.

دوشنبه، ۲۲ جولای، ۲۰۱۳

صبح

ذهنم آشفته اس. راحت خوابیدم؛ ولی با حالت رویایی و امروز صبح سعی می کنم درست و حسابی بیدار بشم. هوای گرم برگشته و امروز با اینکه تا نصف پره ولی واگن خفه کننده اس. امروز دیر از خواب بیدار شدم و وقت نداشتم که روزنامه ای رو بردارم یا قبل از اینکه از خونه پیام بیرون، اخبار رو چک کنم، واسه همین سعی می کنم سایت بی بی سی رو با گوشی ام باز کنم، ولی به دلایلی یه عمر طول می کشه تا باز کنه. توی نورس کت مردی با تبلت سوار میشه و کنار من می نشینه. هیچ مشکلی توی بالا آوردن اخبار نداره و مستقیم میره سایت دیلی تلگراف و خودش، بزرگ، با حروف درشت، سومین خبر: **مردی در خصوص غیب شدن مگان هیپول دستگیر شد.**

اونقدر می ترسم که خودمو فراموش می کنم و خم میشم تا بهتر ببینم. سرشو میاره بالا و بهم نگاه می کنه، با حالتی انگار که مورد بی احترامی قرار گرفته و تا حدی بهت زده اس.

میگم "معذرت می خوام، می شناسمش. زنی که گم شده رو میگم. می شناسمش."

میگه"، چقدر بد." مردی میان ساله، خوش صحبت و شیک. "دوست دارین خبرشو بخونید؟"

"حتما. نمی تونم هیچ چیز رو روی گوشی ام بیارم بالا."

لبخند دوستانه ای می زنه و تبلت رو بهم میده. روی تیتراژ درشت می زنم و خبر رو میاره بالا.

مردی در دهه ی سی سالگی اش در خصوص ناپدید شدن مگان هیپول بیست و نه ساله، زنی اهل ویتنی که از شنبه، ۱۳ جولای گم شده بود، دستگیر شد. پلیس قادر به تایید این موضوع نبود که آیا فرد دستگیر شده، همسر مگان هیپول، اسکات هیپول بوده است یا خیر، که جمعه تحت تعقیب قرار گرفت. امروز صبح در یک گزارش سخن گویی از پلیس اظهار نمود: "ما تایید می کنیم که فردی را در خصوص ناپدید شدن مگان دستگیر کرده ایم. او هنوز به جرمی متهم نشده است. جستجو برای مگان ادامه دارد و ما به دنبال آدرسی هستیم که باور داریم ممکن است صحنه ی جرمی باشد."

الان ما در حال عبور از اون خونه هستیم؛ فقط همین یه بار، قطار توی چراغ راهنمایی توقف نکرده. یه دفعه سرمو می چرخونم، ولی خیلی دیره. رفته. وقتی که دارم آپید رو به صاحبش بر می گردونم، دستم داره می لرزه. سرشو به حالتی غم زده تکون میده. میگه "خیلی متاسفم."

میگم "نمرده." خرخر کنان حرف می زنم و حتی خودمم، خودم رو باور نمی کنم. اشک پشت چشمم رو به سوزش در میاره. توی خونه اش بودم. اونجا بودم. روبروش پشت میز نشستم، به چشماش نگاه کردم و یه چیزی احساس کردم. به دستای بزرگ اسکات فکر می کنم و اینکه اگه می تونه منو از پا در بیاره، می تونه اونو نابود کنه—مگان ریزه و ضعیف.

وقتی به ایستگاه ویتنی نزدیک میشیم، ترمزها قیقیر می کنند و من فوراً وایمیسم.

به مردی که کنارم نشسته میگم "باید برم" که به نظریه کم تعجب می‌کنه، ولی به طور حکیمانه ای سرشو تکون میده. میگه "موفق باشی."

روی سکوی ایستگاه می‌دوم و از پله‌ها میرم پایین. برخلاف جهت مردم حرکت می‌کنم و تقریباً پایین پله‌ها هستم که پام گیر می‌کنه و یه مرد میگه، "بپا!". بهش نگاه نمی‌کنم، چون دارم به لبه ی پله ی بتونی نگاه می‌کنم، از دوم تا آخری. لکه ی خونی رو شه. برام جای سواله که چند وقته این لکه هست. یه هفته؟ خون منه؟ مال مگانه؟ برام جای سواله که خون توی خونه اش هست، به این دلیل که گرفتنش؟ سعی می‌کنم تصویر آشپزخونه و اتاق نشیمن رو توی ذهنم مجسم کنم. بو: خیلی تمیز، ضدعفونی کننده. ماده ی ضدعفونی کننده بود؟ نمی‌دونم، یادم نمیداد تنها چیزی که خوب یادم میاد عرق روی پشتش بود و بوی نوشیدنی توی نفسش.

با دو از زیرگذر رد میشم و گوشه ی خیابون بلنهم تلوتلو می‌خورم. وقتی که با عجله از توی پیاده رو میرم، احساس نگرانی می‌کنم، سرم پایینه و خیلی می‌ترسم سرمو بیارم بالا، ولی وقتی سرمو بالا میارم، چیز قابل دیدنی نیست. هیچ وانتی بیرون از خونه ی اسکات پارک نشده و هیچ ماشین پلیسی نیست. گشتن توی خونه رو تموم کرده‌اند؟ اگه چیزی پیدا می‌کردند مطمئناً هنوز اونجا بودند؛ باید ساعت‌ها طول بکشه، همه چیز رو بررسی کنند و به شواهد رسیدگی کنند. قدمم رو تند می‌کنم. وقتی که به خونه اش می‌رسم، وایمیسم و نفس عمیقی می‌کشم. پرده‌ها کشیده شده، هم طبقه بالا و هم پایین. پرده‌های پنجره ی همسایه تکون می‌خورند. یکی منو زیر نظر داره. میرم دم در و دستامو میارم بالا. نباید اینجا باشم. نمی‌دونم اینجا چیکار می‌کنم. فقط می‌خواستم ببینم. می‌خواستم بدونم. واسه یه لحظه گیر کرده‌ام، بین اینکه برخلاف میل عمل کنم و در رو بزنم یا رویم رو برگردونم و برم. رویم رو بر می‌گردونم که برم و توی اون لحظه است که در باز میشه.

قبل از اینکه فرصت پیدا کنم و برم دستشو میاره بیرون و ساعدم رو می‌گیره و منو به سمت خودش می‌کشه. دهانش بسته ست و چشماش آشفته. وحشت



دختری در قطار

زده ست. غرق در ترسه و شوکه شده، می بینم داره تاریک میشه. دهانمو باز می‌کنم تا فریاد بزنم، ولی کار از کار گذشته و یکهو منو می‌کشه داخل خونه و در رو محکم می‌بنده.



مگان

• • •

پنجشنبه، ۲۱ مارس، ۲۰۱۳

صبح

نمی بازم، باید اینو بدونم. توی اینجور بازی‌ها، من بازنده نیستم.

صفحه گوشی ام خالیه. سرسختانه و به طور گستاخانه ای خالیه، نه پیامی، نه تماس از دست رفته‌ای. هر وقت بهش نگاه می‌کنم، حس می‌کنم سیلی خورده ام و عصبانی تر و عصبانی تر میشم. توی اون اتاق هتل چه بلایی سرم اومده؟ به چی داشتم فکر می‌کردم؟ اینکه رابطه برقرار کردیم و مساله ای جدی بینمون بود؟ هیچ تصمیمی نداره با من جایی بره. ولی واسه یه ثانیه باورش کردم—بیشتر از یه ثانیه—و این منو عصبانی می‌کنه. آدم مسخره و ساده ای بودم. همه ش بهم می‌خندید.

اگه فکر می‌کنه می‌خوام بنشینم و واسش گریه کنم باید باز بهش فکر کنه چون اشتباه می‌کنه. می‌تونم بدون اون زندگی کنم، می‌تونم خوب قیدشو بزنم—ولی دلم نمی‌خواد ببازم. چنین چیزی با شخصیت من جور در نیما. هیچ کدوم از این اتفاقات با من جور در نیما. من کسی نیستم که کنار گذاشته بشم. خودم کنار می‌کشم.

دارم خودمو می‌خورم، دست خودم نیست. نمی‌تونم جلو خودمو بگیرم و برنگردم به اون بعد از ظهر توی هتل و چیزایی که گفته رو مرور نکنم، همون احساسی رو که بهم تحمیل کرد.

لعتنی

اگه فکر می‌کنه ناپدید میشم و به آرومی میرم، در اشتباهه. اگه گوشی موبایل رو زود بر نداره، به موبایلش زنگ نمی‌زنم و تلفن خونه رو می‌گیرم. فقط نمی‌خوام

بهم بی محلی بشه.

صبحانه که می خوریم، اسکات ازم می خواد که جلسه روان درمانی رو لغوش کنم. چبری نمیگم. خودم رو به نشنیدگی می زنم.

میگه "دیو ازم خواسته شام بریم خونشون. خیلی وقته اونجا نرفتیم. میشه زمان جلسه رو تغییر بدی؟"

لحنش آرومه، انگار درخواستی سرسریه، ولی حس می کنم داره بهم نگاه می کنه و چشمش روی صورتم. در آستانه ی شروع شدن به بحثه و باید مواظب باشم.

میگم "نمی تونم اسکات خیلی دیره. به جاش چرا به دیو و کارن نمیگی شنبه بیان اینجا؟" فکر مهمون کردن دیو و کارن توی آخر هفته هم خسته کننده اس، ولی مجبورم که سازش کنم.

میگه "خیلی دیر نیست" و فنجون قهوه اش رو میاره پایین جلو من رو میز. دستشو واسه یه لحظه میذاره روی شونه هام و میگه "لغوش کن، خب؟" و از اتاق میره بیرون.

لحظه ای که در اصلی بسته میشه، فنجون قهوه رو بر می دارم و پرتش می کنم به دیوار.

شب

مطمئن بودم که واقعا بی محلی به حساب نمیاد. می تونستم خودمو قانع کنم که او داره سعی می کنه طبق موازین اخلاقی و ماهرانه کار صحیح رو انجام بده. ولی می دونم که درست نیست. یا حداقل کاملا حقیقت نداره چون اگه یکی رو بدجوری بخوای، اخلاقیات (و مطمئنا کار کشتگی) اهمیتی نداره. هر کاری می کنی که اونو داشته باشی. اون منو بدجور نمی خواد.

تمام بعد از ظهر رو به تماس های اسکات بی محلی کردم، به جلسه دیر رسیدم و مستقیم رفتم توی دفترش، بدون اینکه یه کلمه با منشی حرف بزنم.

روی میز کارش نشسته بود و داشت یه چیزی می نوشت. وقتی داشتیم می رفتیم داخل، بهم نگاه کرد، لبخند نزد، بعد باز به برگه‌هاش نگاه کرد. جلو میزش وایسادم و منتظرش شدم تا بهم نگاه کنه. قبل از اینکه نگاه کنه، حس می کردم اصلاً نگاه نکنه. بالاخره پرسید "حالت خوبه؟" بعد بهم لبخند زد "دیر کردی."

نفسم بالا نمیومد، نمی تونستم حرف بزنم. اطراف میز کارش راه رفتم و روش تکیه کردم، پاهام به ران پایش مالیده شد و یه کم خودشو کشید عقب.

گفت "مگان، خوبی؟"

سرمو تکون دادم. دستمو بردم جلو و گرفتم.

باز گفت "مگان" و سرشو تکون داد.

هیچی نگفتم.

گفت "نمی تونی... بهتره بشینی. بیا حرف بزنیم."

سرمو تکون دادم.

"مگان."

هر وقت اسمم رو صدا می کرد اوضاع رو بدتر می کرد.

وایساد و دور میز چرخید و داشت ازم فاصله می گرفت. وسط اتاق وایساد.

گفت "بیا" صدایش رسمی — بی ادبانه و ملایم بود. "بشین."

تا وسط اتاق دنبالش رفتم، یکی از دستامو گذاشتم روی کمرش و یکی دیگه رو روی سینه اش. مچمو گرفت و ازم فاصله گرفت.

"نکن مگان، تو نمی تونی... ما نمی تونیم..." روش رو برگردوند.

گفتم "کمال" و صدایم گرفته بود. از اینطور صدایی بدم می اومد. "لطفاً."

"این... اینجا، جای خوبی نیست. عادیه، منو باور کن. ولی..."

بعد بهش گفتم که می‌خوام باهاش باشم.

گفت "انتقاله، مگان. گاه به گاه اتفاق می‌افته. واسه منم اتفاق می‌افته. باید این موضوع رو دفعه آخر بهت می‌گفتم. معذرت می‌خوام."

می‌خواستم داد بزنم. کاری کرد که به نظر خیلی پیش پا افتاده، سرد و عادی برسه.

ازش پرسیدم "می‌خوای اینو بهم بفهمونی که هیچ حسی نداری؟ می‌خوای بگی که همه ی اینا رو دارم تصور می‌کنم؟"

سرشو تکون داد. "مگان باید اینو درک کنی، نباید می‌ذاشتم کار تا این حد جلو بره."

بهش نزدیک تر شدم، دستهامو گذاشتم پشتش و سرشو بر گردوندم. بازویم رو گرفت، انگشت‌های بزرگش رو دور مچم کرد و گفت "شغلمو از دست میدم" و من واقعا جوش آوردم.

با عصبانیت و به طور ناگهانی راه افتادم. سعی کرد جلوم رو بگیره، ولی نتونست. داشتم سرش داد می‌زدم و بهش می‌گفتم کارش ذره ای برام مهم نیست. سعی می‌کرد آرومم کنه — فکر می‌کنم نگران بود که منشی، همینطور بیمارها، چه فکری راجع بهم می‌کنند. محکم شونه‌های منو گرفته بود و انگشت‌های شستش رو فرو کرده بود توی گوشت بالای دستم و بهم می‌گفت آروم باشم و مثل بچه‌ها رفتار نکنم. منو محکم تکون داد؛ یه لحظه فکر کردم می‌خواست بزنه توی گوشم.

بوسش کردم و تا جایی که تونستم لب پایینی اش رو گاز دادم؛ خوشو توی دهنم حس کردم. منو انداخت کنار.

توی راهم به خونه نقشه ی انتقام رو کشیدم. به همه بلاهایی که می‌تونستم سرش بیارم، فکر کردم. می‌تونستم کاری کنم اخراجش کنند یا بدتر. نه این کارو نمی‌کنم، ازش خیلی خوشم میاد. نمی‌خوام بهش ضربه بزنم. حتی دیگه

اونقدر هم از بی محلی کردنش ناراحت نیستم. چیزی که بیشتر از همه ناراحتم می‌کنه اینه که به ته ماجرایم نرسیدم و نمی‌تونم دوباره با یکی دیگه شروع کنم، خیلی سخته. الان دلم نمی‌خواد برم خونه، چون نمی‌دونم باید چطوری کبودی‌های روی دستام رو توضیح بدم.



راشل

• • •

دوشنبه، ۲۲ جولای، ۲۰۱۳

شب

و حالا منتظر می مونم. ندونستن و کندی، که در اون هر چیزی مسلم به تغییره، درد آورده. ولی کار دیگه ای نمیشه کرد.

امروز صبح وقتی که اون احساس وحشت و ترس سراغم اومد، حق با من بود. نمی دونستم باید از چی می ترسیدم. وقتی منو کشید داخل، می باید وحشت رو توی چشمم دیده باشه، چون فوراً منو ول کرد. او با حالت ترس و آشفتگی که تو چشمش بود، به نظر می رسید که خودش از نور عقب می کشه و در پشت سرمون رو بست. "اینجا چیکار می کنی؟ همه جا عکاس و روزنامه نگاره. نمی تونم بذارم کسی دم در بیاد. همین دوروبر چرخ می زنند. حرف هایی می زنند. امتحان می کنند... همه چی رو محک می زنند تا عکس بگیرند. تا—"

گفتم "کسی بیرون نیست" البته راستش نگاه هم نکردم. ممکنه توی ماشین نشسته بودند و منتظر بودند اتفاقی بیفته.

باز پرسید "اینجا چیکار می کنی؟"

"شنیدم... توی روزنامه بود. فقط می خواستم... خودشه؟ گرفتنش؟"

سرشو تکون داد. "آره، امروز صبح زود. افسر رابط خانواده اینجا بود. اومد که بهم بگه. ولی نتونست... دلیلشو بهم نمیگن. باید سرنخی پیدا کرده باشند ولی، نمیگن چی. البته، اون نیست. می دونم که اونو پیدا نکرده اند."

روی پله ها می نشینه و دستشو دور خودش جمع می کنه. کل بدنش داره می لرزه.



"تحمّلش رو ندارم. نمی‌تونم انتظار زنگ خوردن تلفن رو بکشم. وقتی زنگ می‌خوره چی خواهد بود؟ بدترین خبر رو؟ ممکنه..." صدایش یواش یواش کمتر میشه، بعد به بالا نگاه می‌کنه، انگار دفعه اولشه منو می‌بینه. "چرا اومدی؟" می‌خواستم... فکر کردم دوست نداشته باشی تنها باشی."

مثل دیوونه‌ها بهم نگاه کرد. گفت "من تنها نیستم." بلند شد و منو به اتاق نشیمن کشوند. یه لحظه فقط همونجا وایسادم. نمی‌دونستم دنبالش برم یا ولش کنم، صدا زد "قهوه می‌خوری؟"

زنی بیرون روی چمن وایساده بود و داشت سیگار می‌کشید. قد بلند بود با موهایی جو گندمی، شلوار مشکی و بلوز شیکی رو که تا گلوش اومده بود، پوشیده بود. داشت توی پاسیو قدم می‌زد، ولی تا اینکه چشمش بهم افتاد، بیخیالش شد، خاکستر سیگارشو تکوند توی سنگ فرش و زیر پاهاش لهش کرد. با تردید با وارد شدن به آشپزخونه ازم پرسید "پلیس؟"

"نه من —"

اسکات گفت "مامان ایشون راشل واتسونه. همون زنی که راجع به ابدیک باهام صحبت کرد."

به آرومی سرشو تکون داد، انگار توضیح اسکات بهش کمکی نکرد؛ منو برد داخل و نگاه ثابتش رو به سرعت از سر تا پا و بعد برعکس برانداز می‌کرد. "ا"

"من فقط..." دلیل توجیه پذیری برای بودن اونجا نداشتم. نمی‌تونستم بگم، می‌تونستم! فقط می‌خواستم بدونم. دلم می‌خواست ببینم.

"خب، اسکات ازتون خیلی ممنونه که پا پیش گذاشتین. مسلما الان منتظریم که بدونیم چه خبره." اومد سمتم، آرنجمو گرفت و روم رو به آرومی برگردوند سمت در اصلی. نگاهی به اسکات انداختم، ولی بهم نگاه نمی‌کرد؛ نگاهش به جایی بیرون از پنجره بود، سمت ریل قطار.



"ممنونم که سر زدید خانم واتسون. واقعا خیلی ازتون ممنونیم."

تا خودمو پیدا کردم دیدم دم درم، در اصلی پشت سرم محکم بسته شد و وقتی سرمو بالا کردم دیدمشون: تام داشت یه کالسکه رو هل میداد و آنا هم کنارش بود. وقتی منو دیدند پاک مردند. آنا دستشو آورد جلو دهنش و شیرجه رفت تا بچه رو بگیره. شیر ماده از بچه اش محافظت می کنه. می خواستم بهش بخندم و بهش بگم بخاطر تو اینجا نیستم، نمی تونستم به دخترت بیشتر از این بی علاقه باشم.

بیرونم کردند. مامان اسکات اینو روشن کرد. بیرونم کرده اند و ناراحتیم، ولی بهتره مهم نباشه، چون کمال ابديک توی چنگشونه. گرفتنش و من بهشون کمک کردم. یه کار درستی کردم. اونها گرفتنش و طولی هم ن می کشه که مگان رو پیدایش کنند و بیارنش خونه.



آنا

...

دوشنبه، ۲۲ جولای، ۲۰۱۳

صبح

تام صبح زود منو با بوس و خنده ی بی ادبانه ای بیدار کرد. امروز صبح یه جلسه دیر وقت داره، واسه همین پیشنهاد کرد که اوی رو واسه صبحانه ببریم همین بغل، جاییه که ما بعد از اولین بار آشنایی شروع به ملاقات کردیم. توی پنجره می نشستیم—راشل می رفت لندن سر کار، پس خطر رد شدن و دیدن ما نبود. ولی هنوز با این حال اون ترسه وجود داشت—ممکن بود به دلایلی زود بیا د خونه؛ شاید احساس ناخوشی می کرد یا چند تا برگه مهم رو فراموش کرده بود. تصورش رو می کردم. دوست داشتم یه روز پیداش بشه و منو با اون ببینه و فوراً بفهمه که تام دیگه مال اون نیست. الان باورش سخته که یه زمانی من دلم می خواست سر و کله اش پیدا بشه.

از زمانی که مگان گم شد، از راه رفتن تو این مسیر تا جایی که ممکن بود، خودداری کردم—رد شدن از اون خونه تنم رو می لرزونه—ولی واسه رفتن به کافه تنها راهه. تام کمی جلوتر از من راه میره و کالسکه رو هل میده؛ واسش یه چیزی می خونه و بچه رو می خندونه. اینجوری بیرون اومدن رو دوست دارم؛ یعنی ما سه تایی. حواسم به شیوه ی نگاه کردن مردم به خودمون هست؛ که فکر می کنند چه خانواده ی خوبی. باعث میشه بیشتر از هر چیزی توی زندگی ام احساس غرور کنم.

واسه همین با غلیانی از شادی ادامه میدم و تقریباً به پلاک شماره ۱۵ می رسیم که در باز میشه. واسه یه لحظه فکر می کنم دچار توهم شده ام، چون اون میاد بیرون. راشل رو می گم. از در اصلی میاد بیرون و چند لحظه اونجا وایمیسه، ما رو که می بینه پاک می میره. وحشتناکه. عجیب ترین لبخند رو می زنه، میشه

گفت تا حدی ادا و من نمی‌تونم جلو خودم رو بگیرم فوراً خم میشم و او ی رو از کالسکه اش بر می دارم و در حین بیرون آوردنش می ترسونمش. گریه اش می گیره.

راشل بلافاصله راه خودشو می گیره و میره.

تام صداس می‌زنه "راشل! اینجا چیکار می‌کنی؟ راشل!" ولی او به رفتنش ادامه میده، تند تر و تندتر تا اینکه تقریباً میدوه و ما اونجا وایمیسیم، بعد تام رویش رو می‌کنه سمت من و با یه نگاه به حالت چهره ی من میگه "زود باش بیا بریم خونه."

شب

اون روز بعد از ظهر فهمیدیم یکی رو در خصوص غیب شدن مگان هیپول گرفته‌اند. یکی که اصلاً اسمشو هم نشنیده ام، روان درمان گری که اونو می‌دیده. مایه خوشحالی بود، چون فکرهای بدی می‌کردم.

تام گفت "گفتمت که نمی‌تونه غریبه باشه، هرگز نیست، هست؟ در هر صورت ما حتی نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده. احتمالاً حالش خوبه. شاید با یکی فرار کرده."

"پس بعدش چرا اون مرد رو گرفته‌اند؟"

شونه‌هاش رو بالا انداخت. حواسش پرت بود، داشت کتشو می‌پوشید، کراواتشو تنظیم می‌کرد و داشت آماده میشد بره، آخرین مشتری روز رو ببینه.

ازش پرسیدم "قراره چیکار کنیم؟"

با حالت مبهمی بهم نگاه کرد "چیکار کنیم؟"

"راجع به اون. راشل رو می‌گم. چرا اینجا بود؟ چرا خونه ی هیپول بود؟ فکر می‌کنی... فکر می‌کنی سعی می‌کرد وارد باغچه خودمون بشه—می‌دونی، از توی باغچه همسایه‌ها بیاد؟"

تام به طور ترسناکی خندید. "شک دارم. ای بابا، داریم در مورد راشل حرف می‌زنیم! نمی‌تونه باسن گندشو بکشه اونور همه ی اون حصارها. اصلا نمی‌دونم که اون اونجا چیکار می‌کرده. شاید مست بوده، رفته در اشتباهی رو زده؟"

"به عبارتی دیگه، می‌خواسته بیاد اینجا؟"

سرشو تکیه داد. "نمی‌دونم. بین خودتو ناراحت نکن، باشه؟ درها رو قفل کن. بهش زنگ می‌زنم، ببینم چیکار داشته."

"فکر می‌کنم باید به پلیس زنگ بزنیم."

"و چی بگیم؟ هیچ کاری نکرده—"

گفتم "او چند وقته کاری نکرده—مگه اینکه شب غیب شدن مگان رو، که اینجا بوده، به حساب بیاری. باید خیلی وقت قبل، به پلیس در موردش می‌گفتم."

"آنا، بیخیال" دستشو انداخت دور کمرم. "بعید می‌دونم راشل ربطی به گم شدن مگان داشته باشه. ولی باهش حرف می‌زنم، خب؟"

"ولی بعد از اون آخرین دفعه گفتمی—"

با آرومی گفتم "می‌دونم. می‌دونم چی گفتم." بوسم کرد و دستشو به آرومی برد توی کمر شلوارم. "بیا نذاریم پای پلیس توی این ماجرا باز بشه، مگه اینکه واقعا بهش نیاز داشته باشیم."

فکر می‌کنم حتما نیاز داریم. نمی‌تونم اون لبخند یا اون ریشخندش رو که بهمون زد فراموش کنم. حالت پیروزمندانه ای داشت. باید از اینجا بریم. باید از دستش خلاص بشیم.



راشل

• • •

سه شنبه، ۲۳ جولای، ۲۰۱۳

صبح

مدتی طول می‌کشد تا بفهمم هنگام بیدار شدن چه احساسی دارم. موجی از شادی با چیزی دیگر تعویل شده: وحشتی گنگ. می‌دونم که نزدیک به یافتن حقیقتیم. مدام این احساس سراغم میاد که حقیقت داره ترسناک میشه.

روی تختم می‌نشینم، لپ‌تاپمو میارم و روشنش می‌کنم و دل تو دلم نیست تا صفحه رو بالا بیاره، بعد به اینترنت وصل بشم. کل این پروسه به نظر تمام نشدنی می‌رسه. می‌شنوم که کتی داره دوروبر خونه می‌چرخه، چیزایی که واسه صبحانه خورده رو می‌شوره و می‌دوه طبقه بالا که مسواک بزنه. چند لحظه‌ای پشت در اتاق من، این پا و اون پا می‌کنه. فکر می‌کنم بند انگشتش رو آورده بالا و آماده‌ی در زنده. فکر بهتری به ذهنش می‌رسه و بر می‌گرده طبقه پایین.

صفحه خبر بی‌بی‌سی میاد بالا. سر خط خبرها راجع به کاهش سود و خبر دوم، راجع به ستاره‌ی تلویزیونی دهه‌ی ۱۹۷۰ هست که متهم به بی‌ملاحظگی‌های جنسی بوده. هیچ چیز راجع به مگان نیست؛ همینطور کمال. ناامید شدم. می‌دونم که پلیس ۲۴ ساعت می‌تونه فرد مظنون رو نگه داره و الان این کار رو کرده‌اند. البته در بعضی شرایط، اونها می‌تونند دوازده ساعت دیگه هم فرد رو نگه دارند.

همه‌ی این چیزا رو می‌دونم، چون دیروز داشتم تحقیق می‌کردم. بعد از اینکه دیروز بیرون از خونه‌ی اسکات منو دیدند، برگشتم اینجا، تلویزیون رو روشن کردم و بیشتر روز رو صرف تماشای اخبار و خوندن مقاله‌های آنلاین کردم و منتظرم بودم. تا اواسط روز پلیس اسم مظنون رو اعلام کرد. توی اخبار اونها صحبت از "شواهد

کشف شده در خونه و ماشین دکتر ابدیک کرده بودند، "ولی نگفته بودند چی. شاید خون؟ تلفنش هنوز کشف نشده؟ لباس‌ها، کیف و مسواکش؟ اون‌ها مدام تصاویری از کمال رو نشون می دادند، عکس‌هایی با نمای نزدیک از صورت سبزه و زیبایش. عکس‌هایی که اون‌ها استفاده می کنند، عکس آدم جانی نیست، بلکه عکس مخفی گرفته شده: توی تعطیلاته، تا حدی لبخند روی لبشه. به نظر اونقدر نازک نازنجی و خوشتیپ می‌رسه که بهش نمیداد قاتل باشه، ولی ظاهر می‌تونه گمراه کننده باشه—اون‌ها نظرشون اینه که تد باندی شبیه کری گرانته^۱.

همه ی روز رو منتظر اخبار بیشتری شدم تا اتهامات به اطلاع عموم داده بشه: آدم ربایی، حمله یا بدتر. منتظر شدم بهم خبر برسه اون کجاست، کجا نگهش داشته بوده. اون‌ها عکس‌هایی از خیابون بلنهم، از ایستگاه و در اصلی خونه مگان رو نشون دادند. گزارش گر‌ها غرق در فکر پیامدهای احتمالی این حقیقت اند که بیشتر از یه هفته ست نه از موبایل مگان استفاده شده و نه از کارت‌های بانکی اش.

تام چند بار زنگ زد. بر نداشتیم. می دونم چی می‌خواد. می‌خواد بیرسه چرا دیروز صبح، توی خونه ی اسکات هیپول بوده ام. بذار براش جای سوال باشه. به اون مربوط نیست. هیچ چیزم راجع به اون نیست. فکر کنم در هر صورت به دستور آنا زنگ زده. هیچ توضیحی بهش بدهکار نیستیم.

منتظر موندم و موندم و هنوز هیچ اتهامی زده نشده؛ به جاش چیزای بیشتری راجع به کمال خبردار شدیم، او آدم با تجربه و مطمئن در بهداشت روانیه که به رازها و مشکلات مگان گوش می‌کرده، که اعتماد اونو به خودش جلب می‌کنه، بعد ازش سو استفاده می‌کنه و اغوایش می‌کنه و بعد، خدا می‌دونه؟

فهمیدم که مسلمونه، اهل بوسنی، بازمانده ی درگیری بالکان که به عنوان یه پناهنده ۱۵ ساله به بریتانیا میاد. او خشونت برآش تازگی نداره، چون پدر و دو تا برادر بزرگ ترش رو توی سربرنیکا^۲ از دست داده. محکوم به خشونت خانگیه. هر

۱. کری گرانته بازیگر معروف و خوشتیپی بود. تد باندی قاتل سریالی بود که ایشان نیز خوشتیپ بود. نکته در اینجا نهفته است که همیشه آن تصویری که از ظاهر قاتلان در ذهن داریم درست نیست م.

۲. یکی از شهرهای بوسنی



چه بیشتر راجع به کمال می شنیدم، بیشتر می فهمیدم که درست می گفتم: کار درستی کردم که با پلیس راجع بهش حرف زدم، همچنین کار درستی کردم که به اسکات زنگ زدم.

بلند میشم و لباس تو خونه ایم رو می پوشم، با سرعت به طبقه پایین میرم و تلویزیون رو روشن می کنم. امروز هیچ تصمیمی به رفتن به جایی ندارم. اگه کتی اتفاقی به خونه بیاد، بهش میگم مریض احوالم. واسه خودم یه فنجان قهوه درست می کنم و می نشینم جلو تلویزیون و منتظر می مونم.

شب

حدودا ساعت سه بود که حوصلم سر رفت. حوصله ی شنیدن سودها و کودک بازهای دهه هفتاد تلویزیون رو نداشتم، از اینکه چیزی راجع به مگان و هیچ چیز راجع به کمال نشنیدم خسته شدم و واسه همین رفتم نوشیدنی فروشی و دو بطری نوشیدنی سفید گرفتم.

تقریبا دیگه آخرای بطری اولی ام که اتفاق میفته. الان چیزای دیگه ای توی اخبار میگن. تیکه ای از دوربینی لرزان که از ساختمون نیمه ساختی (یا نیمه خراب شده ای) گرفته شده و انفجارهایی از فاصله دور بوده. سوریه یا مصر، شایدم سودان؟ صدا رو کم می کنم، در واقع بهش اهمیتی نمیدم. بعد می بینم: اعلانی که پایین صفحه میاد بهم اطلاع میده که دولت در حال روبرو شدن با چالش کاهش کمک های قانونی است و اینکه فرناندو تورس چهار هفته به خاطر درد زرد پی پشت رانش از میادین دور خواهد بود و فرد مظنون به ناپدید شدن مگان، بدون اتهام آزاد شده.

لیوانم رو پایین میذارم، کنترل تلویزیون رو بر می دارم و صدا رو زیادتر و زیادتر می کنم. یعنی چی! گزارش جنگ ادامه پیدا می کنه و مدام پخش میشه، با دیدنش خونم به جوش میاد، ولی عاقبت تموم میشه و بر می گردند به استودیو و گوینده ی خبر میگه "کمال ابدیک، مردی که دیروز در خصوص ناپدید شدن مگان هیپول دستگیر شده بود، بدون اتهام آزاد شده است. ابدیک که روان درمان

گر مگان هیپول بود، دیروز بازداشت شد، ولی امروز صبح به دلیل اینکه پلیس صحبت از عدم شواهد کافی برای نسبت دادن جرم به او نموده، آزاد شد."

بعد از اون نمی شنوم چی میگه. فقط همونجا می نشینم، چشمام داره تار میشه و موجی از سر و صدا، توی گوش هامه و دارم فکر می کنم. توی چنگشون بود. توی چنگشون بود، ولی گذاشتن بره.

• • •

بعد طبقه بالام. خیلی مونده تا تموم بشه، نمی تونم صفحه کامپیوتر رو درست ببینم و همه چیز دوتا و سه تا میشه. اگه دستمو بذارم روی یکی از چشمام می تونم ببینم. باعث سر درد میشه. کتی خونه ست و صدام زد، گفتم توی تختمم و حالم خوش نیست. می دونه که دارم نوشیدنی می خورم.

معه ام غرق در الکله. حالم خوش نیست. نمی تونم خوب فکر کنم. نباید زود شروع می کردم به خوردن. اصلا بهتر بود که نمی خوردم. شماره ی اسکات رو یه ساعت قبل و یه چند دقیقه قبل باز گرفتم. این کار رو هم نباید می کردم. فقط می خوام بدونم که کمال چه دروغ هایی بهشون گفته؟ چه دروغ هایی رو اونها به حدی احمق بوده اند و باور کرده اند؟ پلیس کل کار رو خراب کرده. احمق ها. اون زنیکه رایلی، تقصیر اونه. مطمئنم.

روزنامه ها کمک نکرده اند. الان دارند اعلام می کنند که هیچ خشونت اتهام آمیز خونگی در کار نبوده. یه اشتباه بوده. اونها دارند باعث میشن که او قربانی به نظر برسه.

نمی خوام دیگه نوشیدنی بخورم. می دونم که بهتره بقیه رو توی سینک بریزم، چون در غیر این صورت صبح اینجا خواهد بود و بلند میشم و درجا می خورم و وقتی که شروع می کنم، می خوام ادامه بدم. بهتره بریزم توی سینک، ولی می دونم که این کار رو نمی کنم. چیزیه که مشتاقانه توی صبح منتظرشم.

تاریکه و می شنوم یکی صدایش می کنه. یه صدا که اولم آرومه، ولی بعد



بلندتر میشه. عصبانی و کارد به استخوان رسیده اس و داره مگان رو صدا می‌زنه. اسکاته—از دستش ناراحته. باز اسمشو صدا می‌زنه. فکر کنم توی عالم خیالم. سعی می‌کنم به چنگش بیارم و دو دستی بهش بچسبم، ولی هر چه بیشتر تلاش می‌کنم، نامحسوس تر و دورتر میشه.

چهارشنبه، ۲۴ جولای، ۲۰۱۳

صبح

با ضربه ی آرومی به در بیدار شدم. بارون به پنجره می‌زنه؛ ساعت از ۸ گذشته، ولی بیرون به نظر هنوز تاریک می‌رسه. کتی به آرومی در رو هل می‌ده و توی اتاق میاد.

"راشل؟ حالت خوبه؟" چشمش به بطری‌های کنار تختم میفته و شونه‌هاش شل میشه. "اِ، راشل." میاد سمت تختم و بطری رو بر می‌داره. به حدی ضایع شده‌ام که نمی‌تونم چیزی بگم. می‌پرسه "نمی‌خوای بری سرکار؟ دیروز رفتی؟"

صبر نمی‌کنه که جواب بدم، فقط سرشو بر می‌گردونه که بره، وقتی که داره میره صدا می‌زنه "اگه اینجوری ادامه بدی اخراجت می‌کنند."

بهتره الان بگم چون از دستم عصبانیه. باید برم دنبالش و بهش بگم: ماهها قبل، به خاطر مست لایعقل ظاهر شدن، بعد از نهاری سه ساعته با مشتری، اخراج شدم که در طول اون غذا خوردن، اونقدر بی ادبانه و آماتوری رفتار کردم که واسه شرکت به قیمت تجارتش تمام شد. وقتی چشمامو می‌بندم، هنوز می‌تونم آخرای اون ناهار، قیافه ی پیش خدمت، هنگامی که کتم رو بهم داد و ماریج رفتنِ توی اداره که مردم سرشون رو بر می‌گردوندند تا نگاه کنند و همچنین مارتین مایلز، که منو به یه گوشه برد رو به یاد بیارم، که بهم گفت راشل فکر می‌کنم بهتره به خونه برگردی.

صدای رعد و برق میاد و درخششی از نور رو می‌بینم. تکنون تکنون خوردم. دیشب به چی فکر می‌کردم؟ دفترچه سیاه کوچکم رو چک می‌کنم، ولی از



اواسط دیروز، هیچ چی یادداشت نکرده‌ام: یادداشت‌هایی راجع به کمال — سنش، قومیتش و اتهام به خشونت خانگی اش. یه خودکار بر می دارم و گزینه ی آخری رو خط می زنم.

توی طبقه پایین واسه خودم یه فنجان قهوه درست می کنم و تلویزیون رو روشن می کنم. پلیس دیشب یه کنفرانس خبری برگزار کرد، اونها دارند تیکه‌هایی از اون رو توی اسکای نیوز نمایش میدن. کارآگاه گسکیل اونجاست و به نظر رنگ پریده، عبوس و تنبیه شده میاد. خجالت زده اس. هرگز اسمی از کمال نمی‌بره، فقط می‌گه مظنونی رو بازداشت و بازجویی کرده‌اند، ولی بدون اتهام و اینکه تحقیق ادامه داره. دوربین‌ها رو به سمت اسکات حرکت میدن، قوز کرده و معذب و توی نور دوربین‌ها، چشماش باز و بسته میشه، صورتش از اضطراب چروک شده. دیدنش قلبمو به درد میاره. آروم صحبت می‌کنه و چشاشو به زمین می‌اندازه. می‌گه که دست از امید بر نداشته و بدون توجه به گفته‌های پلیس، هنوز عقیده اش بر اینه که مگان به خونه بر می‌گرده.

این جمله‌ها اصالت ندارند، بوی دروغ میده، ولی بدون نگاه کردن به چشماش، نمی‌تونم بگم چرا. نمی‌تونم بگم که واقعا باورن می‌کنه داره میاد خونه، چون همه ی اعتمادی که یه روز داشته، با اتفاقی چند روز قبل از بین رفته یا به این خاطره که واقعا می‌دونه هرگز نمیاد خونه.

همون موقع: خاطره ی زنگ زدن به گوشی اش از ذهنم می‌گذره. یه بار، دوبار؟ می‌دوم میرم طبقه بالا تا موبایلم رو بیارم و می‌بینم بین لحافم گره خورده. سه تماس از دست رفته دارم: یکی از تام و دو تا از اسکات. پیام ندارم. تام دیشب زنگ زده، اسکات هم همینطور، ولی بعد از اون، قبل از نیمه شب بوده. تماس دومی امروز صبح از اسکات بوده، همین چند دقیقه پیش.

قلبم یه کم شروع می‌کنه به تند زدن. خبر خوبیه این. با وجود کارای مامانش، با وجود کارای معنی دار واضحش (از کمکت خیلی ممنونیم، حالا گم شو برو) اسکات هنوز می‌خواد باهام حرف بزنه. بهم احتیاج داره. واسه یه لحظه غرق در محبت به کتی ام، پر از قدردانی به او به خاطر دور ریختن بقیه شراب. باید ذهنم



بتونه واسه اسکات خوب کار کنه. بهم نیاز داره تا درست بتونم فکر کنم. دوش می گیرم، لباسمو می پوشم و یه فنجان قهوه دیگه درست می کنم و بعد می نشینم توی اتاق نشیمن، دفترچه مشکی کوچیکه کنارمه و به اسکات زنگ می زنم.

تا بر می داره میگه "باید بهم می گفتی که چطور آدمی هستی." تن صداس صاف و سرده. می دونه که شکمم مثل توپ گرد و سفته. "کارآگاه رایلی بعد از اینکه گذاشتند بره بهم زنگ زد. از اینکه سر و سرتی باهاش داشته انکار کرد و گفت شهادی که اظهار داشته سر و سرتی بوده، قابل اعتماد نبوده. یه الکلی بوده که احتمالا به لحاظ عقلی بی ثبات می رسیده. اسمش رو بهم نگفت، ولی برداشت خودم اینه که داشت راجع به شما حرف می زد؟"

میگم "ولی... نه. نه. من... وقتی دیدمشون نوشیدنی نمی خوردم. صبح ساعت ۸:۳۰ بود." که یعنی هیچی. "و توی اخبار اینطوری می گفت که شواهدی رو پیدا کردند... اونها فهمیدنند—"

"شواهد ناکافی."

"تلفن خاموش میشه."

جمعه، ۲۶ جولای، ۲۰۱۳

صبح

دیگه به اداره ی خیالی ام نمیرم. از ظاهر سازی دست برداشته ام. دیگه اذیتم نمی کنه که از تخت برم بیرون. فکر کنم آخرین باری که دندون هام رو مسواک زدم، چهارشنبه بوده. با اینکه کاملاً مطمئنم هیچ کس رو گول نمی زنم، ولی هنوز خودمو به مریضی زده ام.

نمی تونم بلند بشم، لباس پوشم، سوار قطار بشم، برم لندن و توی خیابونها پرسه بزنم. وقتی که آفتاب می تابه سخته، توی این بارون که دیگه غیر ممکنه. امروز سومین روز رگبار مداوم، سرد و شلاقیه.

توی خوابیدن مشکل دارم و الان فقط مساله ی نوشیدنی خوردن نیست، بلکه



کابوس‌هاست. یه جایی گیر افتاده ام و می‌دونم که یکی داره میاد و راه فراری هست، می‌دونم که هست، می‌دونم که قبلا این راهو دیده ام، فقط نمی‌تونم راه برگشت بهش رو پیدا کنم و وقتی که منو می‌گیره نمی‌تونم فریاد بزنم. سعی می‌کنم—هوا رو به درون ریه‌هام می‌فرستم و بیرون میدم—ولی هیچ صدایی نمیداد، فقط یه صدایی گوش خراشه، مثل آدمی در حال مرگ که برای هوا می‌جنگه.

بعضی وقت‌ها توی کابوس‌هام، می‌بینم توی زیرگذر، کنار خیابون بلنهمیم، راه برگشت قفله و نمی‌تونم جلو برم، چون یه چیزی اونجاست، یکی منتظره و در ترسی محض بیدار میشم.

هیچ وقت پیداش نمی‌کنند. هر روز و هر ساعت که می‌گذره، مطمئن تر میشم. اسم مگان جز یکی از اون اسم‌ها خواهد بود، که مال او یکی از این ماجراها خواهد داشت: از بین رفته، گم شده و جسدش هرگز پیدا نشده. و اسکات کیفر یا آرامش نخواهد داشت. هیچ وقت جسدی نخواهد داشت تا غصه شو بخوره؛ هیچ وقت نمی‌دونه چه به سرش اومد. هیچ انتها و راه حلی نداره. بیدار می‌مونم و راجع بهش فکر می‌کنم و دلم واسش می‌سوزه. هیچ دردی نمی‌تونه بیشتر از این باشه، هیچ چی دردناک تر از این نیست که ندونی، که هرگز تموم نشه.

براش نوشتم. مشکلم رو قبول کردم، بعد باز دروغ گفتم، گفتم توی چنگم بود، اینکه دنبال کمک بودم. گفتم من از لحاظ عقلی بی ثبات نیستم. دیگه نمی‌دونم درسته یا نه. گفتم در مورد چیزایی که دیده ام، خیلی ذهنم باز بود و وقتی این ماجرا رو دیدم نوشیدنی نخورده بودم. حداقل این درسته. جواب نداده، یعنی توقعی ام نداشتم. باهام قطع رابطه کرده و خودشو دور نگه داشته. چیزایی می‌خوام بهش بگم، که هرگز نمی‌تونم. نمی‌تونم بنویسمشون، چون به نظر درست نمی‌رسند. می‌خوام بدونم چقدر واسش متأسفم، که به اندازه کافی شواهد وجود نداشت تا به گردن کمال بندازند، که بگن ببینید اونه. باید یه چیزی دیده باشم. اون شنبه شب باید چشمامو خوب باز می‌کردم.

شب

خیس خیسم، خیلی سرده، ته انگشتم سفید و چروکیده شده و سرم داره به خاطر خماری که از ساعت ۵:۳۰ سراغم اومده، زق زق می‌کنه. که تا حدودی با توجه به اینکه قبل از وسطای روز بود که شروع کردم به خوردن مشروب، درسته. رفتم بیرون که بطری دیگه ای بگیرم، ولی دستگاه خود پرداز چوب لای چرخم گذاشت و جواب دندون شکن خیلی پیش بینی کننده ای بهم داد: موجودی حساب شما کافی نمی باشد.

بعد از اون شروع کردم به راه رفتن. بیش از یک ساعت سرگردون توی بارون شدید می گشتم. توی جای ساخته شده ویژه ی عابرین پیاده ی آشبری فقط من تنها بودم. جایی در طول اون پیاده روی تصمیم گرفتم که باید کاری رو انجام بدم. باید تلاقی ضعیف بودنم رو کنم.

حالا که خیس خیس و تا حدی هوشیارم، می‌خوام به تام زنگ بزنم. دلم نمی‌خواد بدونم چی کار کرده‌ام و اون شنبه شب چی گفته ام، ولی مجبورم بفهمم. ممکنه چیزی رو یادم بیاره. به دلایلی مطمئنم که یه چیزی گم کرده‌ام، یه چیز حیاتی. شاید بیشتر خود فریبیه، باز هم تلاشی دیگه، واسه ثابت کردن به خودمه که به درد نخور نیستم. ولی شاید راست باشه.

تام وقتی موبایلشو جواب میده میگه "از دوشنبه سعی می‌کردم باهات تماس بگیرم" میگه "به اداره ات زنگ زدم" و میذاره فکر کنم چی گفته.

توی وضع بدی ام، مضطرب و خجالت زده ام. میگم "باید باهات راجع به شنبه شب حرف بزنم. اون شنبه شب."

"داری راجع به چی حرف می‌زنی؟" باید راجع به دوشنبه باهات حرف بزنم. چه غلطی توی خونه اسکات می‌کردی؟

"مهم نیست، تام—"

"آره، خیلی هم هست. اونجا چیکار می کردی؟ حتما میدونی، نمیدونی که ممکن بود... منظورم اینه که ما نمی دونیم، مگه نه؟ ممکنه بلایی سرش آورده باشه. نیاورده؟ سر زنش."

با اطمینان میگم "هیچ بلایی سر زنش نیاورده. کار اون نیست."

"از کجا می دونی؟ راشل چه خبره؟"

"من فقط... باید باورم کنی. به این خاطر بهت زنگ نزده ام. راجع به اون شنبه، باید باهات حرف می زدم. راجع به اون پیا می که برام گذاشتی. خیلی عصبانی بودی. گفتی که آنا رو ترسونده ام."

"خب آره. دیده بود توی خیابون تلو تلو می خوری و با سر و صدا بهش فحش می دادی. واقعا بعد از اون آخرین اتفاقی که با اوی به سرش اومد، عصبانی بود.."

"اون... اون کاری ام کرد؟"

"کاری کنه؟"

"با من؟"

"چی؟"

یه ضربه بود، تام. روی سرم. داشت خون میومد.

"داری آنا رو متهم می کنی که بهت صدمه رسونده؟" داره فریاد می کشه، عصبانیه. "جدی میگم راشل. بسه! آنا رو راضی کرده ام— نه یه بار— که به خاطر تو به کلانتری نره، ولی اگه بخوای اینطوری ادامه بدی— اذیتمون کنی، ماجرا درست کنی—"

"تام من اونو به هیچ چیز متهم نکرده ام. فقط می خوام سر و ته یه چیزو در بیارم. من—"

"یادت نیست! البته که نه. راشل یادش نیامد." آه ملال انگیزی می کشه. "نگاه،



دختری در قطار

آنا تو رو دیده—مست و بد دهن بودی. اومد خونه که بهم بگه، ناراحت بود واسه همین رفتم بیرون دنبالت. تو خیابون بودی. خیلی حالت بد بود. فکر کنم خورده بودی زمین. دستتو بریده بودی."

"من—"

"خب رو سرت خون بود نمی دونم چطوری سرتم خونی شده بود. بهت گفتم می برمت خونه، ولی گوش نمی کردی. از کنترل خارج شده بودی و حرفات معنایی نداشتند. گذاشتی رفتی و من رفتم ماشین رو بیارم ولی وقتی برگشته بودم رفته بودی. از ایستگاه رد شدم، ولی ندیدمت. اون اطراف رو یه کم بیشتر گشتم—آنا خیلی ناراحت بود که یه جا داری می پلکی، اینکه بر می گردی و سعی می کنی وارد خونه بشی. نگران بودم بخوری زمین، یا واسه خودت دردسر درست کنی... همه ی راه آشبری رو رفتم. زنگ رو زدم، ولی خونه نبود. چندین بار بهت زنگ زدم. برات پیام گذاشتم. و آره، عصبانی بودم. تا اون موقع خیلی اعصابم خورد بود."

"میگم متاسفم، تام. واقعا میگم."

"میگه می دونم، همیشه متاسفی."

"میگم تو گفتی که سر آنا داد زدم" و با فکر کردن بهش پس میرم. "چی بهش گفتم؟"

داد می زنه "نمی دونم. می خوام برم بیمارمش؟ شاید بخوای راجع بهش باهش حرف بزنی؟"

"تام..."

"خب راستشو بخوای—الان چه اهمیتی داره؟"

"اون شب مگان هیپول رو دیدی؟"

"نه." الان به نظر ناراحت می رسه. "چرا؟ تو؟ تو کاری که نکردی، درسته؟"

"نه البته که نکرده‌ام."

واسه یه لحظه ساکت میشه. "خب پس چرا راجع به این می‌پرسی؟ راشل اگه چیزی می‌دونی..."

میگم "چیزی نمی‌دونم. چیزی ندیدم."

"چرا روز دوشنبه خونه هیپول بودی؟ لطفا بهم بگو تا خیال آنا رو راحت کنم. نگرانم."

"یه چیزی بود که بهش گفتم. یه چیزی که فکر کردم شاید به کارش بیاد."

"مگان رو ندیده بودی ولی یه چیز به درد خور داشتی که به اسکات بگی؟"

یه لحظه تردید می‌کنم. مطمئن نیستم به چه اندازه باید بهش بگم، اینکه فقط اسکات باید بدونه یا نه. میگم "راجع به مگانه. با کسی سر و سری داشته."

"صبر کن — می‌شناختیش؟"

میگم "فقط یه کم."

"چطوری می‌شناختیش؟"

"از وقتی که گالری داشت."

میگه "ا. طرف کیه؟"

میگم "روان درمانگرش، کمال ابدیک. با هم دیدمشون."

"واقعا؟ همینی که گرفتنش؟ فکر می‌کردم بذارند بره."

"آزادش کرده‌اند، تقصیر منه چون من شاهد قابل اعتمادی نیستم."

تام می‌خنده. خنده ای لطیف و دوستانه، مسخره‌آمیز می‌کنه. "بیخیال راشل. کار درستی رو کردی که داوطلبانه رفتی. مطمئنم که موضوع فقط تو نیستی." دوروبر، غان و غون بچه رو می‌شنوم و تام حرفی رو دور از تلفن می‌زنه، چیزی



که من نمی شنوم. میگه "باید برم." فکر می کنم تلفن رو که قطع کرد، دخترشو بلند می کنه، بوسش می کنه و زنشو بغل می کنه. خنجر توی قلبم پیچ می خوره، بارها و بارها.

دوشنبه، ۲۹ جولای، ۲۰۱۳

صبح

ساعت ۸:۰۷ دقیقه ست و سوار قطارم. بر می گردم به اداره خیالی ام. کتی کل آخر هفته رو خونه ی دمین بود و دیشب وقتی که دیدمش بهش فرصت ندادم که سرزنشم کنه. فوراً به خاطر رفتارم عذرخواهی کردم، گفتم واقعاً ناراحت بودم، ولی داشتم زندگی ام رو سر و سامون می دادم و راه و روش زندگی خودمو عوض می کردم. قبول کرد یا تظاهر کرد که عذرخواهی ام رو قبول کرده. بغلم کرد. خوبی مبالغه آمیز.

مگان از خبرها تقریباً کامل کنار گذاشته شده. در ساندی تایمز یه تفسیری کوتاه راجع به بی کفایتی پلیس بود که به طور خلاصه به این مورد اشاره می کرد، یه منبع ناشناس در سرویس تعقیب سلطنتی اونو به عنوان "یکی از مواردی ذکر می کند که در آن پلیس دستگیری عجولانه ای مبتنی بر شواهدی غیر قابل قبول و اشتباه انجام داده است."

داریم پشت چراغ قرمز می رسیم. صدای تلق و تلووق و تگون خوردن آشنا رو حس می کنم، قطار سرعتش کم میشه و سرمو بالا می کنم، چون مجبورم و نمی تونم تحمل کنم، ولی دیگه اصلاً چیزی نیست که بخوام ببینم. درها بسته و پرده ها کشیده شده اند. هیچ چیز به جز بارون برای دیدن نیست، اونم از نوع سیل آساش و آب گل آلود ته باغچه سرازیر شده.

از روی هوس توی ویتنی از قطار پیاده میشم. تام نتونست بهم کمک کنه، ولی شاید اون مرده بتونه — مرد مو قرمز. منتظر پیاده شدن مسافرها می مونم تا از پله برن پایین و بعد روی تنها نیمکت پوشیده روی سکو می نشینم. شاید موفق بشم. شاید ببینمش که سوار قطار میشه. شاید بتونم دنبالش برم و باهاش حرف

بزنم. این تنها چیزیه که برام مونده، آخرین شانس. اگه این جواب نده باید بیخیالش بشم، فقط باید بیخیالش بشم.

نیم ساعت می گذره. هر وقت صدای پایی روی پله‌ها می شنوم، ضربان قلبم تند میشه. هر وقت صدای تق تق پاشنه‌های بلند رو می شنوم، دلشوره همه ی وجودم رو فرا می گیره. اگه آنا منو اینجا ببینه، تو دردمر می‌فتم. تام بهم اخطار داد. راضی اش کرده که نذاره پای پلیس باز بشه، ولی اگه ادامه بدم...

ربع ساعت از ۹ گذشته. مگه اینکه کارش خیلی دیر شروع بشه که بهش نرسیده باشم. الان بارون شدیدتر شده و نمی‌تونم یه روز بی هدف دیگه ای رو توی لندن تحمل کنم. تنها پولی که دارم فقط ۱۰ پونده که از کتی قرض گرفته‌ام و باید تا زمانی که جراتش رو پیدا کنم و از مامانم درخواست وام کنم، آخرین بار باشه. از پله‌ها میرم پایین و تصمیم می گیرم که از قسمت زیرین به سکو روبرویی برم و برگردم به آشپزی، که ناگهان می بینم اسکات با عجله داره از روزنامه فروشی روبروی ورودی ایستگاه بیرون میاد و کتش رو اطراف صورتش گرفته.

دنبالش میرم و توی گوشه می گیرمش، درست روبروی زیرگذر. بازوش رو می گیرم و می چرخه، بهت زده اس.

میگم "خواهش می کنم، میشه باهات حرف بزنم؟"

با داد میگه "ای وای، چی از جونم می‌خوای؟"

ازش فاصله می گیرم و دستمو بالا نگه می دارم. میگم "عذر می‌خوام. ببخشید. فقط می‌خواستم عذر خواهی کنم. تا توضیح بدم..."

بارون تند تبدیل به توفان شده، تنها کسایی هستیم که توی خیابون اند و هر دومون خیس خیسیم. خنده اش می گیره. دستشو میاره تو هوا و قه‌قهه می خنده. میگه "بیا خونه. اینجا غرق بارون میشیم."

در حالی که کتری جوش میاد اسکات به طبقه بالا میره تا واسم یه حوله بیاره. خونه نامرتب تر از هفته قبله، یه چیز خاکی ماندن‌تر، جای بوی ضد عفونی



دختری در قطار

کننده رو گرفته. یه عالمه روزنامه گوشه ی اتاق نشیمنه؛ لیوان های کثیف روی میز عسلی و سر بخاریه.

اسکات کنار من ظاهر میشه و حوله رو تعارف می کنه. "اشغال دونی شده. می دونم. مامانم دیونه ام کرده بود، تمیز می کرد و همیشه پشت سر من همه چیو مرتب می کرد. یه کم با هم بگو مگو کردیم. چند روزیه پیدایش نشده." موبایلش زنگ می خوره، نگاهی بهش می اندازه و میذاره تو جیبش. "عجب حلال زاده ای. او به هیچ عنوان دست بر نمی داره."

دنبالش میرم توی آشپزخونه.

میگم "بخاطر اتفاق هایی که افتاد معذرت می خوام."

شونه هاش رو بالا می اندازه "می دونم و به هر حال تقصیر تو نیست. منظورم اینه که ممکن بود مفید باشه اگه تو..."

"اگه مست نبودم؟"

پشتش به منه و داره قهوه می ریزه.

"خب، آره. ولی در واقع شواهد کافی نداشتند تا اونو به چیزی متهم کنند." لیوان رو بهم میده و سر میز می نشینیم. متوجه میشم که یکی از قاب عکس ها روی گنجه رو به زمینه. اسکات هنوز داره حرف می زنه. "چیزایی رو مثل مو و یاخته های پوستی^۱ توی خونه اش پیدا کرده اند ولی انکار ن می کنه که مگان اونجا رفته. خب کمال اول انکار می کرد و بعد اقرار کرد که مگان اونجا بوده."

"چرا دروغ گفت؟"

"درست همینطوره. اقرار کرده که مگان دوبار اونجا رفته بوده که فقط حرف بزنه. نمیگه راجع به چی — کلا مساله ی محرمانه ایه. مو و سلول های پوست توی

۱. اسکین سل در واقع همان سلول شاخی پوست می باشد. این سلول ها خود به خود می میرند و با اصابتی کوچک می ریزند. پلیس یا دانشمند در صورت داشتن اسکین سل می توانند از روی آن دی ان ای فرد را شناسایی کند م.

طبقه پایین پیدا شدند. هیچ چیز بالا توی اتاق خواب پیدا نشد. قسم خورده که سر و سرّی نداشته اند. ولی او دروغ گوئه، پس... "دستشو جلو چشمش میاره. صورتش به نظر می‌رسه که تو رفته و شونه‌هاش آویزونه. به نظر میاد چروکیده شده. "ردی از خون رو ماشینش بود."

"وای، خدای من."

"آره. با گروه خونی اش یکی بود. نمی دونند میشه دی ان ای رو به دست بیارند یا نه، چون نمونه ی خیلی کوچیکه. اونها مرتب میگن که ممکنه چیزی نباشه. چطور می‌تونه چیزی نباشه، منظورم خون روی ماشینشه؟" سرشو تکیه می‌ده. "حق با تو بود، هر چی بیشتر در موردش می شنوم، مطمئن تر میشم." برای اولین بار از زمانی که اینجا اومده ایم، مستقیم بهم نگاه می‌کنه. "باهاش رابطه داشته و مگان خواسته تمومش کنه، واسه همین... کمال یه کاری کرده. همینه. مطمئنم."

اسکات همه ی امیدشو از دست داده و من سرزنش نمی‌کنم. دو هفته گذشته و مگان موبایلشو روشن نکرده، از کارت اعتباری استفاده نکرده و از دستگاه‌های خود پرداز پول نکشیده. کسی اونو ندیده. گم شده.

اسکات میگه "به پلیس گفته ممکنه فرار کرده باشه."

"دکتر ابدیک گفته؟"

سرشو تکیه می‌ده. "به پلیس گفته که مگان از دستم ناراحت بوده و ممکنه به همین خاطر فرار کرده باشه."

"داره سعی می‌کنه که شبیه رو تغییر بده و اونها رو به این باور برسونه که تو یه کاری کرده‌ای."

"اینو می‌دونم. ولی به نظر می‌رسه که هر چیزی اون نامرد میگه رو قبول کنند. اون زنه، رایلی، وقتی که داره راجع بهش حرف می‌زنه، می‌فهمم که ازش خوشش میاد. اون پناهنده ی مظلوم و بیچاره." سرشو از خجالت می‌اندازه پایین، بدبخت.



دختری در قطار

"شاید حق با اون باشه. ما دعوای خیلی بدی داشتیم. ولی باورم نمیشه... باهام سیاه بخت نبود. نبود. نبود." وقتی که برای بار سوم میگه، تعجب می‌کنم که آیا سعی می‌کنه خودشو راضی کنه؟ "ولی اگه سر و سری داشت باید ناراحت می‌بود. مگه نه؟"

میگم "لزوما نه. شاید یکی از اون —چی بهش میگن؟— مسائل انتقال بوده. این واژه ایه که اونها استفاده می‌کنند، درسته؟ وقتی واسه یه روان درمان گر بیماری احساساتی رو ایجاد می‌کنه —یا فکر می‌کنه اونها ایجاد می‌کنند—. فقط روان درمان گر قراره باهاشون مقابله کنه، که روشن کنه احساسات واقعی نیستند."

چشمش روی صورت منه، ولی حس می‌کنم انگار به چیزی که میگم گوش نمیده.

می‌پرسه. "واسه تو چه اتفاقی افتاد؟ همسرتو ول کردی. پای یکی دیگه در میون بود؟"

سرمو تگون میدم "برعکس. آنا اومد توی زندگی اش."

مکث می‌کنه. "بخشید."

می‌دونم می‌خواد چی بپرسه، واسه همین قبل از اینکه بتونه بپرسه، میگم "مساله نوشیدنی از قبل، زمانی که ما هنوز زن و شوهر بودیم شروع شده بود. همینو می‌خواستی بدونی نه؟"

باز سرشو تگون میده.

میگم "بچه می‌خواستیم" و صدام می‌گیره. هنوز بعد از این همه وقت، هر وقت راجع بهش حرف می‌زنم، چشمم پر از اشک میشه. "بخشید."

"مشکلی نیست." پا میشه میره سمت سینک و یه لیوان آب برام میاره. میذاره رو میز، جلو من.

صدام رو صاف می‌کنم و سعی می‌کنم تا جایی که می‌تونم بی تفاوت باشم.

"دلمون بچه می خواست، ولی نشد. خیلی افسرده شدم و شروع کردم به نوشیدنی خوردن. زندگی کردن باهام خیلی مشکل بود و تا می رسیدم به جای دیگه دنبال آرامش گشت. و آنجا خیلی خوشحال بودم که این آرامشو واسش فراهم می کنه."

"واقعاً متأسفم، خیلی بده. می دونم... من بچه می خواستم. مگان هی می گفت آمادگی اش رو نداره." حالا نوبت اسکاته که اشکهایش رو پاک کنه. "یکی از اون چیزاییه... که ما گه گاهی راجع بهش بحثمون می شد."

"اون روزی که مگان رفت، موضوع بحثتون همین بود؟"

"آه می کشه، صندلی اش رو عقب می کشه و وایمیسه. می گه "نه". ازم دور میشه. چیز دیگه ای بود."

شب

وقتی به خونه می رسم، کتی منتظرمه. توی آشپزخونه وایساده و به طور پرخاشجویانه ای دانه آب می خوره.

می پرسه "روز خوبی بود توی اداره؟" لبشو جمع می کنه. می دونه.

"کتی..."

"دمین امروز نزدیک ایستون یه جلسه داشت. توی مسیر رفتنش به بیرون از خونه، اتفاقی مارتین مایلز رو می بینم؛ سلام علیکی با هم دارند، که مربوط به اون روزایی میشه که دمین توی مدیریت صندوق لاینگ کار می کرد. مارتین کارهای روابط عمومی رو انجام میداد."

"کتی..."

دسته اش رو بالا نگه داشت و یه قلب دیگه آب خورد. "تو ماهها اونجا کار نمی کرده ای! ماهها! می دونی چه احساس احمقانه ای دارم؟ دمین چه حس احمقانه ای داشت؟ خواهش می کنم، لطفا بهم بگو که کار دیگه ای داری و بهم نگفتی. لطفا بهم بگو که تظاهر به سرکار رفتن نمی کرده ای. اینکه بهم دروغ

نگفتی — هر روز — تمام این وقت."

"نمی دونستم چطوری بهت بگم..."

"نمی دونستی چطوری بهم بگی؟ می تونستی بگی: 'کتی، اخراج شدم چون سرکار مست بودم؟' این چطور بود؟" به خودم می لرزم و او خشمش کمتر میشه، خیلی مهربونه. "بخشید، ولی واقعا راشل! چیکار می کردی؟ کجا میری؟ همه ی روز رو چه می کنی؟"

"قدم می زنم. میرم کتابخونه. گاهی وقتها —"

"میری بار؟"

"گاهی وقتها، ولی —"

"چرا بهم نگفتی؟" بهم نزدیک میشه و دستشو روی شونه هام میذاره. "باید بهم می گفتی."

میگم "خجالت زده بودم." و می زنم زیر گریه. خیلی بده، خجالت آورده، ولی گریه ام می گیره. حق حق گریه می کنم و کتی بیچاره منو کنترل می کنه، موهامو نوازش می کنه، بهم میگه خوب میشم، همه چیز درست میشه. احساس خیلی بدی دارم. از خودم بیشتر از هر چیزی متنفرم.

بعد با کتی روی کاناپه می نشینم و چای می خورم، بهم میگه که قراره اوضاع چطوری بشه. من بایستی دست از نوشیدنی خوردن بکشم، به ترتیب بایستی سوابق شغلی ام رو بگیرم، به مارتین مایلز زنگ بزنم و گدایی معرفی نامه رو بکنم. بایستی پولم رو خرج رفتن و اومدن به لندن تو سفرهای بی هدف با قطار نکنم. راستش راشل! نمی فهمم چطوری این همه وقت دووم آوردی."

شونه هامو بالا می اندازم. "صبح ها قطار ۸:۰۴ سوار میشم و شب ساعت ۵:۵۶ بر می گردم. این قطار منه. همونیه که من سوار میشم. این همون راهه.

پنجشنبه، ۱ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

یه چیزی جلوی صورتمو گرفته، نمی‌تونم نفس بکشم، دارم خفه میشم. وقتی بیدار میشم، نفس نفس می‌زنم و سینه‌ام درد می‌گیره. راست می‌نشینم، چشم‌ام بازه و می‌بینم یه چیزی داره گوشه اتاق حرکت می‌کنه، تاریکی مطلق که مدام بیشتر میشه و داد می‌زنم — و بعد کاملاً بیدار میشم و هیچ چیز اونجا نیست، ولی روی تختم راست می‌نشینم و گونه‌هام خیس اشکه.

تقریباً سحر شده، نور بیرون داره با رنگ خاکستری آمیخته میشه و بارون چند روز قبل هنوز به پنجره می‌زنه. نمی‌رم بخوابم، نه با این وضع قلبم که اونقدر محکم می‌زنه به سینه‌ام که واسم درد آوره.

حدس می‌زنم طبقه پایین نوشیدنی باشه، البته مطمئن نیستم. یادم نمیداد که بطری دوم رو تموم کرده باشم. باید گرم هم شده باشه، چون نمی‌تونم توی یخچال بذارمش؛ اگه بذارم کتی می‌ریزه دور. بدجور می‌خواد حال من بهتر بشه، ولی تا حالا اونجوری که اون می‌خواسته پیش نرفته. قفسه‌ی کوچکی توی راهروئه، همونجایی که کنتور گاز هست، اگه شرابی می‌موند اونجا قایمش می‌کردم.

یواش روی پاگرد راه میرم و با نوک انگشت پا از روی پله، توی نور ضعیف، میرم پایین. قفسه رو با انگشت باز می‌کنم و بطری رو میارم بیرون: به نحو دلسرد کننده‌ای سبکه، به اندازه‌ی لیوان، ولی بهتر از هیچیه. می‌ریزم توی یه لیوان دسته دار (اگه کتی هم بیاد پایین — می‌تونم وانمود کنم چاییه) و بطری رو توی سطل آشغال میذارم (و مطمئن میشم که زیر پاکت شیر و چیپس قایمش کرده‌ام). توی اتاق نشیمن تلویزیون رو روشن می‌کنم، فوراً صدایش رو قطع می‌کنم و روی کاناپه می‌نشینم.

توی کانال‌ها می‌چرخم — همه‌ش برنامه واسه بچه‌هاست و تبلیغات طولانی، که ناگهان می‌فهمم دارم به کرلی وود نگاه می‌کنم که پایین همین خیابونه: از



دختری در قطار

قطار همیشه دیدش. کرلی وود زیر شرشر بارون، زمین‌های بین درختان و خطوط قطار زیر آبه.

نمی‌دونم چرا خیلی طول می‌کشد که بفهمم چه خبره. واسه ده، پونزده و بیست ثانیه به ماشین‌ها، نوار آبی-و-سفید و به چادر سفید پشت پرده نگاه می‌کنم و نفس زدنم کندتر و کندتر میشه تا اینکه حبسش می‌کنم و اصلا نفس ن می‌کشم.

خودشه، تمام مدت رو توی جنگل بوده، از اینجا درست در امتداد خطوط راه آهن. هر روز از اون زمین‌ها رد می‌شدم، صبح و شب با بی توجهی می‌رفتم.

توی جنگل، پیش خودم فکر می‌کنم یه قبر زیر بوته زارهای کوتوله کنده شده و با عجله پوشانده شده. فکرای بدتر می‌کنم، چیزای غیر ممکن—بدنش از یه طناب آویزون شده، یه جایی توی عمق جنگل که هیچکس نمیره.

ممکنه حتی او نباشه. ممکنه چیزی دیگه باشه.

می‌دونم که چیز دیگه ای نیست.

الان یه گزارشگر با موهای مشکی که چسبیده به سرش روی صفحه اومده. صدا رو زیاد می‌کنم و بهش گوش می‌کنم، که چیزایی که از قبل می‌دونستم رو میگه، چه احساسی می‌تونم داشته باشم—اینکه این من نبودم که نمی‌تونسته نفس بکشه، مگان بوده.

میگه "درسته" داره با یه نفر تو استودیو حرف می‌زنه و دستش رو روی گوشش آورده. "پلیس اکنون تایید نموده که جسد زن جوان غرق شده‌ای در سیلاب، در زمینی پایین کرلی وود کشف شده که پنج مایل از خانه ی مگان هیپول فاصله دارد. همانگونه که اطلاع دارید، خانم هیپول در اوایل ماه جولای—در حقیقت سیزده جولای—ناپدید شده و از آن به بعد پیدا نشده بود. پلیس می‌گوید هویت جسد که سگ‌ها در ساعات اولیه صبح پیدا کرده‌اند، باید به صورت رسمی مشخص شود؛ با این حال به طور حتم باور دارند جسد پیدا شده، مگان می



باشد. به شوهر خانم هیپول اطلاع رسانی شده است."

یه کم سکوت می‌کنه. گوینده‌ی خبر ازش یه سوال می‌پرسه، ولی نمی‌شنوم چون خنوم به جوش اومده. لیوان رو جلو لبهام میارم و آخرین قطره رو می‌خورم.

گزارشگر باز حرف می‌زنه. "آره، درسته کی^۱. ظاهرا جسد برای مدتی اینجا توی جنگل دفن شده بوده و اینکه با بارون‌های شدیدی که داشتیم، راز برملا شده." بدتره، خیلی بدتر از اون‌ی که تصورشو می‌کردم. می‌تونم الان صورت درب و داغونش توی گل و لای و بازوهای کبودش رو ببینم که داشته می‌رسیده بالا، اومده بوده بالا انگار به سختی داشته از قبر میومده بیرون. نوشیدنی گرم رو مزه می‌کنم، شرابی زهر مانند و تلخ رو تجربه می‌کنم و می‌دوم طبقه بالا تا بالا بیارم.

شب

اکثر روز رو توی تختم بودم. سعی کردم خوب به یاد بیارم. تلاش کردم خاطرات، فلش‌بک‌ها و رویاها رو کنار هم بچینم تا ببینم شنبه شب چه اتفاقی افتاد. در یه اقدام برای فهمیدن، واسه اینکه بتونم به وضوح سر در بیارم، همشو نوشتم. خراش خودکارم روی برگه، این حس رو بهم میداد که یکی داشت واسم پیچ می‌کرد؛ اعصابمو به هم می‌ریخت. همه ش حس می‌کردم انگار یکی دیگه درست پشت در توی آپارتمان و من نمی‌تونستم بهش فکر نکنم.

تا حدی از باز کردن در اتاق خواب خیلی می‌ترسیدم، ولی البته وقتی باز کردم کسی نبود. رفتم طبقه پایین و باز تلویزیون رو روشن کردم. همون تصاویر باز اونجا بود: جنگل توی بارون، ماشین‌های پلیسی که در امتداد خطوط راه آهن گلی می‌رفتند، اون چادر سفید وحشتناک که همه اش لکه‌ای تار بود و بعد یه دفعه مگان، که به دوربین لبخند می‌زد و هنوز زیبا و سالم بود. بعد اسکاته که سرش رو به پایینه و در حالی که داره سعی می‌کنه از در اصلی خونه خودش رد

۱. اسم شخص



دختری در قطار

بشه، عکاس‌ها رو دور می‌کنه و رایلی کنارشه. بعد دفتر کماله. البته هیچ نشونه ای ازش نیست.

نمی‌خواستم صدای آهنگ رو بشنوم، ولی مجبور بودم صدای تلویزیون رو ببرم بالا و هر چیزی که سکوت مونده توی گوشم رو از بین ببره. پلیس میگه زنی که هنوز به طور رسمی تعیین هویت نشده، مدت‌هاست که مرده بوده، احتمالا چند هفته. میگن علت مرگ باید معلوم بشه. میگن شواهدی مبنی بر انگیزش جنسی برای قتل نبوده.

گفتن این حرف به نظرم احمقانه است. می‌دونم منظورشون چیه—می‌خوان بگن فکر نمی‌کنند بهش تجاوز شده، که البته جای شکرش باقیه، ولی به این معنی نیست که انگیزش جنسی در کار نبوده. به نظرم می‌رسه که کمال دلش اونو خواسته، ولی نتونسته اونو داشته باشه، اینکه مگان بایستی سعی کرده باشه تمومش کنه و کمال نتونسته تحمل کنه. این انگیزش جنسیه، مگه نه؟

دیگه نتونستم اخبار رو نگاه کنم، واسه همین بر می‌گردم طبقه بالا و میرم زیر لحافم. کیف دستی ام رو خالی می‌کنم و به یادداشت‌هام نگاه می‌کنم که سرسری روی کاغذهای کوچک نوشته ام؛ به کوچک ترین اطلاعاتی که جمع کرده‌ام و خاطره‌هایی که مثل سیاهی جابجا میشه و برام جای سواله چرا این کارو می‌کنم؟ به چه درد می‌خوره؟

مگان

• • •

پنجشنبه، ۱۳ ژوئن، ۲۰۱۳

صبح

توی این گرما نمی‌تونم بخوابم. حشره‌های ریز رو پوستم موج می‌زنند، یه حساسیت پوستی روی سینه ام دارم، نمی‌تونم آروم بگیرم. و به نظر می‌رسه که اسکات گرما منتقل می‌کنه؛ دراز کشیدن کنارش، مثل دراز کشیدن کنار آتشه. نمی‌تونم به قدر کافی ازش فاصله بگیرم، بینم لبه ی تخت چسبیده ام و ملافه‌ها کنار رفته‌اند. غیر قابل تحمله. به فکرم افتاد که رو تشک اتاق اضافیه دراز بکشم، ولی اون متنفره از اینکه بلند بشه بیینه نیستم، همیشه واسه یه مساله کار به دعوا می‌کشه. معمولاً سر استفاده از اتاق مهمون‌ها یا اون اتاقی که وقتی تنها دراز کشیده بودم، درباره اش فکر می‌کردم. گاهی وقت‌ها دلم می‌خواد سرش داد بزنم که فقط ولم کن. ولم کن، بذار نفس بکشم. واسه همین نمی‌تونم بخوابم و عصبانی ام. با اینکه دعوا فقط توی خیالمه، ولی حس می‌کنم انگار داریم دعوا می‌کنیم.

و توی سرم افکار هی می‌چرخند و می‌چرخند.

حس خفگی بهم دست می‌ده.

این خونه کی انقدر کوچک شد؟ کی زندگی من انقدر خسته کننده شد؟ واقعا همین بود که من می‌خواستم؟ یادم نیاد. تنها چیزی که یادم میاد، اینه که چند ماه قبل حالم بهتر بود و حالا نمی‌تونم فکر کنم و بخوابم، نمی‌تونم نقاشی بکشم و میل فرار داره شدید میشه. شب که بیدار دراز می‌کشم می‌شنوم، آروم ولی مداوم و مسّلمه: زمزمه ای توی سرم یواشکی محو میشه.

وقتی که چشمامو می‌بندم، ذهنم پر از تصاویر زندگی‌های گذشته و آینده ست، چیزایی که آرزوی داشتنشون رو می‌کردم، چیزایی که داشتم و از دستشون دادم.

نمی‌تونم آرام بگیرم چون به هر راهی که رو میارم به در بسته بسته می‌خورم: گالری بسته، خونه‌های این خیابون، دقت‌های کشنده ی زن‌های خسته کننده پابلتس، ریل پشت باغچه با اون قطارهای که همیشه یکی دیگه رو می‌بره به جا دیگه و در طول روز، صد دفعه یادم می‌اندازه که باید اینجا بدون حرکت بمونم.

حس می‌کنم انگار دارم دیوونه میشم.

و با این حال چند ماه قبل حالم بهتر بود، داشتم بهتر می‌شدم. حالم خوب بود. می‌خوابیدم. بدون ترس از کابوس زندگی می‌کردم. می‌تونستم نفس بکشم. آره، با این حال بعضی وقت‌ها می‌خواستم فرار کنم. ولی نه هر روز.

حرف زدن با کمال خیلی بهم کمک کرد و شکی درش نیست. اون وضع رو دوست داشتم. از اونم خوشم می‌ومد. منو سر حال تر کرد. و الان احساس ناکامی بهم دست داده—هیچ وقت به دلیل اصلی اش نرسیدم. البته تقصیر منه چون احمقانه و مثل بچه‌ها رفتار کردم، چون دوست نداشتم احساس بی محلی شدن از جانب کسی سراغم بیاد. باید بیشتر یاد بگیرم که یه کم بهتر ببازم. الان شرمنده و خجالت زده ام. با فکر کردن بهش اعصابم خورد میشه. نمی‌خوام اون مساله آخرین برداشت کمال از من باشه. می‌خوام باز منو ببینه، منو بهتر از قبل ببینه. و حتما اگه می‌رفتم پیشش همین حس رو می‌کردم، کمک می‌کرد. اخلاقش اینجوره.

من باید به ته این ماجرا برسم. باید فقط فقط یه بار هم که شده به یکی بگم. بلند حرفمو بزنم. اگه حرفام رو نزنم مثل خوره منو می‌خوره. این حفره ی درون من، همون که اونها باعثش شده‌اند، بزرگ تر و بزرگتر میشه تا اینکه نابودم کنه.

دارم مجبور میشم که غرور و شرم رو بشکنم و برم سراغش. باید به حرفم گوش بده. مجبورش می‌کنم.

شب

اسکات فکر می‌کنه با تارا به سینما رفته‌ام. ربع ساعت بیرون از آپارتمان کمال بودم و داشتم به خودم روحیه می‌دادم تا در بزنم. بعد از آخرین دفعه، خیلی از طرزی که می‌خواد بهم نگاه کنه، می‌ترسم. باید بهش نشون بدم که متاسفم، واسه همین سعی کردم خوب ظاهر بشم: عادی و ساده، با شلوار جین و تی شرت و آرایش خیلی کم. مساله گول زدن نیست، باید بفهمه.

با پا گذاشتن به دم در اصلی و فشار دادن زنگ، ضربان قلبم تند تر میشه. هیچکس نمیداد. چراغ‌ها روشنه، ولی کسی نمیاد. شاید دیده من بیرونم و کمین کرده‌ام؛ شاید طبقه بالاست و امید داره که اگه بهم بی محلی کنه میرم. ولی نمیرم. نمی‌دونه چقدر می‌تونم مصمم باشم. وقتی که تصمیمی رو بگیرم، عالم و آدم هم جمع بشن، نمی‌تونند نظرم رو عوض کنند.

باز زنگ می‌زنم، بعد دفعه سوم و بالاخره صدای پا رو روی پله‌ها می‌شنوم و در باز میشه. یه گرم کن با تی شرتی سفید رنگی پوشیده. پاهاش برهنه‌اس، موهای خیس و صورتش گل انداخته.

جا خورد "مگان" ولی عصبانی نیست، که شروع خوبیه. "خوبی؟ همه چی خوب پیش میره؟"

میگم "عذر می‌خوام" و یه قدم میره عقب، تا بذاره برم تو. موجی از قدردانی رو شدیدا حس می‌کنم که تقریبا مثل حس دوست داشتن می‌مونه.

آشپزخونه رو بهم نشون میده. وضع بدی داره: ظرف‌های شستنی روی پیش‌خوان و توی سینک جمع شده، جعبه خالی غذاهای بیرون بر از سطل آشغالی زده بیرون. برام جای سواله که آیا افسرده ست یا نه. توی درگاه وایمیسم؛ رو پیش‌خوان روبروم تکیه میده و دستاشو جلو سینه اش تا کرده.

ازم می‌پرسه "چیکار می‌تونم برات بکنم؟" چهره اش به شکلی خنثی، به حالت روان درمان گری اش در میاد. باعث میشه بخوام نیشگونش کنم و کاری کنم لبخند بزنه.

شروع می‌کنم "باید بهت بگم که..." و بعد صبر می‌کنم، چون نمی‌تونم زیاد درگیرش بشم و نیاز به مقدمه دارم. واسه همین تغییر موضع میدم. میگم "می‌خواستم به خاطر اتفاقای که دفعه آخر افتاد، عذر خواهی کنم."

میگه "مشکلی نیست. نگرانش نباش. اگه می‌خوای با یکی حرف بزنی، می‌تونم ارجاعت بدم پیش یکی دیگه، ولی من نمی‌تونم—"

"کمال، لطفاً."

"مگان دیگه نمی‌تونم بهت مشاوره بدم."

"می‌دونم. می‌دونم اینو. ولی نمی‌تونم با یکی دیگه شروع کنم. نمی‌تونم. خیلی پیش رفتیم. خیلی با هم صمیمی بودیم. فقط باید بهت بگم. فقط یه بار. و بعد میرم، قول میدم. دیگه اصلاً مزاحمت نمیشم."

سرشو به یه طرف خم می‌کنه. حرفمو باور نداره، مشخصه. فکر می‌کنه اگه الان دوباره منو راه بده، هیچ وقت نمی‌تونه از دستم خلاص بشه.

"لطفاً حرفمو تا آخر گوش کن. قرار نیست واسه همیشه ادامه پیدا کنه، فقط یکی رو می‌خوام که به حرفام گوش بده."

می‌پرسه "شوهرت؟" و بعد سرمو تکیه میدم.

"نمی‌تونم— نمی‌تونم بهش بگم." نمی‌تونم بعد از این همه وقت. او... او دیگه نمی‌تونه خود منو ببینه. واسش یکی دیگه خواهم بود. نمی‌دونه چطور منو ببخشه. لطفاً کمال. اگه این سم رو بیرون نریزم، هیچ وقت نمی‌تونم بخواهم. به عنوان یه دوست نه روان درمان گر، گوش کن."

وقتی که روشو اونور می‌کنه، شونه‌هاش می‌افتند و فکر می‌کنم تمومه. دلم می‌ریزه. بعد یه قفسه رو باز می‌کنه و دو تا لیوان میاره بیرون.

"به عنوان دوست. نوشیدنی می‌خوری؟"

اتفاق نشیمن رو نشونم میده. لامپ‌های ایستاده نور کمی دارند و همون حال و

هوای بی محلی آشپزخونه رو داره. روبروی هم، روی میز شیشه ای می نشینیم که پر از کاغذ، مجله و منوی غذاهای بیرون بره. دستمو دور لیوان قفل کرده‌ام. یه ذره می خورم. قرمزه، ولی سرد و خاکی. قورت میدم و یه ذره دیگه می خورم. منتظره که شروع کنم، ولی سخته؛ سخت تر از اونیه که فکر می کردم باشه. این راز رو خیلی وقتی که تو دلم نگه داشتم—یه دهه، بیشتر از یک سوم زندگی ام، به این آسونی نیست که بهش توجه نکنی. فقط می دونم باید شروع کنم به حرف زدن. اگه شروع نکنم، ممکنه هرگز جرات پیدا نکنم بلند بگم، ممکنه کلا از دست بدمشون یا ممکنه توی گلوم گیر کنند و توی خواب خفه ام کنند.

"بعد از اینکه ایپسویچ رو ترک کردم، با مک اسباب کشی کردیم، اومدیم توی کلبه ی بیرون از هلخام، توی انتهای راه. اینو بهت گفته بودم، آره؟ خیلی پرت بود، چند مایل به نزدیک ترین همسایه و چند مایل دیگه به نزدیک ترین مغازه فاصله داشتیم. اوایل ما مهمونی های زیادی داشتیم، همیشه چند تایی توی اتاق نشیمن می افتادند یا تابستون توی تخت خواب سیار می خوابیدند. ولی خسته شدیم و مک در آخر با همه مشکل پیدا کرد، واسه همین دیگه نیومدند و ما دو تا بودیم. روزها سپری میشد و دیگه نمی فهمیدیم. خرید خواربارمون توی پمپ بنزین انجام می دادیم. الان که فکرشو می کنم عجیبه، ولی اون موقع، بعد از همه چیز—بعد از ایپسویچ، همه ی اون مردها و همه کارهایی که کردم. بهم حس خوبی میداد، فقط من و مک بودیم و خطوط راه آهن قدیمی و علف و توده های شن و دریای خاکستری متلاطم."

کمال سرشو به یک طرف خم می کنه و لبخند کوچکی می زنه. دلم هری می ریزه. "به نظر خوب می رسه. ولی فکر ن می کنی داری غلو می کنی؟ دریای خاکستری متلاطم؟"

میگم "بیخیالش." و با حرکت دست حرفشو رد می کنم. "و در هر صورت، نه. به شمال نورفولک رفته‌ای؟ دریای آدریاتیک نیست. متلاطم و دائم خاکستریه.

دستشو میاره بالا و لبخند می زنه "باشه."

فورا حالم بهتر میشم و فشار عصبی از بدنم خارج میشه. یه ذره دیگه از نوشیدنی رو می خورم؛ مزه تلخی اش الان کمتر شده.

"با مک خوشبخت بودم. می دونم شبیه اون خونه و زندگی که می خواستم نبود، ولی با اینهمه بعد از مرگ بن و تمام اتفاقاتی که افتاد، اینجوری شد. مک منو نجات داد. منو به خونه اش راه داد، دوسم داشت و پشتم بود. و خسته کننده نبود. و راستشو بخوای خیلی مواد مصرف می کردیم و احتمالش کمه که همیشه چیزی زده باشی و خسته بشی. خوشبخت بودم، خوشبختی به تمام معنا."

کمال سرشو تکون میده. میگه "می فهمم، با اینکه مطمئن نیستم اینی که میگی به نظر خوشبختی برسه یا نه. نه اون نوع خوشبختی که دوام داشته باشه و زنده نگهت داره."

می خندم. "من ۱۷ سالم بود. با مردی بودم که منو به هیجان میاورد و می پرستید. از خانواده ام، از خونه ای که همه چیزش منو یاد برادر مرده ام می انداخت، خلاص شدم. نیازی نبود که ادامه پیدا کنه یا حفظ بشه. فقط واسه همون مدت کوتاه می خواستم."

"خب چه اتفاقی افتاد؟"

به نظر می رسه اتاق داره تاریک تر میشه. می رسیم به چیزی که هیچ وقت نمیگم.

"حامله شدم."

سرشو تکون میده و منتظر منه که ادامه بدم. تا حدی دلم می خواد بهم بگه که بس کنم و سوالای بیشتری بپرسه ولی این کارو ن می کنه، فقط منتظر می مونه. هنوز تاریک تر میشه.

"خیلی دیر شده بود، وقتی متوجه شدم که... که ازش خلاص بشم. از بچه. این کاری بود که اگه اونقدر احمق و غافل نشده بودم، انجام داده بودم. واقعیت اینه که ناخواسته بود، توسط هر دومون."

کمال وایمیسه، میره آشپزخونه و با یه دستمال بر می گرده تا چشمامو پاک کنم. بهم میده و می نشینه. یه کم طول می کشه تا ادامه بدم. کمال می نشینه، همونطوری که توی جلساتمون می نشست، چشماش رو منه، دستاشو توی بغلش تا کرده و صبور و بی حرکت. اون آرامش و بی تحرکی نیاز به تسلط بر نفس عجیبی داره؛ باید خسته کننده باشه.

پاهام داره می لرزه، زانوم چنان دچار گرفتگی و تشنج ماهیچه شده که انگار روی ریسمان عروسک گردانه. پا میشم تا جلوش رو بگیرم؛ میرم سمت در آشپزخونه و باز بر می گردم و کف دستم رو می خارونم.

بهش میگم "هر دوی ما احمق بودیم. ما حتی قبول هم نمی کردیم که چه اتفاقی داشت میفتاد و فقط ادامه می دادیم. نرفتم پیش دکتر، چیزایی که خوب بود رو نخوردم یا مکمل مصرف نکردم و هیچ کدوم از کارهایی که موظف بودیم رو انجام ندادیم. فقط به زندگی مون ادامه دادیم. حتی قبول نکردیم که چیزی تغییر کرده. من چاق تر، کند تر و خسته تر شدم، ما هر دو مون زود رنج شده بودیم و همیشه دعوا می کردیم، ولی چیزی تغییر نکرد تا وقتی که اون اومد."

میزاره که گریه کنم. در حالی که گریه می کنم، میاد روی نزدیک ترین صندلی به من و کنارم می نشینه تا حدی که زانوهایش به رانم می خوره. به جلو خم میشه. بهم دست نمی زنه، ولی به هم نزدیکیم و می تونم به خوبی و شدید توی این اتاق کثیف احساسش کنم.

آروم حرف می زنم، حس خوبی به آدم نمیده که این حرفها رو بلند بزنی. میگم "توی خونه به دنیا اومد. احمقانه بود. ولی این مساله رو راجع به بیمارستانها از اون زمان داشتم، چون آخرین دفعه ای که توی یکی از اونها بودم، زمانی بود که بن کشته شده بود. به علاوه واسه دیدن هیچ کدوم از اسکنها حضور نداشتم. سیگار می کشیدم و یه کم نوشیدنی می خوردم و نمی تونستم به سرزنشها تن در بدم. نمی تونستم با هیچ کدومش روبرو بشم. فکر می کنم... درست تا آخرش به نظر نمی رسید که واقعی باشه، مثل اینکه واقعا می خواست اتفاق بیفته.

"مک دوستی داشت که پرستار بود، یا آموزش پرستاری دیده بود یا همچنین چیزی. یه سر اومد و مشکلی نبود. خلیلم بد نبود. منظورم اینه البته که وحشتناک، دردآور و ترسناک بود ولی... بعد به دنیا اومد. خیلی ریز بود. دقیقا نمی دونم وزنش چقدر بود. خیلی بده، نه؟" کمال هیچی نمیگه، تکون نمی خوره. "دوست داشتنی بود. چشم هاش مشکی و موهاش بلوند بود. از همون اول، زیاد گریه زاری نمی کرد و خوب می خوابید. خوب بود. دختر خوبی بود." باید یه لحظه دست نگه دارم. "انتظار داشتم همه چی خیلی سخت باشه ولی نبود."

مطمئنم که هنوز مبهم تره، ولی سرمو میارم بالا و کمال اونجاست و نگاهش به من و حالت چهره اش می خوره که آروم باشه. داره گوش می کنه. می خواد بهش بگم. دهانم خشکه، واسه همین یه ذره دیگه از نوشیدنی رو می خورم. از گلووم که میره پایین، واسم رنج آورده. "صداش می زدیم الیزابت. لیبی." احساس خیلی عجیبی به آدم میداد که بخوای اسمشو بعد از چنین زمان طولانی بلند بگی. باز میگم "لیبی" و از حس گفتن اسمش توی دهانم کیف می کنم. دلم می خواد مدام بگم. بالاخره کمال دستشو دراز می کنه، دستمو می گیره توی دستش و انگشتش روی مچم و روی نبضمه.

"یه روز من و مک دعوامون شد. یادم نمیاد واسه چی. هر از چند گاهی دعوا می کردیم—بگو مگوهای جزئی که بزرگ جلوه داده میشد و اصلا فیزیکی نبود، به هیچ وجه اینجوری بد نمیشد ولی سر هم داد می زدیم و من تهدید می کردم که از پیشش میرم یا او از خونه می رفت و چند روزی نمی دیدمش.

"اولین باری بود که این اتفاق از بدو تولد بچه افتاده بود—اولین باری که نسبت بهم سرد شد و ولم کرد. فقط چند ماهش بود. سقف چکه می کرد. یادمه: صدای چکه چکه کردن قطره آب توی سطل آشپزخونه. خیلی سرد بود و باد شدیداً از روی دریا بلند میشد؛ چند روز بود که بارون می اومد. توی اتاق نشیمن آتش روشن کردم، ولی مدام خاموش می شد، خیلی خسته بودم. فقط نوشیدنی می خوردم تا گرمم کنه، ولی جواب نمی داد، واسه همین تصمیم گرفتم برم حموم. لیبی رو با خودم بردم، گذاشتمش روی سینه ام، سرش زیر چانه ام بود."

اتفاق تاریک تر و تاریک تر میشه تا اینکه دوباره من اونجام، زیر آب و بدنشو بهم می چسبونه و شمع پشت سرم خاموش و روشن میشه. می حس می کنم که داره آب میشه، بوی موم رو احساس می کنم و هوای سرد رو اطراف گردن و شونه هام حس می کنم. سنگین شده ام و گرما حسابی به بدنم رخنه کرده. خسته ام. و بعد یه دفعه شمع خاموش میشه و من سردم میشه؛ به اندازه ای سرد که دندون هام دارند به هم می خورند و همه ی بدنم می لرزه. خونه هم انگار داره می لرزه، باد زوزه می کشه و حمله می کنه به سنگ لوح روی پشت بام. می گم "خوابم برد" و بعد دیگه نمی تونم چیزی بگم، چون باز دخترم رو تصور می کنم، نه دیگه روی سینه ام، بلکه بدنش بین دست و پاهامه و صورتش توی آبه. هر دویمون خیلی سردمون بود.

واسه یه لحظه هیچ کدوممون تکون نمی خوریم. به سختی می تونم به کمال نگاه کنم، ولی وقتی نگاهش می کنم خودشو از من عقب ن می کشه. هیچی نمیگه. دستشو میاره دور شونه هام و منو می کشه سمت خودش، صورتم روبروی سینه اش هست. از این لحظه لذت می برم و حالا که کسی هست حال من رو بفهمه، انتظار دارم حال من عوض بشه، شاید سبک تر بشم، شاید بهتر و شاید بدتر. فکر می کنم احساس آرامش می کنم چون از عکس العملش می فهمم که کار درستی کرده ام. از دستم عصبانی نیست و فکر من می کنه آدم نابکاری باشم. اینجا جای منمه، با اون که باشم کاملاً احساس امنیت می کنم.

نمی دونم تا کی پیشش خواهم بود، ولی وقتی که به خودم میام تلفنم زنگ می خوره. جواب نمیدم، ولی یه لحظه بعد صدای بیب ببیش بهم هشدار میده که پیام داری. اسکات فرستاده. کجایی؟ و چند ثانیه بعد باز زنگ می زنه. این دفعه تارا. خودم رو از توی آغوش کمال بیرون می کشم و جواب میدم.

"مگان! نمی دونم داری چیکار می کنی ولی باید به اسکات زنگ بزنی. چهار دفعه اینجا زنگ زده. بهش گفتم تندی رفته نوشیدنی فروشی چند تایی نوشیدنی بگیره، ولی فکر نکنم حرفمو باور کرده باشه. اون میگه تلفنتو جواب نمیدی." به نظر عصبی میاد و می دونم که باید آرومشم کنم، ولی انرژی اش رو ندارم.



دختری در قطار

میگم "باشه. ممنون. الان بهش زنگ می‌زنم."

میگه "مگان! —" ولی قبل از اینکه یه کلمه دیگه بشنوم قطع می‌کنم.

از ده گذشته. بیش از دو ساعت اینجا بوده‌ام. تلفنم رو خاموش می‌کنم و به سمت کمال می‌چرخم.

میگم "نمی‌خوام برم خونه."

سرشو تکیه می‌ده، ولی ازم نمی‌خواد که بمونم. به جایش میگه "اگه دوست داشتی می‌تونستی یه وقت دیگه برگردی."

میرم جلوتر و فاصله ی بینمون رو کم می‌کنم، روی نوک پاهام وایمیسم و می‌بوسمش. خودشو پس ن می‌کشه.



راشل

• • •

شنبه، ۳ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

دیشب خواب دیدم که توی جنگلم و دارم تنهایی راه میرم. غروب یا سحر بود. کاملاً مطمئن نیستم، ولی یکی دیگه اونجا باهام بود. نمی‌تونستم ببینم، فقط می‌دونستم که اونجا بودند و داشتند بهم می‌رسیدند. نمی‌خواستم منو ببینند، می‌خواستم فرار کنم، ولی نمی‌تونستم، دست و پاهام خیلی سنگین بودند و وقتی سعی کردم جیغ بزنم، اصلاً صدا در نمیومد.

وقتی که بیدار میشم، نور سفیدی به آرومی از بین تیغه پرده کرکره ای عبور می‌کنه. بالاخره بارون قطع شده، کارش تموم شده. اتاق گرمه؛ بوی بدی میاد، تند و ترشه—از پنجشنبه ولش کرده‌ام. صدای خرخر و ناله ی جارو برقی رو از بیرون اتاق می‌شنوم. کتی داره تمیز می‌کنه. بعد، از خونه میره بیرون؛ وقتی رفت، جرات می‌کنم برم بیرون. نمی‌دونم چیکار خواهم کرد، بهم نمیاد که خودمو اصلاح کنم. احتمالاً این روز آخریه که نوشیدنی می‌خورم و بعد فردا خودمو متقاعد می‌کنم.

تلفنم و بیره ی آرومی می‌زنه و بهم هشدار میده که باتری داری تموم میشه. برش می‌دارم که بزنم به شارژر و متوجه میشم که از دیشب تا حالا دو تماس از دست رفته دارم. زنگ می‌زنم به پست صوتی. یه پیام دارم.

"راشل! سلام. منم مامانت. ببین، فردا، شنبه میام لندن. یه کم خرید دارم. می‌تونیم واسه یه قهوه یا چیزی دیگه همدیگر رو ببینیم؟ عزیزم، الان وقت خوبی برای اومدن و موندنت نیست. خب... دوست جدیدی دارم و می‌دونی که اولاش چطوریه." زیر لبی می‌خنده. "به هر حال خوشحال میشم که بهت وام بدم تا گرهِت رو واسه چند هفته باز کنم. فردا راجع بهش حرف می‌زنیم. باشه عزیزم فعلاً."



دختری در قطار

می‌خوام مجبور باشم باهاش رو راست باشم و بهش بگم دقیقا چقدر اوضاع بده. این صحبتی نیست که من بخوام در حال هوشیاری کامل داشته باشم. به زور خودمو از توی تخت می‌کشم بیرون: می‌تونم الان از خیابون برم پایین سمت مغازه‌ها و قبل از اینکه بخوام برم بیرون چند تا لیوان نوشیدنی بخورم. شدشو کم می‌کنم. باز به موبایلم نگاه می‌کنم و تماس‌های از دست رفته رو چک می‌کنم. یکیش فقط مامانم بوده—اون یکی اسکات بوده. یه ربع به یک صبح پیامی گذاشته بود. با گوشی توی دستم اونجا می‌نشینم و سبک و سنگین می‌کنم که بهش زنگ بزنم یا نه. حالا نه، خیلی زوده. شاید بعدا؟ البته بعد از شیشه اولی نه دومی.

گوشی رو می‌زنم توی شارژ، پرده کرکره ای رو می‌کشم بالا و پنجره رو باز می‌کنم و بعد میرم حمام و دوش آب سرد رو باز می‌کنم. پوستمو می‌سابم و موهامو می‌شورم و سعی می‌کنم وجدانم رو ساکت کنم که بهم می‌گه کار عجیب و غریبیه که کمتر از ۴۸ ساعت بعد از پیدا شدن جسد زنت تا نصف شب به یه زن دیگه زنگ بزنی.

شب

زمین هنوز داره خشک میشه، ولی آفتاب داره از میان ابر سفید متراکم، آشکار میشه. واسه خودم یکی از اون بطری‌های نوشیدنی کوچیک رو خریدم—فقط یکی. نباید می‌خریدم، چون ناهار خوردن با مامانم اراده ی یه آدم ضد مشروبی مادام العمر رو محک می‌زنه. با این حال قول داده که ۳۰۰ یورو به حساب بانکی ام انتقال بده، پس خیلی ام وقت تلف کردن نبوده.

اقرار نکردم که اوضاعم چقدر بده. بهش نگفتم که ماه‌هاست بیکارم یا اینکه اخراج شده‌ام (فکر می‌کنه پولش مشمکلمو تا وقتی که چک بیکاری برسه حل می‌کنه). چون نوشیدنی بود، بهش نگفتم چقدر اوضاع بد شده بده و اونم توجه نکرد. ولی کتی فهمید. وقتی که امروز صبح در حال بیرون رفتنم دیدمش، بهم نگاهی کرد و گفت "ای وای محض رضای خدا، از الان؟" نمی‌دونم چطوری خبردار میشه، ولی همیشه می‌دونه. حتی اگه یه نصف لیوانم خورده باشم، یه نگاهی بهم بکنه، فهمیده.



میگه "از چشات می فهمم"، ولی وقتی که به خودم توی آینه نگاهی می کنم، دقیقا به نظر همونطوری می رسم. صبر و همینطور هم دلی اش داره تموم میشه. باید بس کنم. امروز فقط نه، نمی تونم. امروز خیلی سخته.

باید براش آماده می شدم، باید انتظارشو می کشیدم، ولی یه جورایی آماده نبودم. سوار قطار شدم و اون همه جا بود، چهره اش رو همه روزنامه ها پخش کرده اند: مگان زیبا، بلوند و شاد و مستقیم به دوربین نگاه می کرد، درست به من.

یکی کپی ((تایمزش)) رو جا گذاشته، واسه همین گزارششون رو می خونم. تعیین هویت رسمی دیشب و کالبد شکافی امروز معلوم شد. از سخنگوی پلیسی نقل شده که میگه "اثبات مرگ خانم هیپول ممکن است مشکل باشد، چون جسدش مدتی بیرون بوده و حداقل چند روز زیر آب بوده." فکر کردن بهش در حالی که عکسش درست جلوم باشه، وحشتناکه. چی بود، الان چی شده.

اشاره ی کوتاهی ام به دستگیری و آزاد شدن کمال شده و جمله ای از کارآگاه گسکیل که میگه "به دنبال چند سر نخیم" که فکر می کنم این معنی رو میده که اونا بی عرضه اند. روزنامه رو می بندم و روی زمین کنار پاهام میذارمش. دیگه تحمل ندارم بهش نگاه کنم. دلم نمی خواد اون جملات نومیدانه و پوچ رو بخونم.

سرم رو به پنجره تکیه میدم. طولی ن می کشه که از پلاک ۲۳ عبور خواهیم کرد. یه نگاه فقط واسه یه لحظه می اندازم، ولی از این طرف خطوط ریل اونقدر فاصله داریم که نمی تونم هیچی رو ببینم. مدام به روزی که کمال رو دیدم فکر می کنم، به شیوه ای که بوسش کرد، اینکه چقدر عصبانی بودم و چطوری می خواستم باهاش مواجه بشم. اگه من این کارو می کردم چه اتفاقی می افتاد؟ اگه من از راه دیگه ای می رفتم، محکم در رو می زدم و ازش می پرسیدم چه غلطی می خواد کنه؟ آیا هنوز بیرون، روی بالکن وایمیساد؟

چشمامو می بندم. توی نورس کت یکی سوار میشه و رو صندلی کناری من می نشینه. چشمامو باز نمی کنم تا نگاه کنم ولی توی ذهنم عجیب به نظر می رسه چون قطار نصفش خالیه. موهای بدنم سیخ میشه. بوی ادکلن مردونه رو



دختری در قطار

با بوی سیگار حس می‌کنم و می‌دونم که این بوی خوب قبلا هم به مشامم خورده.

"سلام"

یه نگاه بهش می‌اندازم و می‌شناسم که همون مرد با موهای قرمزه، همون مرد توی ایستگاه روز شنبه. داره بهم لبخند می‌زنه و دستشو میاره جلو که دست بدیم. اونقدر متعجبم که باهاش دست میدم. کف دستش سفت و پینه بسته ست.

"منو یادتون میاد؟"

میگم "آره" و وقتی که دارم اینو میگم سرمو تکون میدم. "آره، چند هفته پیش توی ایستگاه."

سرشو تکون میدو و لبخند می‌زنه. میگه "یه کم خسته بودم." و بعد می‌خنده. "فکر کنم شمام بودید، نبودید، عزیزم؟"

جوون تر از اونیه که تشخیص داده بودم، ممکنه اواخر دهه ی ۲۰ سالگی اش باشه. چهره ی خوبی داره ولی خوشگل نیست؛ فقط خوبه. گوش تا گوش دهنش بازه. لهجه اش می‌خوره کاکنی، استوری یا چیزی شبیه به اون باشه. داره بهم نگاه می‌کنه، انگار یه چیزی راجع بهم می‌دونه، انگار داره سر به سرم می‌ذاره، انگار با هم شوخی داریم؛ نداریم. روم رو بر می‌گردونم. باید یه چیزی بهش بگم، ازش بپرسم چی دیدی؟

می‌پرسه "خوبین؟"

"آره، خوبم." باز به بیرون از پنجره نگاه می‌کنم، ولی حس می‌کنم چشم‌هاش رو منه و من میل عجیب و غریبی به برگشتن و نگاه کردن بهش دارم، تا دود روی لباس و نفسش رو بو کنم. بوی دود سیگار رو دوست دارم. اوایل آشنایی ام با تام، او سیگار می‌کشید. گه گاهی وقتی بیرون بودیم یا رابطه جنسی داشتیم، منم باهاش می‌کشیدم. اون بو برام شهوت برانگیزه؛ منو یاد زمان خوشحالی



می اندازه. دندون هام رو به لب پایینی ام می مالم و یه لحظه پیش خودم فکر می کنم که اگه برگردم تا رودرو بشم و ببوسمش، چیکار می کنه. حس می کنم تکون می خوره. داره به جلو کج میشه، خم میشه و روزنامه رو از جلو پاهام بر می داره.

"خیلی بده، نه؟ دختر بیچاره. عجیبه، چون ما اون شب اونجا بودیم. همون شب بود دیگه نه؟ که گم شد؟"

مثل اینکه که ذهنمو خونده و این منو شوکه می کنه. یه دفعه می چرخم که بهش نگاه کنم. می خوام حالتشو توی چشماش ببینم. "چی؟"

"اون شب که شما رو توی قطار دیدم. اون شبی بود که اون دختر گم شد، همونی که همین زودیا پیدا کرده اند. و میگن که آخرین دفعه ای که دیده شده بیرون از ایستگاه بوده. می دونی، مدام بهش فکر می کنم که ممکنه دیده باشمش. البته یادم نمیاد چون مست بودم." شونه هاشو بالا می اندازه. "هیچی یادتون نمیاد، درسته؟"

عجیبه، این احساس رو هنگا می که اینو میگه، دارم. یادم نمیاد هیچ وقت قبلا اینجور احساسی داشته ام. نمی تونم جواب بدم، چون کلا ذهنم جای دیگه درگیره و این به خاطر چیزایی نیست که او داره میگه، به خاطر ادکلنه. با کشیدن سیگار، اون بوی تازه، لیمویی و خوشبو—خاطره ی نشستن توی قطار رو برام در کنار اون زنده می کنه، درست مثل الان، فقط ما داریم راه عوضی رو میریم و یکی داره از ته دل بلند می خنده. دستشو گذاشته روی دستام و ازم می پرسه که دلم می خواد برم باهاش نوشیدنی بخورم، ولی یه دفعه مشکلی پیش میاد. احساس ترس و گیجی می کنم. یکی داره سعی می کنه به من صدمه بزنه. می بینم مُشتی میاد سمتم و سر خودمو می برم پایین، دستم بالاست تا از سرم محافظت کنم. دیگه توی قطار نیستم، بلکه توی خیابونم. صدای خنده یا فریاد رو باز می شنوم. توی پله ها ام، توی پیاده رو، خیلی گیج کننده ست و قلبم داره تند تند می زنه. دلم نمی خواد هیچ جا کنار این مرد باشم؛ می خوام از دستش فرار کنم.



دختری در قطار

تندی بلند میشم و بلند میگم "بخشید" تا کسایی دیگه توی واگن بشنوند، ولی افراد کمی اینجا اند و کسی دوروبرش رو نگاه ن می کنه. اون مرد سرشو می کنه بالا و تعجب زده اس، پاهاش حرکت میده به یه سمت تا بذاره برم.

میگه "بخشید، عشقم. نمی خواستم ناراحت کنم."

با سرعت هر چه تمام تر ازش فاصله می گیرم، ولی قطار تکیون می خوره و تا حدی تعادل مواز دست میدم. صندلی پشتی ام رو می گیرم تا نیفتم. مردم بهم زل زده اند. با عجله میرم واگن بعدی و همینطور بعدی اش؛ فقط ادامه میدم تا برسم به انتهای قطار. نفسم بریده و ترسیده ام. نمی تونم توضیح بدم. یادم نمیاد چه اتفاقی افتاد، ولی اون حس ترس و آشفتگی رو حس می کنم. می نشینم و رومو سمت مسیری می کنم که الان اومده ام تا بتونم ببینمش که دنبالم میاد.

با مالیدن کف دستم به کاسه چشمم دقت می کنم. سعی می کنم برش گردونم ببینم همین الان چی دیدم. به خودم به خاطر نوشیدنی خوردن لعنت می فرستم. اگه توی حالت عادی ام بودم... ولی نیست دیگه. تاریکه و مردی ازم داره فاصله می گیره. یه زن داره ازم فاصله می گیره؟ زنی با لباسی آبی. آنائه.

خونم داره جوش میاد و قلبم داره تند تند می زنه. نمی دونم چیزی رو که می بینم و حس می کنم، واقعیه یا نه، خیاله یا خاطره ست. چشمامو محکم می بندم و سعی می کنم که باز احساسش کنم، که باز ببینمش، ولی رفته.

آنا

...

شنبه، ۳ آگوست، ۲۰۱۳

شب

تام با بعضی از دوست‌های ارتشی اش به صرف نوشیدنی بیرون رفته و ای رو خوابش کرده‌ام. توی آشپزخونه نشسته‌ام، درها و پنجره‌ها با وجود گرما بسته ست. بارون هفته ی قبلی بالاخره بند اومد؛ حالا به طرز خفه کننده ای هوا گرفته‌اس.

خسته‌ام. فکرم قد نمیده کاری رو انجام بدم. آرزوی رفتن به خرید رو دارم، که یه کم پول خرج خودم کنم، ولی خرید کردن با ای افتضاحه. عصبانی میشه و من ناراحت میشم. پس دوروبر خونه رو می گردم. نمی‌تونم تلویزیون تماشا کنم یا به روزنامه نگاه کنم. نمی‌خوام چیزی راجع بهش بخونم، نمی‌خوام صورت مگان رو ببینم، نمی‌خوام بهش فکر کنم.

چطور می‌تونم وقتی اینجاایم و فقط چهار تا خونه اونورتره بهش فکر نکنم؟

زنگ زدم ببینم وقت دارند بچه‌ها رو ببریم بازی کنند یا نه، ولی همه برنامه داشتند. حتی به خواهرم هم زنگ زدم، ولی البته باید از یه هفته قبل بهش بگی. در هر صورت گفت کسل تر از اونه که بتونه وقتشو با ای بگذرونه. بعد ناگهان حس حسادت خیلی بدی سراغم اومد، حسرت شنبه‌هایی رو می‌خورم که با روزنامه روی کاناپه دراز می‌کشیدیم و خاطره ی مبهمی از ترک کردن کلوب از شب قبلش داشتیم.

واقعا احمقانه ست، چون وضعیتی که الان دارم هزار مرتبه بهتره و من از خود گذشته‌گی‌های زیادی کردم تا حفظش کنم. حالا فقط باید ازش مراقبت کنم. واسه همین اینجا توی خونه ی مثل جهنم می‌نشینم و سعی می‌کنم به مگان فکر نکنم. سعی می‌کنم بهش فکر نکنم ولی هر وقت صدایی می‌شنوم از جام



دختری در قطار

می پریم و وقتی که یه سایه از پنجره رد میشه، به خودم می لرزم. غیر قابل تحمله .

چیزی که ذهنمو به خودش درگیر کرده، اینه که شبی که مگان گم شد، راشل اینجا بود و تلو تلو می رفت، آخه حسابی مست بود و بعد یه دفعه غیبش زد. تام مدت زیادی دنبالش گشت، ولی نتونست پیدااش کنه. نمی تونم از ذهنم خارج کنم که اون شب چیکار می کرد.

هیچ ارتباطی بین مگان هیپول و راشل وجود نداره. با افسر پلیس، کارآگاه رایلی، راجع به این موضوع بعد از اینکه ما راشل رو توی خونه ی هیپول دیدیم، حرف زدیم و گفت جای نگرانی وجود نداره. گفت "آدم کنجکاویه. تنها و تا حدی درمانده ست. فقط دلش می خواد درگیر کاری باشه."

شاید درست بگه. ولی بعد که به اومدن راشل به خونه ام فکر می کنم و به اینکه بچه ام رو با خودش برد، به یاد وحشتی که با اوی کنار حصار دیدمش و اون سراغم اومد، میفتم. به لبخند خیلی بد و بی روحی فکر می کنم که بیرون از خونه ی هیپول بهم زد. کارآگاه رایلی نمی دونه راشل چقدر می تونه خطرناک باشه .



راشل

...

یکشنبه، ۴ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

کابوسی که امروز صبح دیدم، فرق می‌کنه. توی اون کابوس، کار اشتباهی کردم، ولی نمی‌دونم چیه، فقط می‌دونم نمی‌تونم درستش کنم. فقط می‌دونم الان تمام از من بدش میاد، دیگه باهام صحبت نمی‌کنه و به همه گفته که یه کار بدی کرده‌ام که می‌دونه و همه رو با من دشمن کرده: همکارهای قدیمی، دوستانم و حتی مامانم. دیدی نفرت انگیز و حقارت آمیز نسبت بهم دارند، هیچ کس به حرف من گوش نمی‌کنه و هیچ کس نمیذاره بگم چقدر متأسفم. حس خیلی بد دارم و شدیداً احساس تقصیر می‌کنم، فقط نمی‌تونم بفهمم چه کاری انجام داده‌ام. بلند میشم و می‌دونم که این خواب از خاطره‌ای قدیمی میاد، خطایی قدیمی — حالا مهم نیست کدومش.

دیروز بعد از اینکه از قطار پیاده شدم، بیرون از ایستگاه آشبری، به مدت پانزده یا بیست دقیقه چرخی زدم. نگاه کردم ببینم مرد مو قرمزه با من از قطار پیاده شده یا نه، ولی هیچ ردی ازش نبود. مدام پیش خودم فکر می‌کردم ممکنه گمش کرده باشم، اینکه یه جایی منتظر من بود که برم سمت خونه و دنبالم بیاد. فکر کردم که چقدر دوست داشتم بتونم تا خونه رو بدوم و تمام منتظرم باشه. تا یکی رو داشته باشم که منتظرم باشه.

از راه نوشیدنی فروشی به خونه رفتم.

وقتی برگشتم، توی آپارتمان، کسی نبود و حس جایی رو داشت که تازه خالی شده بود، انگار کتی رو از دست داده بودم، ولی یادداشت روی پیشخوان می‌گفت که نهار رو با دمین رفته بیرون، توی هنلی و تا یکشنبه شب بر نمی‌گرده. احساس بی‌تابی کردم و ترسیده بودم. اتاق به اتاق می‌رفتم، چیزها رو بر



دختری در قطار

می‌داشتیم و می‌داشتمشون زمین. انگار یه چیزی سر جاش نبود، ولی عاقبت فهمیدم که از تنهایی خودم بود.

با این حال سکوت، مانند صدایی توی گوشم طنین انداز شده بود، واسه همین واسه خودم لیوان شرابی ریختم، بعد یکی دیگه و بعد به اسکات زنگ زدم. تلفنش مستقیم رفت رو حالت پیام صوتی: پیغامش از یه بعد دیگه در زندگی اش بود، صدای مردی پر مشغله و مطمئن با زنی زیبا توی خونه. بعد از چند دقیقه باز زنگ زدم. تلفن برداشته شد ولی کسی حرف نزد.

"سلام؟"

"شما؟"

گفتم "راشلم، راشل واتسون"

"اِ سر و صدایی از دور و بر می‌رسید، صدای یه زن. شاید مادرش بود.

گفتم "تو... نتونستم جوابتو بدم"

"نه... نه. بهت زنگ زدم؟ اِ اشتباهی بوده." به نظر آشفته می‌رسید. و گفت "گذاشته بودمش اونجا." و بعد از یه لحظه فهمیدم که با من حرف نمیزد.

گفتم "خیلی معذرت می‌خوام."

"آره" تن صدایش بی روح و آروم بود.

"خیلی ببخشید."

"ممنونم."

"شما... باید با من حرف می‌زدید؟"

این بار باور بیشتر گفت "نه، باید اشتباهاتو زنگ زده باشم."

"اِ حدس می‌زدم دلش می‌خواست گوشه‌ی رو قطع کنه. می‌دونستم باید اون



و درد و رنجش رو با خانواده اش تنها بذارم. می دونستم که باید این کار رو می کردم، ولی نکردم. ازش پرسیدم "آنا رو می شناسی؟ آنا واتسون؟"

"کی؟ منظورت عیال شوهر قبلی تونه؟"

"آره."

"نه. واقعا منظورم این نیست. مگان... سال قبل یه مدت پرستار بچه اش بود. چرا پرسیدی؟"

نمی دونم چرا می پرسم. نمی دونم. ازش پرسیدم "میشه همدیگر رو ببینیم؟ می خواستم راجع به چیزی باهات حرف بزنم."

"راجع به چی؟" به نظر ناراحت می رسید. "واقعا زمان خوبی نیست."

چون از حرفش ناراحت شده بودم، در شرف قطع کردن بودم که گفت "آدمای زیادی تو خونه ام هستند. فردا؟ فردا عصر بیا خونه."

شب

موقع اصلاح صورتشو بریده: روی صورت و یقه اش خونه. موهایش تَره و بوی صابون و آفترشیو می ده. سرشو تکیه می ده و کنار وایمیسه و با اشاره می گه برم داخل، ولی چیزی نمی گه. خونه تاریکه، گرفته اس، پرده های کرکره ای توی اتاق نشیمن بسته ست و پرده ها از این طرف به اون طرف پنجره های قدی که به باغچه باز می شه، کشیده شده. رو پیشخوان آشپزخونه ظرف های تاپروره^۱.

اسکات می گه "همه غذا میارند". بهم اشاره می کنه که سر میز بنشینم، ولی او وایمیسه و دستهایش رو با بی حالی به بغلش آویزون می کنه. "می خواستی چیزی بگی؟" مثل یه آدم ماشینی که توی زندگی روزانه و تکراری خودش فرو رفته و توی چشمش نگاه ن می کنه. به نظر شکست خورده می رسه.

"می خواستم ازت راجع به آنا واتسون بپرسم، راجع به اینکه آیا... نمی دونم. رابطه



اش با مگان چطور می بود؟ از هم خوششون میومد؟"

اخم می کنه و دستشو میذاره پشت صندلی ای که جلوش هست. "نه منظورم اینه که... از هم بدشون نمیومد. همدیگر رو خیلی خوب نمی شناختند. با هم رابطه نداشتند." شونه هاش شل میشن؛ خیلی خسته اس. "چرا داری راجع به این موضوع ازم می پرسی؟"

باید اعتراف کنم. "دیدمش. فکر کنم بیرون زیر گذر، کنار ایستگاه دیدمش. اون شب دیدمش... شبی که مگان گم شد."

سرشو کمی تکیه میداد و سعی می کنه بفهمه چی دارم بهش میگم. "چی؟ تو دیدیش. تو... تو کجا بودی؟"

"همینجا بودم. توی راه بودم که بینم... که تام شوهر سابقم رو بینم، ولی من —"

چشماشو به هم فشار میداد و پیشانی اش رو می مالونه. "یه دقیقه صبر کن — اینجا بودی — و آنا واتسون رو دیدی؟ و؟ می دونم که آنا اینجا بود. چند تا خونه اونور تر زندگی می کنه. به پلیس گفته حدودای ساعت ۷ به ایستگاه رفته، ولی یادش نیامد مگان رو دیده باشه." با دستش محکم صندلی رو می گیره و می فهمه که داره صبرشو از دست میده. "دقیقا داری چی میگی؟"

میگم "داشتم نوشیدنی می خوردم" و صورتم داره با شرمی آشنا قرمز میشه. "دقیقا یادام نیامد، ولی این حس سراغم اومد که —"

اسکات دستشو بالا نگه می داره. "کافیه، نمی خوام اینو بشنوم. مشکلاتی با همسر سابقتون و همسرش داشتین، معلومه. هیچ ارتباطی به من نداره، همینطور به مگان، داره؟ ای وای، خجالت زده نیستی؟ می دونی من اینجا دنبال چی ام؟ می دونی که پلیس امروز صبح ازم خواست برای بازجویی برم؟" خودشو محکم روی صندلی ول می کنه، می ترسم که بشکنه و خودمو آماده ی شکستن می کنم. "و تو با این چرت و پرت ها اومدی اینجا. متأسفم زندگی ات کلا داغونه، ولی باور کن، در برابر مساله من انگار اصلا اتفاقی نیفتاده. پس اگه مشکلی نیست..."



سرشو به سمت در اصلی تکنون می‌ده.

بلند میشم. احساس احمقانه و مزخرفی دارم و خجالت زده ام. "می‌خواستم کمک کنم، می‌خواستم—"

"نمی‌تونی، خب؟ نمی‌تونی بهم کمک کنی. هیچ کس نمی‌تونه. زخم مرده و پلیس فکر می‌کنه من کشتمش." صدای رو داری بلند می‌کنه و نشونه‌های از سرخ شدن روی صورتش ظاهر میشه. "فکر می‌کنند من کشتمش."
"ولی... کمال ابدیک..."

صندلی روبروی دیوار آشپزخونه با چنان نیرویی می‌شکنه که یکی از پایه‌هایش تریشه تریشه میشه. از ترس می‌پریم، ولی اسکات تکنون نمی‌خوره. دستاش رو برده روی پهلویش و گلوله کرده. کفرشو در آورده ام.

میگه "کمال ابدیک" و دندوناش رو بهم فشار میده "دیگه مظنون نیست." تن صدایش آرومه، ولی سعی می‌کنه جلوی دهان خودشو بگیره. عصبانیتی که ازش خارج میشه رو احساس می‌کنم. می‌خوام برم سمت در اصلی، ولی تو راهمه، جلوم رو می‌گیره و مانع نور ک می‌که توی اتاق بود میشه.

می‌پرسه "می‌دونی چی می‌گفت؟" روش رو می‌کنه اون طرف تا صندلی رو برداره. البته که نمی‌دونم، فکر می‌کنم، ولی یه بار دیگه می‌فهمم که با من حرف نمی‌زنه. "کمال همه جور ماجرای درستی کرده. کمال میگه مگان ناراحت بوده، من آدم حسودی بوده ام و شوهری بوده ام که گیر می‌دادم، ام—چی بهش میگن؟—سو استفاده کننده از احساسات." کلماتشو با نفرت سر زبون میاره. "کمال میگه مگان ازم می‌ترسیده."

"ولی او—"

"تنها اون نیست. دوستش، تارا—میگه که گاهی وقتیها ازش می‌خواسته دروغی سرهم کنه، اینکه او ازش می‌خواسته به من راجع به اینکه کجا بوده و چیکار می‌کرده دروغ بگه."



دختری در قطار

صندلی رو بر می گردونه سر میز و میفته زمین. قدمی بر می دارم سمت راهرو و بعد بهم نگاه می کنه. میگه "من مقصرم." از ظاهرش مشخصه که آشفته اس. "انگار که من مقصرم."

صندلی شکسته شده رو با پا کنار می زنه و رو یکی از اون سه تایی که سالمه می نشینه. منم دو دلم، مطمئن نیستم. بمونم یا بیچونم؟ باز شروع می کنه به حرف زدن، آنقدر آروم حرف می زنه که به سختی حرفاشو می شنوم. میگه "موبایلش توی جیبش بود." یه قدم بهش نزدیک تر میشم. "پیامی از طرف من روی گوشی اش بود. آخرین چیزی که برای بار آخر بهش گفتم، آخرین چیزی که خوند این بود که برو به جهنم دروغگویی ناکردار."

چانه و شونه هاش شروع می کنند به لرزیدن. به اندازه کافی بهش نزدیک هستم که دستم بهش برسه. دستمو میارم بالا و به طور لرزان انگشت هام رو به آرومی میدارم پشت گردنش. بهم بی اعتنایی ن می کنه.

میگم "متأسفم" و جدی هم گفتم، چون اگرچه با شنیدن این حرفها شاخم در میاد، تا این تصور رو کنم که اسکات با مگان اونجوری حرف زده، ولی حس و حال دوست داشتن یه نفر و گفتن بدترین چیزا بهش تو حالت عصبانیت یا آشفته گی رو هم می دونم. میگم "یه پیام، کافی نیست. اگه این تنها سرنخیه که دارند..."

"البته که نیست، هست؟" بعد راست وایمیسه و دستمو می کشم عقب. دور میز راه میرم و روبروش می نشینم. سرشو بالا ن می کنه، بهم نگاه کنه. "یه دلیل دارم، رفتار نکردم... وقتی که رفت بیرون به شکل درستی عکس العمل نشون ندادم. زود بند دلم پاره نشد. زود زود بهش زنگ نزدم." خنده تلخی می کنه. "و طبق گفته های کمال، نمونه ای از رفتار توهین آمیزی وجود داره." اینجاست که سرشو بالا می کنه، منو می بینه و نوری ایجاد میشه. از امید. "تو... تو می تونی با پلیس حرف بزنی. می تونی بگی دروغه، اینکه اون دروغ میگه. می تونی حداقل طرف دیگه مجرا رو بگیری، بگی دوستش داشته و با هم خوشبخت بوده اند."



وحشتی که به وجودم میاد رو حس می‌کنم. فکر می‌کنه می‌تونم بهش کمک کنم. به من امید بسته و تنها چیزی که واسش دارم دروغه؛ دروغی زشت. به آرومی میگم "حرف منو باور نخواهند کرد. حرف منو باور نمی‌کنند. من شاهد غیر قابل اعتمادی ام."

سکوت بینمون بیشتر میشه و اتاقو فرا می‌گیره؛ مگسی روبروی پنجره‌های قدی وزوز می‌کنه. اسکات پيله می‌کنه به خون خشک شده ی روی صورتش و صدای کشیده شدن ناخن‌هاش رو روی پوستش می‌شنوم. صدلی ام رو می‌کشم عقب، پایه‌هاش روی کاشی کشیده میشه و سرشو می‌کنه بالا.

میگه "تو اینجا بودی" انگار اطلاعاتی رو که ربع ساعت قبل بهش دادم، حالا داره می‌فهمه. "شی که مگان گم شد، توی وایتنی بودی؟"

اونقدر صدای ضربان قلبم زیاده که به سختی می‌تونم صداشو بشنوم. سرمو تکیه میدم.

می‌پرسه "چرا به پلیس اینو نگفتی؟" تیک ماهیچه رو می‌تونم توی فکش می‌بینم.

"گفتم. جدا گفتم بهشون. ولی نداشتم... چیزی ندیدم. هیچی یادم نیما."د.

وایمیسه و میره سمت پنجره‌های قدی و پرده رو کنار می‌کشه. نور آفتاب برای یه لحظه کور کننده اس. اسکات وایساده، پشتش به منه و دستاشو تا کرده.

با حالت بی‌احساسی میگه "تو مست بودی، ولی باید یه چیزی یادت بیاد. باید—واسه همینه که مدام میایی اینجا، آره؟" بر می‌گرده تا رودرو باشیم. "همینه، درسته؟" واسه همینه هی بهم زنگ می‌زنی. از یه چیزی خبر داری." اینو میگه انگار حقیقت داره: نه سواله، نه اتهامه و نه عقیده. می‌پرسه "ماشینش رو دیدی؟ فکر کن. وکس‌هال کرسا آبی رنگ. دیدیش؟" سرمو تکیه میدم و دستاشو به نشونه شکست و ناکامی بالا میاره. "از سرت بیرون نکن. واقعا فکر کن. چی دیدی؟ آنا واتسون رو دیدی، ولی هیچ چیز رو نمی‌رسونه، تو

دیدی — بیخیال! کیو دیدی؟"

با باز و بسته کردن چشمام زیر نور آفتاب، به شدت سعی می‌کنم چیزایی که توی ذهنمه رو بیرون بکشم، ولی هیچی نمیداد. هیچ چی واقعی و کمک کننده نیست. هیچ چی رو نتونستم بلند بگم. توی یه جر و بحث بودم. یا شاید شاهدش بودم. روی پله‌های ایستگاه سکندری خوردم و مردی با موهای قرمز کمکم کرد بلند شدم — فکر می‌کنم با اینکه الان کاری کرده که ازش بترسم، ولی باهام خوب برخورد کرد. می‌دونم که ضربه ای روی سرم، یکی دیگه روی لبم و کبودی‌هایی روی دستام بود. فکر می‌کنم یادام میاد که توی زیرگذر بودم؛ تاریک بود. ترسیده و گیج بودم. صداهایی به گوشم خورد. شنیدم یکی اسم مگان رو صدا می‌زنه. نه، خیال می‌کردم. راست نبود. خون رو یادام میاد. خون روی سرم، خون روی دستام، آنا رو یادام میاد. تام رو یادام میاد. کمال یا اسکات یا مگان رو به یاد نمی‌ارم.

داره بهم نگاه می‌کنه و منتظره که چیزی بگم، تا یه ذره بهش دلداری بدم، ولی هیچی ندارم که بهش بگم.

میگه "اون شب، اون زمان کلیدیه." بر می‌گرده سر میز می‌نشینه، الان بهم نزدیکتره و پشتش به پنجره ست. پیشانی و لب بالایی اش عرق کرده و می‌لرزه، انگار تب داره. "همون وقتی بود که اتفاق افتاد؛ فکر می‌کنند که توی این زمان اتفاق افتاد. نمی‌تونند مطمئن باشند... محو میشه." نمی‌تونند مطمئن باشند. به خاطر شرایط... بدن. "نفس عمیقی می‌کشه." ولی اون‌ها فکر می‌کنند همون شب بوده. یا بلافاصله بعدش. "دوباره مثل آدم ماشینی برمی‌گرده به زندگی روزانه و تکراری خودش و با اتاق حرف می‌زنه، نه با من. همون طور که توی سکوت به اتاق می‌گه دلیل مرگ صدمه به سر بوده می‌شنوم که جمجمه اش چند جا شکسته شده بوده. به خاطر وضعش خبری از تجاوز جنسی، یا حداقل چیزی که بتونند تایید کنند نبود. وضعش که داغون شده بود.

وقتی که از اون فکر بیرون میاد، به سمت من بر می‌گرده و ترس و ناامیدی

توی چشمش موج می‌زنه.

میگه "اگه چیزی یادت میاد، باید بهم کمک کنی. لطفا سعی کن یادت بیاد راشل!" لحن گفتن اسمم روی لباش، دلشوره تو دلم ایجاد می‌کنه، احساس بدبختی می‌کنم.

توی قطار، در راه خونه، به چیزایی که گفت فکر می‌کنم و واسم جای سواله که راسته یا نه. به همین دلیله که نمی‌تونم بیخیال این گرفتاری توی ذهنم بشم؟ اطلاعاتی هم هست که من بترسم منتقل بشه؟ می‌دونم که دلم براش واسه یه چیزی می‌سوزه، چیزی که نمی‌تونم اسمشو ببرم و بهتره احساسش نکنم. ولی فراتر از اینه؟

اگه یه چیزی تو ذهنمه، پس شاید یکی بتونه کمکم کنه به یادم بیارم. یکی مثل روانپزشک، روان درمان گر، یکی مثل کمال ابدیک.

سه شنبه، ۶ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

به زور خوابیدم. تمام شب رو بیدار بودم و داشتم بهش فکر می‌کردم و مدام توی ذهنم بالا و پایینش می‌کردم. آیا این احمقانه، بی‌فکرانه و بی‌فایده ست؟ خطرناکه؟ نمی‌دونم دارم چیکار می‌کنم. دیروز قراری با دکتر کمال ابدیک گذاشتم. به مطبش زنگ زدم، با منشی اش حرف زدم و با گفتن اسمش تقاضای صحبت با اونو کردم. شاید پیش خودم تصورش رو می‌کردم، ولی فکر کردم به نظر منشی اش تعجب کرده بود. او گفت کمال می‌تونه امروز ساعت چهار و نیم منو ببینه. به این زودی؟ قلبم تند تند میزد، دهانم خشک بود و گفتم مشکلی نیست. این جلسه واسم ۷۵ یورو آب خورد. اون ۳۰۰ تایی که مامانم بهم داده بود، خیلی واسم نخواهد موند.

از وقتی که این قرار رو گذاشتم، نتونستم به چیز دیگه ای فکر کنم. می‌ترسم، ولی هیجان زده هم هستم. نمی‌تونم انکار کنم که یه دلم ایده ی ملاقات با



دختری در قطار

کمال رو هیجان انگیز می بینم. چون همه ی این مسائل با اون شروع شده: یه نگاه اون مسیر زندگی من و خطوط ریل رو تغییر داده؛ لحظه‌ای که دیدم مگان رو می بوسه، همه چیز تغییر کرد.

و من باید ببینمش. باید یه کاری کنم، چون پلیس فقط به اسکات توجه داره. باز دیروز ازش بازجویی کرده بودند. البته تاییدش نخواهند کرد، ولی یه تیکه از فیلم توی اینترنت: اسکات داره میره اداره پلیس و مامانش هم کنارشه. کراواتش خیلی تنگ بود و به نظر می‌رسید داره خفه میشه.

همه به حدس و گمان متوسل اند. روزنامه‌ها میگن پلیس داره محافظه کار تر عمل می‌کنه، اینکه اونها توانایی یه دستگیری عجولانه ی دیگه ای رو ندارند. صحبت از تحقیقی سر هم بندی شده و پیشنهادهایی که ممکنه نیاز به تغییر در پرسنل باشه، در میونه. توی اینترنت صحبت راجع به اسکات وحشتناکه، نظرها غیر منطقی و نفرت انگیزه. تصویرهایی ازش هست که برای اولین بار، درخواست بازگشت مگان رو با چشمانی پر از اشک نشون میده و کنارش، عکس‌هایی از قاتل‌هایی که اونها هم توی تلویزیون حق حق کنان ظاهر شده‌اند و ظاهرا از سرنوشت عزیزانشون پریشان اند. وحشتناکه، غیر انسانی. فقط می‌تونم خدا خدا کنم او هیچ وقت به این چیزا نگاه نکنه. قلبشو خواهد شکست.

واسه همین ممکنه احمقانه و بی احتیاط به نظر برسم، ولی می‌خوام برم به دیدن کمال ابدیک، چون بر خلاف همه ی سودجوهاها من اسکات رو دیده‌ام. باهاش به حد کافی برخورد داشته‌ام، می‌دونم چه جور آدمیه و می‌دونم که اون یه آدم کش نیست.

شب

وقتی که دارم از پله‌های ایستگاه کرلی میرم بالا، پاهام هنوز می‌لرزند. چند ساعتیه که پاهام اینجوری لرزش داره، باید به خاطر شوکه شدنم باشه و قلبم آروم نمی‌گیره. قطار شلوغه و امکان نشستن وجود نداره، مثل سوار شدن توی ایستون نیست، واسه همین باید وسط واگن وایسم. شبیه به حمام بخاره. سعی



می‌کنم آرام نفس بکشم و چشامو به زمین بیندازم. فقط دارم سعی می‌کنم سر در بیارم چه احساسی دارم.

خوشحالی، ترس، آشفتگی و جرم. بیشتر جرمه.

چیزی که انتظار شو می‌کشیدم نبود.

به محض اینکه به مطب رسیدم، خودمو به حالت وحشت کامل و محض در آوردم: قانع شده بودم که قراره بهم نگاه کنه و یه جورایی می‌دونه که شستم خبردار شده و منو به عنوان یه تهدید به حساب میاره. می‌ترسیدم که چیزی بگم که نباید بگم، اینکه تا حدی نتونم جلو خودم رو بگیرم و اسم مگان رو بگم. بعد وارد اتاق انتظار دکتر شدم که خسته کننده و آرام بود و با منشی میانسالی حرف زدم که بدون نگاه کردن بهم جزئیاتمو ازم گرفت. در حالی که در همون زمان، سعی می‌کردم، درست مثل هر بیمار دیگه‌ی معمولی به نظر خسته برسم، نشستم و یه کپی از مجله واگ رو برداشتم و صفحاتشو با انگشت‌هایی لرزان ورق زدم، در حالی که سعی می‌کردم ذهنمو متمرکز بر روی کار جلوی روم کنم.

دو نفر دیگه اونجا بودند: یه مرد تقریباً بیست و خورده‌ای ساله که داشت چیزی رو روی موبایلش می‌خوند و یه زن سن بالاتر دیگه‌ای که با اندوه به پاهاش زل زده بود و حتی یه بارم زمانی که منشی اسمشو صدا زد، به بالا نگاه نکرد. فقط بلند شد و راه افتاد، می‌دونست کجا داره میره. پنج یا ده دقیقه منتظر موندم. احساس می‌کردم نفسم داره بریده بریده میشه. اتاق انتظار گرم و خفه بود و احساس می‌کردم انگار نمی‌تونم اکسیژن کافی رو به ریه‌هام برسونم؛ نگران شدم که ممکنه غش کنم.

بعد یه در باز شد و مردی اومد بیرون و قبل از اینکه حتی بتونم درست نگاهش کنم، شستم خبردار شد که خودش. همونطور که توی اولین دیدار تشخیص دادم که اون اسکات نیست، اونجا هم مطمئن بودم، وقتی که اون فقط سایه‌ای بود که به طرف مگان حرکت می‌کرد—فقط ادای بلندی، شلی و بی‌حالی رو در میآورد. دستشو جلو آورد.



"خانم واتسون؟"

سرمو بردم بالا تا ببینمش و شوکی رو روی همه ی بدنم احساس کردم. دست دادم بهش. دستش گرم، خشک و بزرگ بود و دور کل دستمو گرفت.

گفت "لطفا" و اشاره کرد که دنبالش به دفترش برم و رفتم و یکریز احساس دل آشوبه و سرگیجه داشتم. داشتم رد پای مگان رو دنبال می کردم؛ اون همه ی این کارها رو کرد. روبروش روی همون صندلی که بهم گفت بنشینم، نشسته بوده، احتمالا کمال دستشو پایین چانه اش، درست همونجوری که امروز بعد از ظهر این کارو کرد، تا کرده بوده، شاید همونجور سرشو تگون داده و گفته "باشه، امروز می خواید راجع به چی باهام حرف بزنید؟"

هر چیزی که به اون مربوط میشد، گرم بود: دستش، وقتی که دست دادم باهاش؛ چشماش؛ تن صداش. تنوی صورتش دنبال اثر و نشونه های وحشیانه ای بودم که محکم به سر مگان ضربه زده بودند و همچنین نگاه سریع یه پناهنده ی صدمه دیده که خانواده اش رو از دست داده رو زیر ذره بین گذاشتم. نتونستم چیزی ببینم. و مدتی خودمو فراموش کردم. فراموش کردم که باید ازش بترسم. اونجا نشسته بودم و دیگه ترس برم نمی داشت. سخت آب دهانمو قورت دادم و سعی کردم یادم بیاد چی باید می گفتم و گفتم. بهش گفتم که الکل چهار سال معضلم بوده، اینکه نوشیدنی خوردنم به قیمت ازدواج، شغلم و مسلما داشت به قیمت سلامتی ام تموم میشد و می ترسیدم که شاید به قیمت سلامت فکری ام هم تمام بشه.

گفتم "چیزی رو یادم نیامد، بیهوش شدم و یادم نیامد کجا بوده ام یا چی کار می کرده ام. بعضی وقتها پیش خودم فکر می کنم که کار خیلی بدی کرده ام یا حرف بدی زده ام ولی یادم نیامد. و اگه... حتی اگه یکی بهم بگه کاری هم کرده ام خوشم نیامد. نمی خوره که این من بوده ام که اون کار رو کرده ام. و خیلی سخته واسه کاری که یادت نیامد احساس مسئولیت کنی. پس هرگز آن چنان احساس بدی ندارم. احساس بدی دارم ولی کاری که من کرده ام—از من دور شده. انگار ربطی به من نداره."



همه ی این حقایق اومد بیرون، هر چی بود، توی چند دقیقه اول حضورش حرفام رو بیرون ریختم. خیلی آمادگی گفتنش رو داشتم، منتظر بودم که به یکی بگمش. ولی او نباید می بود. گوش کرد و چشمای کهربایی اش رو من بود، دست‌هاش تا کرده و بی حرکت بودند. به اطراف اتاق نگاه نکرد یا یادداشت برنداشت، گوش داد و در آخر به آرومی سرشو تکون داد و گفت "می‌خوااین مسئولیت کاری که کرده‌اید رو گردن بگیرید و واستون سخته که بخواید در برابر چیزی پاسخگو و مسئول باشید که نتونید اونو به خاطر بیارید؟"

"آره، همین، دقیقا خودشه."

"پس، چطوری مسئولیت قبول می‌کنیم؟ می‌تونید عذرخواهی کنید—و حتی اگه گناهتون رو یادتون نیاد به این معنی نیست که عذرخواهی تون و احساس پشت این عذرخواهی، خالصانه نیست."

"ولی می‌خوام احساسش کنم. می‌خوام احساس کنم... وخیم تر."

چیز عجیبیه، ولی همیشه این فکر رو دارم. خیلی حس بدی ندارم. می‌دونم نسبت به چی احساس مسئولیت می‌کنم، تمام کارهای خیلی بدی رو که انجام داده ام، می‌دونم، حتی اگه جزئیاتش یادم نیاد—ولی حس می‌کنم از اون کارها دور شده‌ام؛ حس می‌کنم از شون فاصله گرفته‌ام.

"فکر می‌کنید باید نسبت به الان احساس بدتری داشته باشید؟ اینکه به قدر کافی به خاطر اشتباهاتون احساس بدی ندارید؟"

"بله."

کمال سرشو تکون داد. "راشل! شما بهم گفتی که از همسرتون جدا شده‌اید و شغلتون رو از دست دادید—فکر نمی‌کنید همین به اندازه کافی یه تنبیه باشه؟"

سرمو تکون دادم.

یه کم به صندلی اش تکیه داد. "فکر می‌کنم احتمالا یه کم دارید به خودتون سخت می‌گیرید."



دختری در قطار

"نه."

"خیلی خب. باشه. می‌تونیم یه کم به قبل برگردیم؟ به زمانی که این مشکل شروع شد. گفتین... چهار سال قبل بود؟ می‌تونین از اون زمان بهم بگید؟"

مقاومت کردم. کاملاً خام گرمی صدایش و ملایمت چشم‌هایش نشده بودم. به کلی امیدم رو از دست نداده بودم. نمی‌خواستم شروع کنم همه ی حقیقت رو بهش بگم. نمی‌خواستم بهش بگم چقدر آرزوی بچه می‌کردم. بهش گفتم که ازدواجم به جدایی کشید، اینکه افسرده شدم و همیشه یه الکلی بوده ام، ولی اون چیزا رو کنار گذاشتم.

"ازدواجت به هم خورد، پس... تو همسرت رو ترک کردی یا اون تو رو تنها گذاشت، یا... هر دو تون همدیگر رو ول کردید؟"

گفتم "سَر و سَر داشت. با زن دیگه ای آشنا شد و عاشق اون شد." سرشو تکیه داد و منتظر من شد تا ادامه بدم. "البته، تقصیر اون نبود. مقصر من بودم."

"چرا اینو میگی؟"

"خب، نوشیدنی خوردن‌هام قبل از ... شروع شد."

"پس سَر و سَر شوهرت جرقه اش نبود؟"

"نه، من از قبل شروع کرده بودم و نوشیدنی خوردن من، اونو ازم دور کر، واسه این بود که دیگه..."

کمال صبر کرد، وادارم نکرد که ادامه بدم، فقط گفت اونجا بنشینم و منتظرم شوند تا بلند تر حرفمو بزنم.

گفتم "واسه این بود که دیگه ازم دل برید."

از خودم به خاطر گریه کردن جلوش بدم میاد. نمی‌فهمم چرا نتونستم مقاومتم رو حفظ کنم. نباید راجع به چیزای واقعی باهاش حرف می‌زدم، باید با مشکلات من در آوردی و چهره ای خیالی اونجا می‌رفتم؛ باید بهتر آماده می‌بودم.



از خودم واسه نگاه کردن بهش و توی یه لحظه به این باور رسیدن که باهام احساس همدردی می‌کنه، بدم میاد. چون یه جوری بهم نگاه می‌کرد که انگار با من همدرد بود، نه اینکه انگار دلسوزی کنه، ولی منو درک می‌کرد، انگار من کسی بودم که دلش می‌خواست بهم کمک کنه.

پس اون وقت، نوشیدنی خوردنت قبل از جداییتون شروع شد راشل؟ فکر می‌کنی بتونی به دلیل اساسی اشاره کنی؟ منظورم اینه که جوری که هر کسی نتونه. برخی از افراد، دچار حالت اعتیاد یا افسردگی میشن. واسه تو اتفاقی خاص افتاد؟ داغ دیدگی یا چنین صدمه‌ای؟

سرمو تکون دادم و شونه‌هام رو بالا انداختم. نمی‌خواستم بهش اینو بگم و بهش نخواهم گفت.

یه چند لحظه منتظر موند و سریع به ساعت روی میزش نگاهی انداخت.

گفت "شاید دفعه بعدی جلسه رو از سر بگیریم؟" و بعد لبخند زد و از خجالت آب شدم.

هر چیزی که به اون مرتبطه، گرمه—دست‌هاش، چشم‌هاش، صداسش—هر چیزی به جز لبخندهاش. وقتی که دندون‌هاش رو نشون میدی، می‌تونی قتل رو توی وجودش ببینی. معده ام سنگ شده و بازم ضربانم به شدت بالا رفته، دفترش رو بدون دست دادن با دست‌های بازش ترک کردم. طاقت نیاوردم بهش دست بزنم.

می‌فهمم، جدی می‌گم. مشخصه که مگان چی توی وجود این آدم دیده و فقط به خاطر خوشتیپی چشمگیرش نیست. او آرام و دلگرم کننده هم هست و او صبورانه همدردی می‌کرد. یکی که ساده، خوش بین یا مضطرب باشه، ممکنه خوب تشخیص نده، ممکنه نبینه که پشت اون آرام بودنش گرگه. رفتارشو می‌فهمم. تقریباً واسه یه ساعت داشت منو متوجه خودش می‌کرد. سفره دلمو براش باز کردم. فراموش کردم کی بود. به اسکات و به مگان نارو زدم و احساس گناه می‌کنم.



ولی مهم تر از همه احساس گناه می‌کنم، چون دلم می‌خواد برگردم.

چهارشنبه، ۷ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

باز سراغم اومده بود، همون خواب و خیالی که کار اشتباهی کرده‌ام و همه علیه من و طرف تام اند. همون که نمی‌تونم توضیح بدم یا حتی عذر خواهی کنم، چون نمی‌دونم مساله چیه. توی خواب و بیداری، فکرم میره سمت یه جر و بحث واقعی مربوط به مدت‌ها قبل — چهار سال پیش — بعد از اینکه اولین و تنها دوره ی لقاح آزمایشگاهی^۱ به جایی نرسید و من خواستم باز تلاش کنیم، تام بهم گفت که پول نداریم و من تردیدی نکردم. می‌دونستم که نداشتیم — وام کلانی گرفته بودیم — یه کم قرض‌هاش به خاطر معامله تجاری بدی که باباش گولش زده بود، مونده بود — مجبور بودم که حل و فصلش کنم. فقط به این امید بودم که یه روز این پولو داشته باشیم و در این بین مجبور بودم جلوی اشکهایی که شدید و سریع ریخته میشد رو هر وقت که غریبه‌ای با برآمدگی شکم می‌دیدم و یا خبر خوب یکیو می‌شنیدم، بگیرم.

چند ماه پس از ماجرای به جایی نرسیدن لقاح آزمایشگاهی بود، که اون راجع به سفر بهم گفت. وگاس واسه چهار شب، تا بیگ فایت رو تماشا کنیم و یه کم انرژی مون رو تخلیه کنیم. فقط با اون و چند تا از دوستای قدیمی اش، کسانی که تا حالا ندیده بودم. می‌دونم به قیمت خرج کردن کل پولش تمام شد، چون رسید رزرو پرواز و اتاق رو توی ایمیل‌های دریافتی اش دیدم. از هزینه ی بلیط‌های بوکس کاملاً بی‌اطلاعم، ولی نمی‌تونم تصور کنم که ارزون بودند. واسه پرداخت لقاح آزمایشگاهی کافی نبود، ولی می‌تونست شروع باشه. دعوای خیلی بدی راجع بهش داشتیم. جزئیاتشو یادم نمیاد، چون همه ی بعد از ظهر رو داشتم نوشیدنی می‌خوردم و خودمو آماده می‌کردم اونو باهاش مواجه کنم، واسه همین وقتی که این کار رو می‌کردم، به بدترین شکل ممکن بود. سردی روز بعدش و

۱. شیوه‌ای پزشکی است که در آن سلول تخمک بالغ از زن گرفته می‌شود و با اسپرم مرد در خارج از بدن لقاح می‌یابد و رویان حاصل برای ادامه بارداری طبیعی در رحم همان زن یا زن دیگری کاشته می‌شود.

خودداری از حرف زدن راجع بهش رو یادم میاد. یادم میاد با لحنی بی روح و دل شکسته، کارهایی که کرده بودم و حرفهایی که زده بودم رو بهم می گفت، اینکه به چه شکلی عکس قاب گرفته ی عروسی مون رو شکستم، چطور به طور خیلی خودخواهانه ای سرش داد کشیده بودم و اونو شوهری بی مصرف و یه شکست خطاب کرده بودم. یادم میاد همون روز چقدر از خودم بدم اومدم.

من اشتباه می کردم، البته که در اشتباه بودم. واسه گفتن اون حرفها بهش بود، ولی چیزی که الان به ذهنم می رسه اینکه که عصبانیتم غیر منطقی نبوده. دلیل های منطقی واسه عصبانی شدن داشته ام، مگه نه؟ داشتیم سعی می کردیم بچه دار بشیم — نباید آماده می شدیم از خود گذشتگی نشون بدیم؟ اگه به این معنی بود که می تونستم بچه دار بشم، حاضر بودم همه جونم رو بدم. نمی تونست بیخیال یه آخر هفته تو و گاس بشه؟

یه کم توی تخرم دراز می کشم و بهش فکر می کنم و بعد بلند میشم و تصمیم می گیرم برم قدم بزنم، چون اگه کاری نکنم می خوام اطراف مغازه ی کنج چرخ بزنم. از یکشنبه تا الان نوشیدنی نخورده ام و احساس می کنم در درون من جنگی در حال جریان، حسرت مستی، میل شدید به فکر نکردن و نابود کردن احساس ضعیفی که کاری انجام شده و الان از دست دادنش مایه سرافکندگیه.

آشبری جای خوبی واسه قدم زدن نیست؛ فقط مغازه هست و حومه های شهر، حتی پارک درست و حسابی نداره. میرم سمت مرکز شهر که وقتی کسی اون اطراف نباشه، خیلی هم بد نیست. حقه اینکه که خودتو گول بزنی، به این فکر که داری میری جایی: فقط یه جایی رو انتخاب کنی و راه بیفتی سمتش. من کلیسای بالای خیابون پلیسنس^۱ رو انتخاب کردم که تقریباً دو مایل از خونه کتی فاصله داره. اونجا به جلسه الکلی های گمنام می رفته ام. تو جلسه محلی نرفتم، چون دلم نمی خواست با آدمایی برخورد کنم که ممکن بود تو خیابون، سوپرمارکت یا قطار ببینمشون.

وقتی که به کلیسا می رسم، روم رو بر می گردونم و عمداً با قدم های بلند،

شبیه زنی که باید کارهایی انجام بده و باید جایی بره به سمت خونه بر می گردم. متعارفه. به کسایی که ازشون رد میشم، نگاه می کنم — دو مرد با کوله پشتی در حال دویدن اند و واسه ماراتون تمرین می کنند، زنی جوون با دامنی مشکی و کفش های ورزشی سفید، که یه کفش پاشنه بلند تو کیفشه، در حال رفتن به سر کاره و واسم جای سواله که چیو مخفی کرده اند. واسه این دارند راه میرن که دیگه لب به نوشیدنی زنند و جلوی این حس رو بگیرند؟ دارند به قاتلی که دیروز دیده اند و باز قراره ببینند، فکر می کنند؟

رفتارم عادی نیست.

تقریبا رسیده ام خونه که می فهمم. غرق در تفکر بودم و داشتم به این فکر می کردم که این جلسات با کمال قراره به کجا برسه: اگه اتفاقی از اتاق بیرون رفت، واقعا می خوام کشوهای میزش رو زیر و رو کنم؟ تا سعی کنم گیرش بندازم که چیزی رو بر ملا کنه و بکشونمش به محدوده ای خطرناک؟ احتمالش هست که اون از من خیلی باهوش تر باشه؛ احتمالش هست که بفهمه من دارم میام. همه چیز به کنار، می دونه که اسمش توی روزنامه ها بوده — باید از این احتمال که مردم سعی می کنند پشت سرش صفحه بذارن یا اطلاعاتی ازش به دست بیارند هوشیار باشه.

این چیزیه که ذهن منو مشغول کرده، هنگا می که از مغازه کوچک لندیس^۱ سمت راست خیابون رد میشم، سرم پایینه و چشمام به پیاده روئه و سعی می کنم بهش نگاه نکنم، چون اتفاق هایی رو به وجود میاره، ولی از گوشه چشمم اسمشو می بینم. سرمو می کنم بالا و اونجا با کلماتی بزرگ روی روزنامه ای با کاغذ A3 نوشته شده: مگان بچه کش بود؟

آنا

...

چهارشنبه، ۷ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

با دخترهای خیریه توی استار باکس^۱ بودم که رخ داد. جای همیشگی مون کنار پنجره نشسته بودیم، بچه‌ها داشتند لگو^۲ رو روی همه ی زمین پخش می کردند، بت داشت سعی می کرد (یه بار دیگه) منو متقاعد کنه که عضو باشگاه کتاب خونه اش بشم و بعد دیان سر و کله اش پیدا شد. این قیافه رو داشت، تکبر یکی که می خواد یه تیکه وراجی با مزه ای رو ادا کنه. به سختی تونست خودشو هنگا می که داشت سعی می کرد، کالسکه دو قلویش رو از در عبور بده، کنترل کنه.

گفت "آنا" چهره اش جدی بود، "اینو دیدی؟" یه روزنامه رو با تیتزش گرفت بالا، مگان بچه کش بود؟ زبونم بند اومد. فقط بهش خیره شدم و به نحو احمقانه ای زدم زیر گریه.

اوی وحشت زده شده بود. هق هق گریه کرد. خیلی بد بود.

رفتم دستشویی تا خودم (و اوی) رو تمیز کنم و وقتی برگشتم همه شون با لحنی آرام حرف می زدند. دیان زیر چشمی یه نگاه بهم انداخت و پرسید "خوبی، عزیزم؟" داشت لذت می برد. مشخص بود.

باید می رفتم، نمی تونستم بمونم. شدیداً دلواپس بودند و می گفتند چقدر باید واسه من بد باشه، ولی من توی صورتشون زیر لفافه ی نازکی از سرزنش می دیدم؛ چطور تونستی بچه ات رو به اون هیولا بسپری؟ باید بدترین مادر دنیا باشی.

۱. استارباکس، شرکت خدمات قهوه خانه‌های زنجیره ای آمریکایی است که با در اختیار داشتن شبکه گسترده‌ای از ۲۰,۷۳۷ شعبه در کشورهای مختلف، بزرگ ترین کافی شاپ زنجیره ای در جهان محسوب می‌شود. دفتر مرکزی این شرکت در استارباکس سنتر، در شهرسیاتل، ایالت واشنگتن مستقر می‌باشد.

۲. مارک اسباب بازی



دختری در قطار

سعی کردم توی راه خونه به تام زنگ بزنم، ولی تلفنش مستقیم رو حالت پست صوتی رفت. واسش پیغام گذاشتم که هر چه زودتر بهم زنگ بزنه—سعی کردم صدامو نازک و آروم کنم، ولی می لرزیدم و نمی تونستم روی پاهام وایسم، شل بود.

روزنامه رو نخRIDم، ولی تاب نیاوردم ماجرا رو آنالیز کنم. همه ش به نظر عجیب می رسه. "منابع نزدیک به تحقیقات بر روی هیپول" ادعا می کنند اتهامی شکل گرفته که مگان "ممکن است ده سال قبل، در قتل خلاف عرف بچه ی خود دست داشته." این "منابع" همچنین حدس می زنند که این مساله، ممکنه دلیلی واسه قتلش باشه. کارآگاه مسئول کل این تحقیق—گسکیل، همونی که بعد از گم شدن مگان اومد با ما حرف بزنه—هیچ اظهار نظری نکرد.

تام بهم زنگ زد—بین جلسه بود و نمی تونست بیاد خونه. سعی کرد منو آروم کنه، حرفایی که لازم بود رو زد و بهم گفت احتمالا یه مشت مزخرف بوده. "می دونی، نمی تونی نیمی از اون چیزایی رو که توی روزنامه ها چاپ می کنند، باور کنی." زیاد وسواس به خرج ندادم، چون اون بود که پیشنهاد کرد مگان بیاد و در بیرون بردن اوی کمک کنه. او باید احساس بدی داشته باشه.

و حق با اونه. حتی ممکنه راست نباشه. ولی واسه کی چنین ماجرای رو درست می کنند؟ چرا باید همچین ماجرای رو سرهم بندی کنی؟ و نمی تونم جلوی فکر کردنم رو بگیرم، می دونستم. همیشه می دونستم که اون زن یه ریگی به کفشش داره. اول فکر می کردم یه کم بی تجربه ست، ولی موضوع فراتر از این بود، مگ و مات بود. سرش توی لاک خودش بود. نمی خوام دروغ بگم—خوشحالم که رفته؛ شرش کم.

شب

طبقه بالا توی رختخوابم. تام داره با اوی تلویزیون تماشا می کنه. با هم حرف نمی زنیم. تقصیر منه. از در اومد تو و من فقط رفتم پیشوازش.

داشتم خودمو واسش آماده می کردم. نتونستم طاقت بیارم و پنهونش کنم، هر

جا نگاه می کردم مگان بود؛ اینجا، توی خونه ام، بچه ام رو که بغل می کردم، شیر که بهش می دادم، لباسشو که عوض می کردم و یا در حالی که داشتم چرت می زدم، باهانش بازی می کردم، مدام به همه ی وقت‌هایی که با او ی تنهانش می داشتم، فکر می کردم و حالمو به هم میزد.

و بعد شکاکیت سراغم میومد، همون احساسی که همیشه ی خدا که تو این خونه زندگی می کردم، از اینکه منو می پاییدند، داشتم. اول این مساله رو نسبت می دادم به قطارها؛ به همه ی اون آدم‌های ناشناسی که به بیرون از پنجره زل می زدند و راست به ما خیره می شدند و تنم رو می لرزوند. این جزء دلایل اولیه بسیاری بود که من دوست نداشتم به اینجا نقل مکان کنم، ولی تام ول نمی کرد. می گفت توی فروش ضرر می کنیم.

اول قطارها، بعد راشل. راشل ما رو زیر نظر داشت، توی این خیابون بود و ۲۴ ساعت زنگ میزد. و بعد حتی مگان، وقتی که اینجا با او ی بود: همیشه حس می کردم که داره زیر چشمی بهم نگاه می کنه، انگار داشت من و تربیت کردنم رو سبک و سنگین می کرد و راجع به من که نمی تونستم به تنهایی از پس کارهام بر بیام، نظر میداد. مسخره اس، می دونم. بعد فکرم سمت این میره که راشل اومد خونه و او ی رو برد و تمام بدنم سرد میشه و فکر می کنم اصلا احمقانه رفتار نمی کنم.

واسه همین تا تام رسید خونه، سرم واسه دعوا درد می کرد. یه اولیتماتوم دادم: باید از اینجا بریم، امکان نداره بتونم توی این خونه و این خیابون بمونم و هر چیزی که اینجا اتفاق افتاده رو مطلع بشم. هر جایی که نگاه می کنم، نه تنها مجبورم راشل رو ببینم بلکه مگان هم هست. باید به هر چیزی که دست زده فکر کنم. خیلی زیاده. گفتم واسم مهم نیست که خونه رو با قیمت خوبی بتونیم بفروشیم یا نه.

کاملاً به طرز معقولی گفت "وقتی که مجبور بشیم یه جا خیلی بدتر زندگی کنیم و نتونیم پول وام رو پرداخت کنیم واست مهم میشه." پرسیدم که نمی تونه از خانواده اش بخواد کمک کنند—خیلی پولدارند—ولی گفت بهشون رو نمی زنه،



دختری در قطار

اینکه هیچ وقت نمی‌خواد باز ازشون تقاضای پول کنه و بعد عصبانی شد، گفت دیگه نمی‌خواد راجع بهش حرف بزنه. دلیلش طرز رفتار خانواده اش واسه وقتی که راشل رو به خاطر من ول کرد. نباید حتی اسمی ازشون می‌بردم، چون همیشه عصبی اش می‌کنه.

ولی من نمی‌تونم جلو خودمو بگیرم. احساس بی‌تابی می‌کنم، چون هر وقت چشمامو می‌بندم مگان رو می‌بینم که سر میز آشپزخونه نشسته و اوی هم تو بغلشه؛ باهاش بازی می‌کرد، بهش لبخند می‌زد و پر حرفی می‌کرد، ولی هیچ وقت به نظر واقعی نمی‌رسید، هیچ وقت به نظر نمی‌رسید انگار واقعا می‌خواست اونجا باشه. همیشه وقت رفتنش که میشد، به نظر خیلی خوشحال می‌رسید که اوی رو به من بر می‌گردونه. تا حدی مثل این بود که انگار حس گرفتن بچه توی دستاش رو دوست نداشت.



راشل

• • •

چهارشنبه، ۷ آگوست، ۲۰۱۳

گرما غیر قابل تحمله و بیشتر و بیشتر میشه. با باز بودن پنجره‌های آپارتمان می‌تونم بوی مونوکسید کربنی که از خیابون پایین بلند میشه رو حس کنی. گلووم می‌خاره. امروز دفعه دومه که دارم دوش می‌گیرم و تلفن زنگ می‌خوره. جواب نمیدم و باز زنگ می‌خوره. و دوباره. تا بیرونم، واسه دفعه چهارم هم زنگ می‌خوره و جواب میدم.

به نظر وحشت زده می‌رسه و نفسش بند اومده. صداش رو بریده بریده می‌شنوم. میگه "نمی‌تونم برم خونه. همه جا دورینه."

"اسکات؟"

"می‌دونم که این... خیلی عجیبه، ولی باید برم جایی، یه جا که منتظرم نباشند. نمی‌تونم برم خونه مامان و خونه دوستانم. فقط... همین اطراف دور می‌زنم. از وقتی که پامو از توی کلانتری گذاشتم بیرون، داشتم همین اطراف دور می‌زدم..." صداش گرفته. "فقط به یکی دو ساعت نیاز دارم که بنشینم و بدون اونها، بدون پلیس و بدون افرادی که ازم سوالای احمقانه بپرسند، فکر کنم. متاسفم، ولی میشه پیام خونه تو؟"

میگم بله، حتما. نه فقط به این خاطر که به نظر وحشت زده و بی طاقت می‌رسه، بلکه دلم می‌خواد ببینمش. می‌خوام بهش کمک کنم. آدرس رو بهش میدم و میگه تا پانزده دقیقه دیگه می‌رسه.

ده دقیقه بعد زنگ در به صدا در میاد: کوتاه، تند و اضطرابی.

و وقتی که در اصلی رو باز می‌کنم، میگه "بخشید که میام اینجا، نمی‌دونستم کجا برم." قیافه آدم‌هایی رو داره که دارند تعقیبش می‌کنند: وحشت زده ست،



دختری در قطار

رنگش پریده و پوستش خیس عرقه.

میگم "مشکلی نیست" و میرم کنار تا بتونه ازم رد بشه. به اتاق نشیمن راهنمایی اش می کنم و بهش میگم که بنشینه. براش یه لیوان آب از آشپزخونه میارم. تقریباً توی یه جرعه سر می کشه، بعد می نشینه، دولا میشه و ساعدهاش روی زانوشه و سرش پایینه.

دو دلم، نمی دونم حرف بزنم یا ساکت بمونم. لیوانشو بر می دارم و باز پرش می کنم و هیچی نمیگم. بالاخره شروع می کنه به حرف زدن.

به آرومی میگه "فکر می کنی بدترین اتفاق افتاده. منظورم اینه که ممکنه اینطوری فکر کنی، درسته؟" سرشو میاره بالا. "زنم مرده و پلیس فکر می کنه من کشتمش. بدتر از اینم چیزی هست؟"

داره راجع به روزنامه ها و چیزایی که راجع به مگان میگن، حرف می زنه؛ این ماجرای جنجالی راجع به دست داشتن مگان در مرگ یه بچه، ظاهراً توسط یکی از اداره پلیس منتشر شده. مساله ای حدسی و بودار، بدنام سازی زنی مرده؛ نفرت انگیزه.

بهش میگم "راست نیست البته. نمی تونه راست باشه."

حالت نگاهش بی روح و بهت زده ست. میگه "کارآگاه راییلی اینو امروز صبح بهم گفت." سرفه می کنه و صداش رو صاف می کنه. ادامه میده "خبری که همیشه می خواستم بشنوم. نمی تونی تو ذهنت مجسم کنی." صداش در حد پچ پچ کردنه "چقدر آرزوش رو داشتم. واسش خیال پردازی می کردم، پیش خودم تصور می کردم چطوری به نظر می رسه، چطوری از رو کمرویی و زیرکی بهم لبخند می زنه، چطوری دستمو می گیره و رو لبش میذاره..." سردرگمه و تو عالم رویاست. نمی دونم راجع به چی حرف می زنه. میگه "امروز، امروز خبری شنیدم که مگان حامله بوده."

گریه اش می گیره، منم نفسم بند میاد و واسه بچه ای که هرگز وجود نداشته

یا بچه ی زنی که هرگز نمی شناختم، گریه می کنم. ولی کنار اومدن با وحشت از این موضوع سخته. نمی فهمم چطور اسکات هنوز داره نفس می کشه. باید این موضوع اون رو می کشت، باید زندگی رو ازش می گرفت. هرچند به نحوی هنوز زنده ست.

نمی تونم حرف بزnm و جم بخورم. با وجود باز بودن پنجره ها، اتاق نشیمن گرم و خفه ست. صداهایی از خیابون پایین آپارتمان می شنوم: آژیر پلیس، دخترهای جوانی که جیغ می زنند و می خندند و صدای باس ماشینی که رد میشه میاد. زندگی نرمالیه. ولی اینجا، دنیا داره تموم میشه. از نظر اسکات دنیا داره تموم میشه و من حرفم نمیاد. ساکت، ناتوان و بی ثمر وایمیسم.

تا صدای پا روی پله های بیرون رو می شنوم، تلنگری بهم می زنه؛ سر و صداهای آشنای کتی که توی کیف دستی بزرگش دنبال کلید خونه می گرده، میاد. باید کاری کنم. دست اسکات رو می گیرم و سرشو میاره بالا، نگرانه.

میگم "با من بیا" و به زور می برمش. می کشونمش تا راهرو و قبل از اینکه کتی در روز باز کنه از پله می برمش بالا. در اتاق تخت خواب رو می بندم.

با حالت توضیح گونه میگویم "هم خونه ام، او... او ممکنه سوالایی بپرسه. می دونم این چیزی نیست که الان بخوای."

سرشو تکیه می ده؛ به اطراف اتاق کوچکم، به رختخواب نامرتبم، به توده لباس های کثیف و تمیز که روی صندلی تلنبار شده و دیوارهای خالی و اثاثیه ارزون نگاه می کنه. خجالت می کشم. این زندگی منه: نامرتب، ریخته و پاشیده، کوچیک و نامطلوب. هنگامی که دارم به این مساله فکر می کنم، فکرم میره سمت اینکه چقدر مسخره اس که پیش خودم تصور کنم اسکات تو این لحظه، داره به وضع زندگی من توجه می کنه.

اشاره می کنم که روی تخت بشینه. می نشینه و چشماشو با پشت دستش پاک می کنه. به سختی نفسش رو بیرون می ده.



دختری در قطار

ازش می پرسم "می خواهی چیزی برات بیارم؟"

"نوشیدنی؟"

میگم "الکل رو توی خونه خنک نگه نمی دارم" و وقتی که میگم حس می کنم که صورتم مثل لبو سرخ میشه. البته اسکات متوجه نمیشه، حتی سرشو بالا نمی کنه. "می خواهی برات یه فنجان چای بیارم؟" باز سرشو تکیه می ده. میگم "دراز بکش. استراحت کن." تا بهش میگم این کار رو می کنه، کفششو در میاره و رام مثل یه بچه مریض روی تخت دراز می کشه.

طبقه پایین، در حالی که کتری رو جوش میارم، با کتی صحبت کوتاهی می کنم و به جای جدیدی که توی نورث کت واسه نهار خوردن پیدا کرده گوش میدم که یکریز راجع بهش حرف میزنه ("سالادهای فوق العاده") و اینکه چقدر زن جدید سر کار مزاحمه. لبخند میزنم و سرم رو تکیه میدم، ولی حواسم بهش نیست. دلم شور میزنه: حواسم به اسکاته، به صداهای خش خش یا صدای پاهاش. غیر قابل تصوره که اون اینجا، توی تخت من در طبقه بالا باشه. فکر کردن بهش منو مگ می کنه. انگار دارم خواب می بینم.

کتی بالاخره دست از حرف زدن بر می داره، به من نگاه می کنه و ابروهایش رو چین و چروک می اندازه. می پرسه "خوبی؟"

"به نظر...یه جورایی می رسی."

بهش میگم "فقط یه کم خسته ام. حالم خیلی خوب نیست. فکر کنم برم بخوابم."

بهم نگاه می کنه. می دونه که نوشیدنی نمی خورده ام (اگه خورده باشم همیشه این حس سراغش میاد)، ولی احتمالاً فرض می کنه می خوام شروع کنم به خوردن. برام مهم نیست، نمی تونم الان بهش فکر کنم؛ فنجانی چای واسه اسکات بر می دارم و به کتی میگم صبح می بینمش.

پشت در اتاق خوابم وایمیسم و گوش می کنم. ساکنه. دسته در رو با دقت می



چرخونم و در رو باز می‌کنم. دراز کشیده، دقیقا همون حالتی که از پیشش رفتم، دستاش به پهلوشه و چشماش بسته اس. صدای نفس کشیدنش رو می‌شنوم که ملایم و ناهماهنگه. جثه اش نصف تخت رو اشغال کرده ولی ترغیب میشم که جای خالی کنار اون دراز بکشم، تا دستمو بذارم روی سینه اش و آرومش کنم. به جاش، سرفه ی کوتاهی می‌کنم و فنجان چای رو جلو می‌برم.

راست می‌نشینم. با لحنی تند میگه "ممنونم" و لیوان رو ازم می‌گیره. "ممنونم بخاطر... ازم مراقبت می‌کنی. اون... نمی‌تونم توصیف کنم چطوری بوده، از زمانی که اون ماجرا افشا شد."

"اون ماجرای که سالها قبل اتفاق افتاده بود؟"

"آره. همون."

اینکه چطوری روزنامه‌های قطع کوچک این داستان رو فهمیده اند، به شدت مورد بحثه. حدس و گمان‌ها زیاد بوده اند، انگشت‌ها به سمت پلیس، کمال و اسکا ته.

بهش میگم "دروغه، نیست؟"

"البته که هست، ولی بهشون دلیلی میدی، مگه نه؟" این حرف اونا ست: مگان بچه اش رو کشته، که به یکی — احتمالاً پدر بچه — سال‌های متمادی بعد دلیلی واسه کشتن مگان میدی.

"مسخره اس."

"ولی تو می‌دونی حرف مردم چیه. اینکه من این ماجرا رو ساختم، نه فقط واسه اینکه اون رو آدم بدی نشون بدم، بلکه بدگمانی رو از خودم دور کنم و به سمت فرد ناشناس دیگه ای سوق بدم. یکی که توی گذشته اش بوده و هیشکی حتی نمی‌دونه کی بوده."

کنارش روی تخت می‌نشینم. ران پاهامون تا حدی به هم چسبیده اس.

"حرف پلیس‌ها چیه؟"

شونه‌هاش رو می اندازه بالا. "هیچی در واقع. ازم پرسیدند چیو می دونم. می دونسته ام که قبلا بچه داشته؟ چه اتفاقی افتاده بوده؟ می دونستم باباش کی بوده؟ گفتم نه، همه اش چرت و پرت، هرگز حامله نشده بوده..." باز صدای می لرزه. دست نگه می داره و یه کم چای می خوره. "ازشون پرسیدم که این داستان از کجا داره آب می خوره، چطوری به روزنامه‌ها راه باز کرده. گفتند نمی تونند بهم بگن. از اون آب می خوره، فکر می کنم. از ابدیک. "آه لرزان و طولانی ای می کشه. "نمی فهمم چرا. نمی دونم چرا باید چنین چیزایی راجع بهش بگه. نمی دونم سعی داره چیکار کنه. معلومه حسابی آشفته اس."

فکرم میره سمت اون مردی که چند روز پیش دیدمش: با رفتاری آروم، صدایی ملایم و حرارتی در چشم‌هاش. یه ذره هم پریشان نبود. لبخندش البته. "خیلی عجیبه که این رو چاپ کرده‌اند. باید قوانینی باشه..."

میگه "نمی تونند آبروی یه مُرده رو ببرند." واسه یه لحظه ساکت میشه، بعد میگه "بهم اطمینان داده اند که اطلاعاتی راجع به این منتشر نمی کنند... راجع به حاملگی اش. نه تا حالا. شاید اصلا. ولی مطمئنا نه تا وقتی که به طور قطع بدوند."

"تا وقتی که بدوند؟"

میگه "بچه ی ابدیک نیست."

"تست دی ان ای رو انجام داده اند؟"

سرشو تکون میده. "نه، فقط می دونم. نمی تونم بگم چطوری، ولی می دونم. بچه مال من هست—بود."

"اگه فکر می کرد بچه مال اون بوده بهش یه انگیزه میداد، نمیداد؟" اون اولین مردی نبود که با خلاص شدن از دست مادر، از دست بچه ای ناخواسته خلاص میشد—اگرچه اینو بلند نمیگم. و—من اینو هم نمیگم—اگه فکر می کرد زنش

از مرد دیگه ای حامله ست... بهش انگیزه هم میداد، اما امکان نداشت چنین کاری ازش سر بزنه. ضعف و رنجش — باید واقعی باشه. هیچ کس نمی‌تونه چنین بازیگر خوبی باشه.

به نظر نمی‌رسه که اسکات دیگه گوش کنه. چشماش به پشت در اتاق خواب ثابت شده و بی حالته، به نظر می‌رسه جووری توی رختخواب فرو رفته که انگار توی ریگ روان غرق شده.

بهش میگم "بهتره یه کم بخوابی. سعی کن بخوابی."

بعد بهم نگاه می‌کنه و لبخند می‌زنه. می‌پرسه "اشکال نداره؟ ممممم... سپاسگزارم. سخته خونه بخوابم. مساله فقط افراد بیرون نیستند که سعی می‌کنند اذیتم کنند. فقط این نیست. مساله مگانه. همه جا هست، نمی‌تونم جلو خودم رو بگیرم و نبینمش، از پله‌ها میرم پایین و نگاه نمی‌کنم، خودمو مجبور می‌کنم که نگاه نکنم، ولی وقتی که از پنجره رد میشم، باید برگردم و چک کنم که اونجا، بیرون، توی بالکن نیست." وقتی که اسکات اینو بهم میگه، حس می‌کنم اشک چشمامو به سوزش می‌اندازه. "دوست داشت که اونجا، می‌بینی — توی این بالکن کوچکی که داریم بنشینه. دوست داشت اونجا بنشینه و قطارها رو ببینه."

میگم "می‌دونم" و دستامو میذارم روی بازویش. "گاهی اوقات می‌دیدمش."

میگه "مدام صداشو می‌شنوم. مدام می‌شنوم صدام می‌کنه. توی تخت که دراز می‌کشم، می‌شنوم از بیرون صدایم می‌کنه. مدام فکر می‌کنم بیرونه." اسکات داره می‌لرزه.

میگم "دراز بکش" و لیوان رواز دستش می‌گیرم. "استراحت کن."

وقتی که مطمئن میشم خواب رفته، پشتش دراز می‌کشم، صورتم یه کم از استخوان کتفش فاصله داره. چشمامو می‌بندم و به ضربان قلبم و فشار خونم که رفته بالا گوش میدم. حس ناراحتی و بی حوصلگی اش رو استشمام می‌کنم.



وقتی ساعت‌ها بعد بیدار میشم، او رفته.

پنجشنبه، ۸ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

احساس خائنه ای دارم. چند ساعت قبل تنهام گذاشت و اینجا توی راه دیدن کمالم، تا یه بار دیگه مردی رو ملاقات کنم که اسکات باور داره زنش و بچه اش رو کشته. احساس دل آشوبه دارم. برام جای سواله که باید برنامه ام رو بهش می‌گفتم، توضیح می‌دادم که همه ی این کارارو واسه اون می‌کنم. فقط مطمئن نیستم که واسه اون دارم این کار رو می‌کنم و در واقع برنامه ای ندارم.

یه چیزی از خودم بهش خواهم گفت. واسه امروز برنامه ام اینه راجع به یه چیز واقعی حرف بزنم. راجع به خواستن یه بچه. ببینم به چیزی دامن می‌زنه یه جوابی غیر طبیعی، هر گونه واکنشی. می‌دونم به کجا منو می‌بره.

به من کمکی نمی‌کنه.

اون با پرسیدن اینکه هنگام آخرین بار نوشیدنی خوردن چه احساسی دارم، شروع می‌کنه.

بهش میگم "یکشنبه."

"خوبه. این خوبه." دستشو روی زانوهایش تا می‌کنه. "به نظر خوب می‌رسی." لبخند می‌زنه و من متوجه چهره ی قاتل گونه اش نمیشم. الان واسم جای سواله که چند روز قبل چی دیده ام. پیش خودم تصورش کردم؟

"آخرین بار ازم پرسیدین، اینکه چطوری نوشیدنی خوردن شروع شد." سرشو تکون میده. میگم "افسرده شدم. سعی می‌کردیم... سعی می‌کردم حمله بشم. نمی‌تونستم و افسرده شدم. از اینجا شروع شد."

باز مثل برق خودمو در حال گریه کردن می‌بینم. محاله که جلو مهربونی غریبه‌ها دووم بیاری. یکی که بهت نگاه می‌کنه، که نمی‌شناختت، واسه هر



کاری که انجام دادی یا هر کاری که کرده‌ای بهت می‌گه مشکلی نیست: تو صدمه دیدی، اذیت شدی، سزاوار بخششی. باهات درد و دل می‌کنم و باز فراموش می‌کنم دارم اینجا چیکار می‌کنم. به صورتش واسه عکس العمل نگاه نمی‌کنم، از توی چشمش نشونه‌ای از جرم و تردید نمی‌خونم. میذارم دلداری بده.

مهربون و منطقیه. راجع به استراتژی‌های مقابله حرف می‌زنه، بهم یادآوری می‌کنه که جوونی هنوز با منه. پس شاید صحبت با ابدیک منو به جایی برسونه، چون دفتر کمال رو با احساس سبکی و امیدواری بیشتری ترک کنم. او بهم کمک کرده. توی قطار می‌نشینم و سعی می‌کنم تصویر قاتلی رو که دیده‌ام مجسم کنم، ولی دیگه اونو نمی‌بینم. سعی می‌کنم اونو مثل مردی ببینم که می‌تونه زنی رو کتک بزنه و جمجمه‌اش رو له کنه.

تصویری وحشتناک و زشت میاد سراغم: کمال با دستای ظریفش، رفتار دلگرم کننده‌اش، صدای سوت مانندش در برابر اسکات که خیلی بزرگ، توانا، بی اختیار و کارد به استخون رسیده ست. باید به خودم یادآور بشم که این اسکات الانه، نه اونطوری که بوده. باید مدام به خودم یادآور بشم که قبل از این جریان اسکات چی بوده. و بعد باید اقرار کنم که نمی‌دونم قبل از این ماجرا چجوری بوده.

جمعه، ۹ آگوست، ۲۰۱۳

شب

قطار پشت چراغ قرمز توقف می‌کنه. یه کم از جین و تونیک خنک می‌خورم و به بالا نگاه می‌کنم، به خونه و به بالکنش. داشتم خوب پیش می‌رفتم، ولی بهش نیاز دارم؛ بی باکی ناشی از مستیه. توی راهمم که برم اسکاتو ببینم و مجبورم همه‌ی ریسک‌های خیابون بلنهم رو قبل از اینکه برسم به جون بخرم: تام، آنا، پلیس مطبوعات. زیرگذر که نصف خاطراتش از وحشت و خونه. ولی ازم خواست تا پیام و نتونستم ردش کنم.

دختر کوچیکه رو دیشب پیدا کرده‌اند. البته چیزایی که ازش مونده بود. توی زمین‌های خونه‌ی یه کشاورز نزدیک شرق ساحل انگلیان دفن شده بود، درست



دختری در قطار

همون جایی که یکی بهشون گفته بود نگاه کنند. توی روزنامه ی امروز زده بود اینو:

پلیس، بعد از اینکه پی برد باقی مانده های فردی در باغچه ی خانه ای نزدیک هلخام شمال نرفالک دفن شده است، تحقیقاتی را به خاطر مرگ بچه ای آغاز نمود. این کشف بعد از این به میان آمد که به پلیس خبر از قتل ناجوان مردانه ی احتمالی را در طول جریان تحقیقاتشان راجع به مرگ مگان هیپ ول داده شده بود، که جسدش هفته ی پیش در کرلی وود یافت شد.

امروز صبح وقتی که اخبار رو دیدم، به اسکات زنگ زدم. جواب نداد، برایش یه پیغام گذاشتم و بهش گفتم متاسفم. بعد از ظهر زنگ زدم.

ازش پرسیدم "خوبی؟"

"نه زیاد" از صداس مشخص بود نوشیدنی خورده.

"خیلی عذر می خوام... کمک نمی خوی؟"

"به یکی نیاز دارم که نگه 'من اینو بهت گفتم"

"چی؟"

"مامانم کل بعد از ظهر اینجا بوده. از سیر تا پیاز رو می دونست، ظاهرا—، 'یه چیزی راجع به اون دختر حقیقت نداشت، یه چیز غیر قابل قبول، اینکه هیچ کس از گذشته ی او خبر نداره،' جای تعجبم برام که هیچ وقت بهم نگفت."

صدای شکستن لیوان میاد و بد و بیراه میگه.

باز گفتم "حالت خوبه؟"

پرسید "میشه بیایی اینجا؟"

"تو خونه؟"



"آره."

"من... به پلیس، روزنامه نگارها... مطمئن نیستم..."

"لطفاً، فقط یکی می‌خوام که همراهم باشه. یکی که مگ رو می‌شناخته و از مگان خوشش می‌ومده. یکی که همه ی اینها رو باور نداره..."

مست بود و من اینو می‌دونستم و به هر حال گفتم آره.

حالا می‌نشینم توی قطار و منم دارم نوشیدنی می‌خورم و به چیزایی که گفت فکر می‌کنم. یکی که مگان رو می‌شناخت و دوستش داشت. من نمی‌شناختمش و نمی‌دونم دیگه ازش خوشم میاد یا نه. نوشیدنی ام رو تا جایی که بتونم به سرعت تموم می‌کنم و یکی دیگه رو باز می‌کنم.

توی ویتنی پیاده میشم. منم جزئی از جمعیت مسافرای شب جمعه ام، باز بین حقوق گیرهای خسته و خیلی تندخو، که لحظه شماری می‌کنند برسند خونه و با آبجویی خنک بنشینند بیرون و با بچه‌ها شام بخورند و زود بخوابند. ممکنه فقط جین باشه، ولی به طوری که زبان از گفتنش عاجزه، حس خوبی داره که همراه با جمعیت بری، همه موبایلشون رو چک می‌کنند، دستشون توی جیبشونه و دنبال بلیطشون می‌گردند. یادم میفته به خیلی وقت قبل، به اولین تابستونی که توی خیابون بلنهم زندگی می‌کردیم، که هر شب با عجله از سرکار می‌رفتم خونه و وحشت زده از پایین رفتن پله‌ها و بیرون زدن از ایستگاه بودم و تا حدی می‌دویدم تا به پایین خیابون برسم. تام از توی خونه کار می‌کرد و دم در که می‌رسیدم، لباس‌هامو در می‌آورد.

می‌بینم حتی الانم دارم واسه پیش بینی این موضوع لبخند می‌زنم: وقتی که داشتم توی خیابون راه می‌رفتم، خجالت زده بودم و لبم رو گاز می‌گرفتم که خنده ام نگیره، قلبم داشت تند تر میزد، بهش فکر می‌کردم و می‌دونستم که لحظه شماری می‌کنه که منم برسم خونه.

دهنم آکنده از اون روزهاست و فراموش می‌کنم غصه ی تام، آنا، پلیس و عکاسا رو



دختری در قطار

بخورم و قبل از اینکه متوجه بشم دم در خونه اسکا تم، زنگ در رو می زنم، در باز میشه و من هیجان زده میشم، با این که نباید باشم، ولی احساس گناه و تقصیر نمی کنم، چون به هر حال مگان اونی که من فکر می کردم نیست. اون، همون دختر خوشگل و بیخیال روی بالکن نبود. یه همسر دوست داشتنی نبود. حتی آدم خوبی هم نبود. دروغ گو و خیانت کار بود. او قاتل بود.



مگان

...

پنجشنبه، ۲۰ ژوئن، ۲۰۱۳

شب

روی کاناپه، توی اتاق نشیمنش نشست ام و لیوان نوشیدنی تو دستمه. وضع خونه هنوز کاملاً افتضاحه. برام جای سواله که همیشه اینجوری مثل یه پسر نوجوان زندگی می‌کنه؟ و فکرم میره سمت اینکه وقتی نوجوان بوده چطوری خانواده اش رو از دست داده، شایدم همیشه اینجوری زندگی می‌کنه. واسش ناراحتم. از توی آشپزخونه میاد و کنار من می‌نشینه، به راحتی نزدیک به من. اگه می‌تونستم هر روز فقط واسه یک یا دو ساعت میومدم. فقط اینجا می‌نشستم، نوشیدنی می‌خوردم و حس دستش رو روی دستام احساس می‌کردم.

ولی نمی‌تونم. یه نکته راجع به این وجود داره و اون دلش می‌خواد که من بهش برسیم.

میگه "خب مگان، الان حاضری؟ تا چیزایی رو که قبلاً بهم می‌گفتی رو تموم کنیم؟"

یه کم خودمو عقب می‌کشم، مقابل بدن گرمش. مخالفت ن می‌کنه. چشمامو می‌بندم و زمان زیادی طول ن می‌کشه که دوباره برگردم به اونجا، یعنی برگردم به حمام. عجیبه، چون زمان زیادی رو صرف فکر نکردن به اون کرده‌ام، راجع به اون روزها، شب‌ها ولی حالا می‌تونم چشمامو ببندم و فوریه، مثل خواب رفتن درست به وسط یه خواب.

تاریک و خیلی سرد بود. دیگه توی حمام نبودم. "دقیقا نمی‌دونم چه اتفاقی افتاد. یادام میاد بلند شدم، یادام میاد می‌دونستم که یه جای کار می‌لنگه و مساله بعدی که می‌دونم اینه که مک خونه بود. بهم نیاز داشت. می‌شنیدم طبقه پایینه و اسممو فریاد می‌زنه، ولی نمی‌تونستم جم بخورم. کف حمام

نشسته بودم و بچه تو بغلم بود. بارون به شدت می بارید و تیر آهن‌ها توی سقف غیژ غیژ می کردند. خیلی سردم بود. مک از پله‌ها اومد بالا، هنوز داشت صدام میزد. اومد دم در و چراغ رو روشن کرد. "الان می‌تونم احساسش کنم و نور شبکیه چشمم رو می‌سوزونه، همه چیز بی روح و سفیده، ترسناکه."

"یادم میاد سرش داد زد که چراغ رو خاموش کنه. نمی‌خواستم ببینم، نمی‌خواستم اونجوری به بچه نگاه کنم. نمی‌دونم—نمی‌دونم بعد چه اتفاقی افتاد. داشت سرم داد میزد، درست جلوی روم داشت سرم فریاد می‌کشید. بچه رو بهش دادم و دویدم. با دو از خونه رفتم بیرون زیر بارون و دویدم سمت ساحل. یادم نمیاد بعدش چه اتفاقی افتاد. زمان زیادی طول کشید تا اومد دنبالم. هنوز بارون میومد. فکر کنم توی ریگ روان بودم. به فکر رسید که برم تو آب، ولی خیلی ترسیده بودم. بالاخره اومد دنبالم و منو برد خونه."

"بچه رو صبح خاکش کردیم. دور ملافه ای پیچیدمش و مک قبر رو کند. ما اونو گوشه ی ملک کنار خطوط آهن متروک خوابوندیم. چند تا سنگ گذاشتیم رو قبر تا مشخص باشه. راجع بهش حرف نزدیم، راجع به هیچ چیز حرف نزدیم و به هم نگاه نکردیم. اون شب، مک رفت بیرون. گفت باید یکی رو ببینه. فکر کردم شاید می‌خواد بره اداره پلیس. نمی‌دونستم چیکار کنم. فقط منتظرش موندم، واسه یکی که بیاد. بر نگشت. هیچ وقت بر نگشت."

توی اتاق نشیمن گرم کمال نشسته ام، بدن گرمش کنارمه و بدنم داره می‌لرزه. بهش میگم "هنوز می‌تونم احساسش کنم، شب‌ها هنوز حسش می‌کنم. این چیزیه که وحشت دارم، چیزی که منو بیدار نگه می‌داره: حس تنها بودن تو اون خونه. خیلی ترسیده بودم—تا حدی ترسیده بودم که نمی‌تونستم برم بخوابم. فقط می‌رفتم اطراف اون اتاق‌های تاریک و می‌شنیدم گریه می‌کنه و وجودش رو حس می‌کردم. چیزهایی می‌دیدم. شب‌ها بیدار می‌شدم و مطمئن می‌شدم یکی—یه چیزی دیگه—تو خونه با من بود. فکر می‌کردم دارم دیوونه میشم. فکر می‌کردم دارم می‌میرم. فکر کردم که شاید اونجا بمونم و یه روز یکی منو پیدا می‌کنه. حداقل اونجوری تنهاش نمی‌داشتم."

بینیمو بالا می کشم و به جلو خم میشم تا دستمالی از توی جعبه رو میز بردارم. دست کمال از ستون فقراتم میره پایین کمرم و همونجا می مونه.

"ولی در آخر جرات نکردم بمونم. فکر کنم ۱۰ روز منتظر موندم و بعد هیچی واسه خوردن نمونه بود— حتی کنسرو لوبیا، هیچی. وسایلم رو جمع کردم و رفتم. باز مک رو دیدی؟"

"نه، هیچ وقت. آخرین باری که دیدمش همون شب بود. بوسم نکرد یا حتی درست باهام خدافظی نکرد. فقط گفت باید یه کم بره بیرون." شونه هام رو بالا می اندازم. "همه ش همین بود."

"سعی کردی باهاش تماس بگیری؟"

سرمو تکون دادم. "نه. اولش خیلی ترسیده بودم. نمی دونستم اگه باهاش تماس بگیرم، چه عکس العملی نشون میده. ارتباطمو با کسانی که می شناختنش از دست دادم. دوستاش همشون حالت خانه به دوشی، هیپی^۱ و مسافر داشتند. چند ماه قبل، بعد از اینکه راجع بهش حرف زدیم، توی گوگل دنبالش گشتم. ولی نتونستم پیدااش کنم، عجیبه..."

"چی؟"

"روزای اول، همیشه می دیدمش. مثلاً توی خیابون، یا یه مردی توی بار می دیدم و مطمئن می شدم خودش که قلبم تندتر میزد. صداشو توی جمعیت می شنیدم. ولی خیلی مدت قبل تموم شد. حالا، فکر می کنم شاید مرده باشه."

"چرا این فکر رو می کنی؟"

نمی دونم. او فقط...واسم مرده."

کمال راست تر می نشینه و به آرومی یه کم ازم فاصله می گیره. می چرخه تا روبروم باشه.

۱. یکی از جنبشهای اجتماعی جوانان بود که در دهه ۱۹۶۰ (میلادی) در ایالات متحده آمریکا آغاز شد و به نقاط دیگر دنیا گسترش یافت.

"فکر می‌کنم احتمالا فقط تخیل خودت باشه، مگان. طبیعیه که فکر کنی آدمایی رو بعد از قطع ارتباط ببینی که بخش مهمی از زندگی ات رو فرا گرفته بودند. روزای اول، همه ش به نظر داشتم رو می دیدم. و اما واسه اون که 'حس می‌کنی مرده بوده،' احتمالا نتیجه ی اینه که واسه مدت طولانی از زندگی ات رفته بیرون. از برخی جهات دیگه حس واقعی بودن بهت نمیده."

الان دیگه به روال درمانش برگشته و دیگه دو تا دوست نیستیم که رو کاناپه نشسته ایم. دلم می‌خواد دستمو دراز کنم و به خودم نزدیکش کنم، ولی نمی‌خوام کار اشتباهی کنم. به دفعه آخر فکر می‌کنم که قبل از رفتنم بوشش کردم—به حالت صورتش، اشتیاق، ناکامی و عصبانیتش.

"واسم جای سواله، حالا که راجع به این موضوع حرف زده ایم، حالا که ماجرا رو بهم گفتی، شاید بهت کمک کنه که سعی کنی به مک زنگ بزنی. تا بهت اطلاعات بده و روی گوشه ای از گذشته ات صحنه بذاره."

فکر کردم داره پیشنهاد میده. میگم "نمی‌تونم. نمی‌تونم"

"فقط به لحظه بهش فکر کن."

"نمی‌تونم. اگه هنوز ازم بدش بیاد چی؟ اگه همشو احیا کنه چی، یا اگه بره پیش پلیس؟" اگه—نمی‌تونم اینو بلند بگم، حتی نمی‌تونم آهسته بگم—اگه به اسکات، مگان واقعی رو بشناسونه چی؟

کمال سرش رو تکون میده. "شاید اصلا ازت بدش نیاد مگان. شاید هرگز ازت بدش نیومده. شاید اونم ترسیده بوده. شاید احساس گناه می‌کنه. برداشتم از این چیزایی که بهم گفتی اینه که اون مردی نیست که با مسئولیت تمام رفتار کرده باشه. دختر خیلی جوون و حساسی رو گول زده و وقتی که نیاز به تکیه گاه داشته تنهاش گذاشته. احتمالا می‌دونه که این مسائل اتفاق افتاده، مسئولیت مشترکته. شاید این دلیلی واسه فرار کردنش باشه."

نمی‌دونم که واقعا اینو باور کرده یا سعی می‌کنه حال منو بهتر کنه. فقط

می دونم حقیقت نداره. نمی تونم تقصیر رو گردن اون بندازم. این چیزیه که من باید خودم از پشش بر بیام.

کمال میگه، "دلم نمی خواد مجبورت کنم کاریو کنی که دلت نمی خواد. فقط ازت می خوام این احتمال رو در نظر بگیری که تماس با مک بهت کمک می کنه. و این به این دلیل نیست که من باور دارم او یه چیزی بهت مدیونه. می فهمی؟ باور دارم که او بهت بدهکاره. متوجه اشتباه تو هستم. ولی او تو رو ترک کرد. تنها بودی، ترسیده، وحشت زده و خون به دل. تو رو توی اون خونه به امان خدا سپرد. جای تعجبی نداره که نتونی بخوابی. البته تصویر ذهنی خوابیدن، تو رو می ترسونه: تو خوابیدی و یه اتفاق خیلی بد واسه افتاد. و اون کسی که باید بهت کمک می کرد، کلا تنهات گذاشت."

تو لحظه‌هایی که کمال این چیزا رو میگه، به نظر خیلی بد نمیاد. همون طور که جملات راحت و به طور فریبنده‌ای به زبونش میاد، که گرم و دلنشینه، باورشون برام سخته. به سختی می تونم باور کنم که راهی هم وجود داره تا همه‌ی اینا رو پشت سر گذاشت، بشه حلش کرد و برم خونه پیش اسکات و زندگی معمولی که مردم دارند رو در پیش بگیرم، نه پشت سرم رو نگاه کنم، نه از روی ناچاری منتظر یه چیز بهتری باشم تا سراغم بیاد. آدمای نرمال اینو انجام میدن؟

می پرسه "بهش فکر خواهی کرد؟" و با گفتنش دستامو لمس می کنه. بهش لبخندی از روی سر حالی می زنم و میگم آره. ممکنه حتی منظورم همین باشه، نمی دونم. منو تا دم در می بره، دستاش روی شونه‌هامه و دلم می خواد بچرخم و باز بوسش کنم، ولی این کار رو نمی کنم.

به جاش می پرسم، "این آخرین دفعه‌ای هست که می بینمت؟" و سرشو تکیه میدن. "نمی شه ما...؟"

"نه، مگان. نمی تونیم. باید کار درسته رو کنیم."

بهش لبخند می زنم. میگم "خیلی توی این کار وارد نیستم، هیچ وقت نبوده ام."



"می‌توننی وارد باشی. بعدا هم می‌تونن. برو خونه الان. برو خونه پیش شوهرت."

وقتی در رو می‌بنده، واسه مدت طولانی روی پیاده رو بیرون خونه اش وایمیسم. فکر کنم سبک تر و آزاد تر شده‌ام—ولی ناراحت ترم هستم و ناگهان فقط دلم می‌خواد برم خونه پیش اسکات.

دارم بر می‌گردم که به سمت ایستگاه برم که مردی در حال دویدن توی پیاده رو داره میاد، هدفون توی گوشه و سرش هم پایینه. داره مستقیم میاد سمت من و همون طور که میرم عقب تر و سعی می‌کنم از راهش کنار برم، از گوشه پیاده رو سر می‌خورم و می‌خورم زمین.

عذر خواهی ن می‌کنه، حتی بر نمی‌گرده نگاه کنه و اونقدر شوکه شده‌ام که نمی‌تونم فریاد بزنم. بلند می‌شم، وایمیسم اونجا و به ماشین تکیه می‌زنم و سعی می‌کنم نفسم رو تو سینه حبس کنم. همه ی آرامشی که خونه ی کمال احساس کردم، یه دفعه بر باد رفت.

تا به خونه می‌رسم، متوجه می‌شم که وقتی افتادم دستم بریده و یه جایی باید دستمو روی دهنم کشیده باشم؛ خون روی لبم کشیده شده.

راشل

• • •

شنبه، ۱۰ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

صبح زود بیدار میشم. صدای کامیون بازیافتی رو می شنوم که با سر و صدا توی خیابون حرکت می کنه و همینطور صدای شَرِق شَرِق ملایم بارون که به پنجره می خوره. پرده کرکره ای تا نیمه بالا رفته—فراموش کرده بودیم دیشب ببندیمش. به خودم لبخند می زنم. اونو پشت سرم احساس می کنم که مهربون و به شدت خواب آلوده ست. پایین تنه ام رو تکون میدم و خودمو یه کم بهش نزدیک تر می کنم. مدت زیادی طول ن می کشه که برانگیخته بشه، تا دو دستی منو بگیره و این ور و اون ور کنه.

به آرومی میگه "راشل! نکن." و من می ترسم. توی خونه نیستم، این که بهش خونه نمیگن. همه ش اشتباهه. می چرخم. اسکات الان نشسته، پاهاشو کنار تخت تکون میدده و پشتش به منه. چشمامو محکم می بندم و سعی می کنم یادم بیاد، ولی همه ش آشفته اس. وقتی چشم رو باز می کنم می تونم خوب فکر کنم، چون این اتاق همون اتاقیه که هزاران بار یا بیشتر در اون بیدار شده ام: اینجا تخته، این نمای دقیقه—اگه الان بنشینم می تونم بالای درختای بلوط اون ور خیابون رو ببینم؛ اونجا، سمت چپ، حمام شخصی امه و سمت راست، کمد های تو کارند. دقیقا مثل اون اتاقیه که با تام داشتیم.

باز میگه "راشل! بهش نزدیک میشم تا به پشتش دست بزنم، ولی اون فوراً بلند میشه، بر می گرده و روش رو می کنه طرفم. به نظر تو خالی و تهی می رسه، مثل دفعه اولی که از نزدیک توی ایستگاه پلیس دیدمش—انگار یکی روحشو برده و یه اسکلت واسش مونده. مثل اتاق من و تامه، ولی این اتاقیه که او با مگان سهیم بوده اند. این اتاق، این تخت.



میگم "می دونم، ببخشید. خیلی معذرت می خوام. اشتباه بود این."

میگه "آره بود." و چشماش به من نیست. میره حمام و در رو می بنده.

دراز می کشم و چشمام رو می بندم و حس می کنم در وحشت فرو میرم، به اون اضطراب عذاب آور توی دلم. چیکار کرده ام؟ یادمه اولش که رسیدم خیلی حرف میزد، موجی از جملات. او عصبانی بود — عصبانی از دست مامانش که هیچ وقت از مگان خوشش نمیومد؛ عصبانی از دست روزنامه ها واسه چیزایی که راجع بهش نوشته بودند، واسه این به این معنا که مگان فهمیده بود چه بلایی داره سرش میاد؛ عصبانی از دست پلیس که کل جریان رو سرهم بندی کرده بودند، واسه کوتاهی کردن در برابر مگان و خودش. توی آشپزخونه نشستیم و نوشیدنی خوردیم، من به حرفاش گوش دادم و وقتی که نوشیدنی ها تمام شد روی پاسیو نشستیم و بعد عصبانیتش کم شد. ما نوشیدنی می خوردیم و به قطارهایی که رد می شدند نگاه می کردیم و حرف خاصی نمی زدیم به جز درباره تلویزیون، کار و اینکه توی دوران مدرسه توی کدوم مدرسه درس خوانده بود، درست مثل آدمای معمولی! فراموش کردم که قرار بوده چه احساسی داشته باشم، هردومون همین طوری بودیم، چون الان داره یادم میاد. یادم میاد که بهم لبخند میزد و به موهام دست میزد.

مثل یه موج خورده بهم، دارم عصبی میشم. یادم میاد که واسه خودم قبولش کرده بودم. با فکر کردن بهش، ردش نمیکنم و با آغوش باز می پذیرمش. می خواستم. دلم می خواست با جیسون باشم. دلم می خواست حس کنم جس وقتی بیرون کنارش می نشینه و شبها باهاش نوشیدنی می خوره چه احساسی داره. یادم رفت چه احساسی قرار بود داشته باشم. این مساله رو فراموش کردم که در بهترین حالت، جس فقط زاده ی خیال من بود و در بدترین حالت، جس هیچی نیست، اون مگانه — که مرده، جسدی که داغون شده و موند تا پوسیده بشه. بدتر از این: فراموش نکردم. برام مهم نبود. برام مهم نبود چون به حرفایی که راجع بهش می زدند، باور کرده بودم. آیا من فقط واسه ی لحظه ای کوتاه به فکرم رسیده بود اونم بلایی که داشت سرش میومد رو فهمیده بود؟

اسکات از حمام بیرون میاد. دوش گرفته و تمام نشونه‌های من رو از بدن و وجودش شسته. به این خاطر به نظر بهتر می‌رسه، ولی وقتی نظرمو راجع به قهوه می‌پرسه، تو چشم‌ام نگاه می‌کنه. این چیزی که می‌خواستم نبود: هیچ کدومش راست نیست. نمی‌خوام این کار رو کنم. نمی‌خوام باز کنترلم رو از دست بدم.

فورا لباسم رو می‌پوشم و میرم حمام، رو صورتم آب سرد می‌پاشم. ریللم جاری میشه، گوشه‌ی چشمم پخش میشه و لبم هم تیره شده، گاز گرفته‌ام. صورت و گردنم قرمز، همون جایی که ته ریشش پوستم رو خراش داده. فورا یاد دیشب می‌فتم که دستش رو من بود و دل تو دلم نبود. با اینکه احساس می‌کنم دچار سرگیجه شده‌ام، لب وان می‌نشینم. حمام کثیف تر از بقیه خونه ست: اطراف سینک چرکیه و خمیر دندان روی آینه کشیده شده. یه لیوان فقط با یه مسواک. نه عطری، نه کرم مرطوب کننده ای و نه وسایل آرایشی هست. واسم جای سواله که کتی وقتی می‌رفته بیرون با خودش برده، یا اینکه اسکات همه ش رو ریخته دور.

بر می‌گردم توی اتاق خواب و توی اطراف دنبال نشونه‌هایی از کتی ام — پیرهنی بلند رو پشت در، مسواکی روی دراور، ظرف ترک لب و یه جفت گوشوار — ولی غیب شده‌اند. از وسط اتاق خواب میرم سمت کمد و می‌خوام بازش کنم، دستم روی دسته قرار می‌گیره که صدای اسکات رو می‌شنوم که فریاد می‌زنه "اینجاست قهوه!" و من می‌پریم.

بدون نگاه کردن لیوان رو بهم میده، بعد روشو می‌کنه اونور و وایمیسه، در حالی که پشتش به منه، به ریل‌ها یا چیزی فراتر از اون خیره شده. به سمت راستم نگاه می‌کنم و متوجه میشم که عکس‌ها نیستند، هیچ کدومشون. پشت سرم سوزن سوزنی میشه و موهای دستم سیخ شده. یه کم قهوه ام رو می‌خورم و سعی می‌کنم قورت بدم. هیچ کدومش راست نیست.

ممکنه مامانش این کار رو کرده باشه: همه چیز رو خالی کرده باشه و عکس‌ها رو برده باشه. مامانش از مگان خوشش نمیومد، او بارها اینو گفته. با این حال، کی کار دیشب اسکات رو می‌کنه؟ کی با زنی غریبه توی تخت ازدواجش، وقتی



که زنش کمتر از یه ماه میشه که مرده، رابطه برقرار می‌کنه؟ می‌چرخه، بهم نگاه می‌کنه و حس می‌کنم انگار داره فکرم رو می‌خونه، چون قیافه‌ای عجیب و غریب داره—سرافکندگی، یا نفرت—اونم از من متنفره. لیوان رو میذارم زمین. می‌گم "باید برم" و بحثی نمی‌کنه.

بارون بند اومده. بیرون روشنه و من دارم با گوشه چشم به تابش مه آلود آفتاب صبحگاهی نگاه می‌کنم. یه مرد بهم نزدیک میشه—لحظه‌ای که پام رو توی پیاده رو میذارم، جلو روم وایساده. دستمو می‌برم بالا، کجکی میرم و از جلو راهم می‌زنمش کنار. داره یه چیز می‌گه، ولی نمی‌شنوم چی. دستمو بالا نگه می‌دارم و سرم رو پایین، بعدش یه متر ازش فاصله گرفته‌ام که آنا را می‌بینم، که کنار ماشینش وایساده و دستش رو کمرشه و داره بهم نگاه می‌کنه. وقتی متوجه نگاهم میشه سرشو تکون میده، بر می‌گردد و سریع به سمت در اصلی خونه خودش میره، تا حدی هم شروع می‌کنه به دویدن. واسه یه لحظه شوکه میشم و به اندام باریکش که شلوار کشی و تی شرت قرمز پوشیده نگاه می‌کنم. احساس آشنایی زیادی دارم. قبلا هم اینجوری فرار کردنش رو دیده بودم.

درست بعد از این بود که گذاشتم و رفتم. اومده بودم تام رو ببینم و وسایلی که جا گذاشته بودم رو بردارم. حتی یادم نمیاد چی بود، مهم نبود، فقط می‌خواستم پیام خونه و تام رو ببینم. فکر کنم یکشنبه بود و من روز جمعه رفته بودم، پس ۴۸ ساعت بود که رفته بودم. توی خیابون وایسادم و بهش نگاه کردم که وسایلشو از تو ماشین تو خونه ببره. داشت می‌رفت داخل، منظورم بعد از دو روز رفتنمه و جای رفتنم هنوز سرد نشده بود. چه عجله‌ی نامناسبی بود. نگاهش به من خورد و من به طرفش رفتم. اصلا نمی‌دونم چی می‌خواستم بهش بگم—اصلا عاقلانه نبود، مطمئنم. داشتم گریه می‌کردم، اینو یادم میاد. و اون مثل الان فرار کرد. اون زمان من بدترین حالت اون رو تشخیص نمی‌دادم—هنوز نشون نمیداد. خوشبختانه. فکر کنم این جریان ممکن بود منو بکشه.

روی سکوی ایستگاه وایسادم و منتظر قطارم، احساس سرگیجه می‌کنم. روی نیمکت می‌نشینم و به خودم می‌گم فقط خماریه—قطع کردن کامل نوشیدنی

توی این پنج روز و بعد زیاده روی کردن، دلیل این خماریه. ولی می دونم موضوع فراتر از این حرفاست. موضوع آناست—دیدن اون و احساسی که با اونجوری فرار کردنش سراغم اومد. ترس.





آنا

...

شنبه، ۱۰ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

امروز با ماشین به باشگاه، توی نورث کت، واسه کلاس اسپینینگ^۱ رفتم، بعد تو راه برگشتن، یه سر رفتم مغازه ی لباس فروشی و از خودم با لباس کوتاه خیلی زیبای ماکس مارا^۲ پذیرایی کردم (تام وقتی ببینه که اینو پوشیده ام منو خواهد بخشید). صبح واقعا دل انگیزی داشتم، ولی وقتی که ماشین رو پارک کردم، در خونه ی هیپول یه کم شلوع بود—عکاس ها کلا همونجان—اون اونجاست. باز! باورش برام سخت بود. راشل، به زور میذاره که یه عکاس رد بشه و به نظر بد عنق هم می رسه. مطمئنم همین الان از خونه اسکات اومده بیرون.

حتی ککم هم نگزید. فقط یه کم بهت زده بودم. و وقتی که با تام مطرحش کردم—به آرومی و با سردی—مثل من گیج شده بود.

گفت "بعدا بهش زنگ می زنم و سر و تهش رو در میارم که چه خبره."

تا جایی که می تونستم با ملایمت بهش گفتم "تو سعی کردی. هیچ فرقی ن می کنه." پیشنهاد کردم که شاید وقتش باشه طبق توصیه های قانونی عمل کنه، تا رسیدگی کنه دستور منع موقت^۳ یا یه چیزی دیگه رو بگیره.

گفت "در واقع به ما آزاری نمی رسونه، درسته؟ دیگه زنگ نمی زنه، بهمون نزدیک نشده، یا تو خونه نیومده. نگران نباش عزیزم، حلش می کنم."

البته راجع به مساله ی مزاحمت، راست میگه. ولی برام مهم نیست. یه چیزی

۱. به کلاس هایی که فرد برای تمرین با دوچرخه در باشگاه می رود را کلاس اسپینینگ می نامند م.

۲. ماکس مارا مارک لباس می باشد

۳. قرار منع موقت قرار ی است که توسط دادگاه برای محافظت از یک فرد در مواقعی استفاده می شود که فرد درگیر خشونت خانگی، تجاوز و تعقیب می باشد م.

هست و من آماده ی بیخیال شدنش نیستم. خسته شدم از بس بهم گفت نگران نباش. خسته ام از اینکه مدام می‌گه مشکل رو حل می‌کنه، اینکه باهاش حرف خواهد زد، اینکه بالاخره غیب میشه. فکر می‌کنم وقتش رسیده که کارها رو به دست خودم بگیرم و وابسته ی تام نباشم. دفعه بعدی که ببینمش، به اون افسر پلیسه—زنه، کارآگاه رایلی زنگ می‌زنم. به نظر خانم خوب و دوست داشتنی می‌رسید. می‌دونم که تام دلش واسه راشل می‌سوزه، ولی راستش فکر می‌کنم وقتش برای همیشه حسابمو با اون پتیاره صاف کنم.

راشل

• • •

دوشنبه، ۱۲ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

ما توی پارکینگ دریاچه ویلتونیم. گاه گذاری میومدیم اینجا، تا توی روزای گرم بریم شنا. امروز من و تام توی ماشینش می نشینیم، پنجره‌ها پایینه تا نسیم گرم بیاد تو. دلم می‌خواد سرمو به پشت سری صندلی تکیه بدم و چشممو ببندم و بوی درخت صنوبر به مشامم برسه و به پرنده‌ها گوش کنم. دلم می‌خواد دستشو بگیرم و همه ی روز رو اینجا بمونم.

دیشب بهم زنگ زد و پرسید که اگه ممکنه همدیگه رو ببینیم. ازش پرسیدم که راجع به مساله ی آناست، که توی خیابون بلنهم دیدمش؟ بهش گفتم به اونا ارتباطی نداره—نیومده بودم اونجا که اونا رو آزار بدم. حرفمو باور کرد، یا حداقل گفت که باور کرده، ولی هنوز به نظر نگران و یه کم آشفته می‌رسید. گفت باید باهام حرف بزنه.

گفت "لطفا، راش" و خودش بود—جوری که گفت، مثل روزای قدیم، فکر کردم قلبم داره از جاش کنده میشه. "میام دنبالت، خب؟"

قبل از سحر بیدار شدم و ساعت ۵ توی آشپزخونه داشتم واسه خودم قهوه درست می‌کردم. موهام رو شستم و موهای زائد پام رو زدم و آرایش کردم و چهار دفعه عوضش کردم. و احساس گناه کردم. احمقانه ست، می دونم، ولی به اسکات فکر کردم—راجع به اینکه چه کارایی کردیم و چه احساسی داشت—وای کاش اون کارا رو نکرده بودم، چون بوی خیانت میداد، به تام؛ مردی که دو سال پیش منو به خاطر یه زن دیگه ترک کرد. نمی‌تونم جلو احساسی که دارم رو بگیرم. تام درست قبل از ساعت ۹ اومد. رفتم طبقه پایین و بله! به ماشینش تکیه داده بود و شلوار جین با تی شرتی سبز پوشیده بود—به حد کافی سنم رسیده بود

که دقیقاً یادم بباد، وقتی کنار سینه اش دراز کشیده بودم پارچه چه حسی روی صورتم داشت.

وقتی منو دید بهم گفت "صبح تعطیلم، سر کار نمی‌رم، فکر کردم بتونیم با ماشین گشتی بزنیم." توی راه دریاچه خیلی با هم حرف زدیم. ازم پرسیدم حالم چطوره و گفت به نظر حالم خوب می‌رسه. اسمی از آنا نبرد تا به پارکینگ رسیدیم و داشتم به این فکر می‌کردم که دستاشو بگیرم.

"آره، اوم، آنا گفت تو رو دیده...و فکر کرده که شاید از خونه ی اسکات هیپول میومدی. راسته؟" بر می‌گرده تا روش به سمت من باشه، ولی در واقع به من نگاه می‌کنه. به نظر می‌رسه تا حدی خجالت زده ست که این سوال رو پرسیده.

بهش میگم "نیازی نیست نگران باشی. گاه گاهی به دیدن اسکات می‌رفته‌ام، منظورم اینه که، نه اونجوری، نه اینکه باهاش قرار بذارم. دوست شده‌ایم. فقط همین. توضیح دادنش سخته. فقط یه کم بهش کمک کرده‌ام. می‌دونی — معلومه که می‌دونی — روزگار تلخی رو تجربه کرده."

تام سرشو تکیه می‌ده، ولی هنوز بهم نگاه می‌کنه. به جاش انگشت اشاره ی دست چپشو می‌جو، که نشونه ی مسلمی از اینکه به ناراحتی.

"ولی راش..."

ای کاش اینجوری صدام نمی‌کرد، چون باعث میشه احساس گیجی کنم، باعث میشه دلم بخواد لبخند بزنم. از وقتی که شنیدم اسمم رو اینجور میگه، زمان زیادی گذشته و باعث میشه امید داشته باشم. ممکنه اوضاع به وفق آنا نباشه، شاید خاطرات خوبمون رو یادش میاد، شاید بخشی از وجودش دلتنگ من شده.

"من فقط...من خیلی نگران اینم."

بالاخره سرشو بالا میاره، چشمای درشت قهوه ای اش روی منه و به کم دستشو تکیه می‌ده، انگار می‌خواد دست من رو بگیره، ولی منصرف و بیخیال میشه.

"می دونم—خب، خیلی چیزی راجع بهش نمی دونم، ولی اسکات... می دونم که به نظر آدم خیلی محترم و خوبی میاد، ولی نمی تونی مطمئن باشی، می تونی؟"

"فکر می کنی اون این کار رو کرده؟"

سرشو تگون می ده، آب دهنشو به سختی قورت می ده. "نه، نه. منظورم این نیست. می دونم... خب، آنا میگه که با هم زیاد جر و بحث می کردند. اینکه مگان گاهی وقت ها ازش می ترسیده."

"آنا میگه؟" شم من میگه هر چی اون زن پتیاره گفت رو از ذهنم بیرون کنم، ولی نمی تونم از شر اون احساسی که روز شنبه توی خونه اسکات داشتم، خلاص بشم، یه چیزی خراب بود، یه جای کار می لنگید.

سرشو تگون می ده "اوی که کوچولو بود، مگان پرستاری اش رو می کرد. خدایا، بعد از اون جریانی که اخیرا توی روزنامه ها منتشر شده، حتی دوست ندارم الان راجع بهش فکر کنم. ولی اینو نشون می ده، مگه نه؟ اینکه فکر می کنی یکی رو می شناسی و بعد... "آه عمیقی می کشه. "نمی خوام هیچ اتفاق بدی واست بیفته." بعد بهم لبخند می زنه و یه کم شونه هاش رو بالا می اندازه. میگه "من هنوز به فکرتم راش" و بایست روی خودم رو بر گردونم، چون نمی خوام اشکم رو ببینه. البته می دونه و دستشو رو شونه هام میذاره و میگه "خیلی متاسفم."

یه کم تو سکوت مطلق میشینیم. محکم لبم رو گاز می گیرم تا جلوی گریه کردنم رو بگیرم. نمی خوام برآش سخت تر کنم. واقعا میگم.

"حالم خوبه تام. دارم بهتر میشم. هستم."

"واقعا خوشحالم داری اینو میگی. تو—"

"نوشیدنی؟ کمتر. داره وضعم بهتر میشه."

"خوبه. به نظر خوب می رسی. به نظر... خوشگل می رسی." به من لبخند می زنه و حس می کنم از خجالت سرخ شده ام. سریع روشو می کنه اونور. "تو..."

اوم...مشکلی نداری، می دونی، از لحاظ مالی؟"

"مشکلی نیست."

"واقعا؟ واقعا میگی، راشل، چون دلم نمی خواد که —"

"مشکلی نیست."

"یه کم پول قبول می کنی؟ آه، نمی خوام مثل احمقا باشم، ولی ممکنه فقط

یه کم قبول کنی؟ تا مشکلتو حل کنم؟"

"جدا مشکلی ندارم."

بعد خودشو ازم دور می کنه و به سختی نفس می کشم، بدجور دلم می خواد بهش دست بزنم. دلم می خواد گردنش رو بو کنم، صورتم رو توی فاصله ی ماهیچه ای و پهن استخون کتفش خود رو پنهان کنم. داشبورده رو باز می کنه. "بذار برات یه چک بنویسم، فقط در صورت نیاز، می دونی که؟ حتی نیازی نیست که تبدیل به پول نقدش کنی."

خنده ام می گیره. "تو هنوز دسته چکت رو میذاری تو داشبوردت؟"

اونم خنده اش می گیره. میگه "هرگز نمی فهمی."

"هرگز نمی فه می که باید همسر سابق دیوونه ات رو از گرفتاری نجات بدی؟"

انگشت شستش رو می کشه روی استخون گونه ام. دستمو میارم بالا و دستشو می گیرم توی دستم و کف دستشو می بوسم.

با لحنی تند میگه "بهم قول بده که دست از سر اسکات هیپول بر می داری. قول بده بهم راشل."

میگم "قول میدم" و واقعا هم جدی میگویم، شوخی نیست، چون می فهمم که او صرفا نگران من نیست؛ او حسوده.



سه شنبه، ۱۳ آگوست، ۲۰۱۳

صبح زود

سوار قطار شده‌ام و به یه خرورار لباسی که بغل خطوط قطاره نگاه می‌کنم. لباس آبی تیره. فکر کنم یه لباس با کمربندی مشکی. نمی‌دونم چطوری سر از اونجا در آورده. مطمئنا مهندس‌ها اینها رو جا نداشته بودند. داریم حرکت می‌کنیم، البته خیلی آروم، واسه همین فرصت زیادی دارم که نگاه کنم و به نظرم می‌رسه که اون پیرهن رو قبلا دیده بودم، دیده‌ام یکی پوشیده. یادم نیامد کی. خیلی سرده. واسه یه لباس اونجوری خیلی سرده. فکر کنم به همین زودیا برف بیاد.

مشتاقانه منتظرم خونه ی تام رو ببینم —خونه خودم. می‌دونم که تام اونجاست و بیرون نشسته. می‌دونم که تنها منتظر من خواهد بود. وقتی رد بشیم بلند خواهد شد، دست تگون خواهد داد و لبخند خواهد زد. همه ی این چیزا رو می‌دونم.

البته اول جلو پلاک ۱۵ توقف می‌کنیم. جیسون و جس اونجان و روی بالکن نوشیدنی می‌خورند که عجیبه، چون هنوز ساعت هشت و نیم هم نشده. جس پیرهنی پوشیده که گل‌های قرمز روشه و گوشوار نقره ای کوچکی رو توی گوش کرده که پرنده روشونه —و وقتی داره حرف می‌زنه می‌بینم که این ور و اونور میرن. جیسون پشتش وایساده و دستاش روی شونه‌هاشه. بهشون لبخند می‌زنم. دلم می‌خواد واسشون دست تگون بدم، ولی نمی‌خوام مردم فکر کنند من ترسناکم. فقط نگاه می‌کنم، ولی ای کاش منم یه لیوان نوشیدنی داشتم.

مدت زیادیه که اینجا توقف کرده‌ایم و قطار هنوز حرکت نکرده. کاش راه بیفته، چون اگه راه نیفته تام هم اونجا نخواهد بود و من دلم براش تنگ میشه. الان می‌تونم صورت جس رو ببینم که واضح تر از همیشه ست —به نور ربط داره که خیلی درخشانه و مثل نورافکن مستقیم بهش می‌تابه. جیسون هنوز پشت سرش وایساده، ولی الان دستش روی شونه اش نیست، گذاشته روی گردنش و جس به

نظر معذب و ناراحتیه. داره خفه اش می‌کنه. می‌بینم صورتش داره قرمز میشه. داره گریه می‌کنه. پا میشم، محکم می‌زنم به پنجره و سرش فریاد می‌زنم که بس کنه، ولی صدامو نمی‌شنوه. یه نفر دو دستی دستامو می‌گیره—همون مرد مو قرمز. بهم میگه که بشینم، میگه خیلی تا توقف بعدی نمونده.

بهش میگم "تا اون موقع خیلی دیر میشه" و میگه "همین الانم خیلی دیره راشل!" و وقتی بر می‌گردم، به بالکن نگاه می‌کنم، جس وایساده و جیسون یه مشت پر از موهای بلندش تو دستشه و می‌خواد سرشو محکم بکوبونه به دیوار.

صبح

ساعت هاست که بیدار شده‌ام، ولی هنوز ضعف دارم، وقتی که روی صندلی ام می‌نشینم، پاهام می‌لرزند. از عالم خواب با حس وحشت بیدار شدم، حسی اینکه می‌دونم هر چیزی که فکر کردم اشتباه بوده، اینکه هر چیزی از—اسکات و مگان—توی سرم درست کردم، هیچ کدومش واقعی نبوده. ولی اگه ذهنم شوخی اش گرفته باشه، احتمالش بیشتر نیست که صرفا یه خواب و خیالی واهی باشه؟ اون چیزایی که تام تو ماشین بهم گفت، همه ش با جرم‌هایی که چند شب قبل سر اسکات اومده بود، جور شد: خواب و خیال، فقط تو ذهن من بود که اونها رو آنالیز می‌کرد.

با این وجود، اون حس آشنای وحشت، هنگامی که قطار پشت چراغ قرمز توقف می‌کنه، زیاد میشه و تا حد زیادی می‌ترسم سرمو بالا کنم. پنجره بسته اس، چیزی اونجا نیست. آروم و امنه. یا رهایش کرده‌اند. صندلی مگان هنوز بیرون روی بالکنه، خالیه. امروز گرمه، ولی هنوز بدنم می‌لرزه.

باید آویزه گوشم کنم که چیزایی که تام راجع به اسکات و مگان گفت، زیر سر آناست و هیچ کس بهتر از من نمی‌دونه که نمیشه به آنا اعتماد کرد.

امروز استقبال دکتر ابدیک به نظر برای من چندان گرم نمی‌رسید. تا حدی دولا شده، انگار درد داره و وقتی که بهم دست میده، فشارش ضعیف تر از قبله. می‌دونم که اسکات گفت هیچ اطلاعاتی راجع به حاملگی منتشر نمی‌کنند،



دختری در قطار

ولی برام جای سواله که به دکتر ابیدک گفته اند یا نه. موندم که راجع به بچه ی مگان هم فکر می کنه یا نه.

می خوام راجع به خواب بهش بگم، ولی فکرم راهی پیدا ن می کنه که بدون رو کردن دستم، وصفش کنم، پس به جاش ازش راجع به بازیابی خاطرات، راجع به هیپنوتیسم^۱ می پرسم.

میگه "خب" و انگشتاش رو میاره جلوش روی میز "روان درمان گرهایی هستند که باور دارند هیپنوتیسم رو می توان برای بازیابی خاطرات سرکوب شده مورد استفاده قرار داد، ولی خیلی بحث انگیزه. من نه این کار رو نمی کنم، نه به بیمارهام توصیه می کنم. من متقاعد نشده ام که مفیده و در برخی موارد فکر می کنم مضر هم باشه." لبخند خشکی می زنه. "متاسفم. می دونم این چیزی نیست که دلت می خواد بشنوی. ولی فکر می کنم با در نظر گرفتن ذهن بهبودهای سریعی، شاهد نخواهی بود."

ازش می پرسم "روان درمان گری که این جور کاری رو کنه می شناسید؟

سرشو تکیه میده "متاسفم، نمی تونم کسی رو پیشنهاد بدم. باید یادادت باشه که موضوعات توی حالت هیپنوتیزم بسیار القا کننده اس. خاطراتی که 'باز می یابد' — گیومه های هوایی اطراف این واژه میذاره — همیشه مورد اطمینان نیستند. اصلا خاطره های واقعی نیستند."

نمی تونم ریسک کنم. نمی تونستم تحمل کنم که تصاویر دیگه ای رو توی ذهنم داشتم باشم، هنوز خاطره های بیشتری اند که من نمی تونم بهشون اعتماد کنم، خاطره هایی که درهم ادغام میشن، تغییر می کنند و جابجا میشن و گولم می زنند تا باور کنم که چیزی نیست، بهم میگن به یک طرف دقت کنم، وقتی که واقعا باید به جای دیگه ای دقت کنم.

ازش می پرسم "پس چی پیشنهاد میدید؟ راهی هست که بتونم چیزایی که از دست داده ام رو بازیابی کنم؟"

۱. خواب مصنوعی

انگشتای بزرگشو رو لبش این ور و اون ور می کنه. "میشه. آره. فقط صحبت کردن راجع به خاطره ای خاص می تونه بهت کمک کنه که مسائل روشن بشه و جزئیات رو جایی که در اون احساسی امن و آرومی داری بررسی کنی..."

"برای مثال، مثل اینجا؟"

لبخند می زنه. "مثل اینجا، اگر در واقع حتما احساس امن و آرامش می کنی." صدایش بلند میشه، سوالی می پرسه که من جواب نمیدم. لبخندش محو میشه. "اغلب تمرکز بر روی حس ها غیر از دیدن کمک می کنه." صداها، حس چیزها... وقتی بحث یادآوری میشه بویایی خیلی مهمه. موزیک هم می تونه خیلی موثر باشه. اگه فکرت میره سمت شرایط یا روزی خاص، ممکنه اینو لحاظ کنی که راهی که رفتی رو باز بری، یا به صحنه جرم، همون طور که بوده برگردی." حالتی کافی و رایجه، ولی شاخم داره در میاد، پوست سرم داره مور مور می کنه. "راشل! دوست داری راجع به اتفاقی خاص حرف بزنیم؟"

حرف می زنم، البته، ولی نمی تونم اونو بهش بگم، واسه همین بهش راجع به اون دفعه با چوب گلف می گم؛ بعد از اون دعوایی که با تام کردم و بهش حمله کردم.

یادمه اون روز صبح، با اضطراب بیدار شدم و فوراً فهمیدم که یه اتفاق خیلی بدی افتاده بود. تام با من رو تخت خواب نبود و اضطرابم کم شد. به پشت خوابیدم و یادآوری می کردم. یادم میاد مدام گریه می کردم و و بهش می گفتم دوستش دارم. از دستم عصبانی بود و بهم می گفت برو رو تخت. دیگه نمی خواست گوش کنه.

سعی می کردم که به اوایل اون شب فکر کنم؛ به جایی که بحث شروع شد. خیلی بهمون خوش می گذشت. —میگو کباب شده، با کلی فلفل قرمز و گشنیز درست کرده بودم و با نوشیدنی چنین بلنک^۱ خوشمزه ای که مشتری سپاسگزاری بهش داده بود— می خوردیم. بیرون توی پاسیو نوشیدنی می خوردیم و به آهنگ کیلرز و کینگ لئون و به آلبوم هایی که واسه اوایل آشنایی مون بود گوش می دادیم.

۱. نوعی شراب



دختری در قطار

یادم می‌خندیدیم و همدیگره رو می‌بوسیدیم. یادمه بهش ماجرای رو راجع به چیزی گفتم—خیلی مثل من با مزه تلقی اش نکرد. یادم میاد ناراحت شدم. بعد یادم میاد سر همدیگره داد کشیدیم و وقتی که داشتیم می‌رفتم داخل پاهام بین درهای کشویی گیر کرد و افتادم و اون با عجله نیومد کمکم کنه.

ولی مساله اصلی اینجاست: "وقتی اون روز صبح بیدار شدم، رفتم طبقه پایین. با من حرف نمیزد، حتی به زور بهم نگاه می‌کرد. مجبور بودم ازش خواهش کنم بهم بگه چیکار کرده‌ام. مدام بهش می‌گفتم چقدر متاسفم. شدیداً وحشت زده بودم. نمی‌تونم توضیح بدم چرا، می‌دونم با عقل جور در نمیاد، ولی اگه نتونی به یاد بیاری چیکار کرده بودی، ذهنت فقط همه جا خالی‌ها رو پر می‌کنه و به بدترین چیزای ممکن فکر می‌کنی..."

کمال سرشو تکون میده "می‌تونم تصورش کنم. ادامه بده."

"پس بالاخره، واسه اینکه دهنمو ببنده بهم گفت. اِ، واسه حرفی که زد به دل گرفتم و بعد سماجت به خرج دادم، اذیت می‌کردم و نق می‌زدم و بیخیالش می‌شدم و سعی می‌کرد جلوی منو بگیره، سعی می‌کرد منو ببوسه و آشتی کنه، ولی من این کارو نمی‌کردم. و بعد تصمیم گرفت که فقط ولم کنه، تا بره طبقه بالا بخوابه و اینجا بود که اتفاق افتاد. با چوب گلفی که توی دستم بود دنبالش به طبقه بالا رفتم و سعی کردم بزنم توی سرش. خوشبختانه، ضربه ام به خطا رفت. یه تیکه از گچ توی سالن رو در آوردم."

حالت کمال تغییر ن می‌کنه. شوکه نشده. فقط سرشو تکون میده. "پس می‌دونی چه اتفاقی افتاد، ولی دقیقاً نمی‌تونی حسش کنی، درست؟ می‌خوای بتونی واسه خودت بیاد بیاری، تا بفهمی و توی ذهن خودت احساس کنی، تا—چجوری حرف‌هاتو زدی؟—تا ببینی تو گفتی؟ و اونجوری، کاملاً خودتو مسئول می‌دونی؟"

شونه‌هام رو تکون میدم "خب، آره. تا حدی. ولی یه چیز دیگه هم هست. و خیلی بعد—هفته‌ها، شاید ماه‌ها بعد اتفاق افتاد. مدام راجع به اون شب فکر



می کردم. هر وقت از کنار اون گودی توی دیوار رد می شدم، بهش فکر می کردم. تام گفت می خواد تعمیرش کنه، ولی نکرد و من دلم نمی خواست پبله کنم. یه روز اونجا روی زمین وایساده بودم—شب بود و من داشتم از اتاق خواب میومدم بیرون و جم نخوردم، چون یادم اومد. وایساده بودم، پشتم به دیوار بود و حق گریه می کردم و تام بالای سرم وایساده بود، ازم خواهش می کرد که آروم بگیرم، چوب گلف کنارم بود و مدام حسش می کردم. ترسیده بودم. این خاطره تناسبی با واقعیت نداره، چون عصبانیت و خشم زیاد رو یادم نمیاد. ترس رو یادم میاد."

شب

داشتم به حرفی که کمال زد فکر می کردم، راجع به برگشتن به صحنه ی جرم، واسه همین به جای اینکه برم خونه، اومده ام به ویتنی و به جای اینکه تند تند از زیرگذر رد بشم، به آرومی و سنجیده تا دهانه اش میرم. دستمو روی آجر سرد و زیر ورودی میذارم و چشمامو می بندم، انگشتم رو می کشم روش. هیچی یادم نمایند. چشمم باز می کنم و به اطراف نگاه می کنم. خیلی ساکت: فقط زنی با چند صد متر فاصله داره میاد سمتم و دیگه هیشکی نیست. هیچ ماشینی رد نمیشه، هیچ بچه ای سر و صدا ن می کنه، فقط صدای آژیر خیلی مبهمی از خیلی دور میاد. آفتاب میره پشت ابر، احساس سرما می کنم و در آغاز تونل مانع حرکت من شده و نمی تونم جلوتر برم. می چرخم تا برم بیرون.

زنی که یه لحظه قبل دیدم، داشت میومد سمتم، داره می رسه به آخر زیرگذر؛ کت بارونی با رنگ آبی تیره پوشیده که دورش پیچیده. وقتی که داره رد میشه نگاه گذرای بهم می کنه و بعد به ذهنم میاد. یه زن... آبی... در اثر کیفیت تابش نور. یادم میاد: آنا. پیراهنی آبی با کمربندی مشکی پوشیده بود و راه خودش رو با سرعت گرفته بود و می رفت، تقریباً شبیه کاری که چند روز قبل کرد، فقط این بار برگشت و به عقب نگاه کرد، نگران بود و بعد وایساد. ماشینی کنارش توی پیاده رو وایساد—ماشینی قرمز رنگ. ماشین تام. یه کم خم شد تا از توی پنجره باهش حرف بزنه و بعد در رو باز کرد، سوار شد و ماشین رفت.

اینو یادم میاد. اون شب شنبه اینجا توی ورودی زیرگذر وایسادم و به آنا نگاه

کردم که داشت سوار ماشین تام میشد. فقط نمی‌تونم درست به یاد بیارم، چون با عقل جور در نیامد. تام اومد تا توی ماشین دنبالم برگرده. آنا باهاش توی ماشین نبود—خونه بود. اینو پلیس بهم گفت. با عقل جور در نیامد و به خاطر ناکامی، ندونستن و بی فایده‌گی مغز خودم، می‌تونستم فریاد بزنم.

از این ور خیابون میرم اونور و میرم سمت چپ خیابون بلنهم. یه کم زیر درخت‌ها، روبروی پلاک بیست و سه وایمیسم. باز در اصلی رو رنگ زده اند. وقتی که اونجا زندگی می‌کردم، سبز پر رنگ بود؛ الان مشکیه. یادم نیامد قبلا متوجه شده باشم. سبز رو ترجیح می‌دادم. واسم جای سواله، توی خونه چه چیزایی فرق کرده؟ معلومه اتاق بچه، ولی این سوال می‌مونه که هنوز توی تخت ما می‌خوابند، اینکه رژ لبش جلوی آینه ای که من کار گذاشتم می‌زنه. همینطور اینکه آشپزخونه رو باز رنگ زده اند، یا گودی توی راهروی طبقه بالا رو پر کردند.

دلَم می‌خواد از خیابون رد بشم و با کوبه در محکم به رنگ کاری مشکی بزنم. دلَم می‌خواد با تام حرف بزنم، ازش راجع به شبی که مگان گم شد، بپرسم. می‌خوام راجع به دیشب ازش بپرسم، زمانی که توی ماشین بودیم و دستشو بوسیدم، می‌خوام ازش بپرسم چه احساسی داشت. به جاش، فقط یه کم اونجا وایمیسم، سرمو می‌کنم بالا و به پنجره ی قدیمی اتاق خوابم نگاه می‌کنم تا موقعی که حس می‌کنم اشکم پشت چشمم رو می‌سوزونه و می‌دونم وقت رفته.

آنا

...

سه شنبه، ۱۳ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

امروز صبح وقتی که تام داشت آماده میشد بره سر کار، نگاهش کردم، داشت پیرهن و کراواتش رو می پوشید. به نظر می رسید یه کم آشفته اس، شاید نگاهی به برنامه کاری اش انداخته بود— جلسه ها، ملاقات، کی، چی و کجا. حسودیم شد؛ در واقع برای اولین بار نسبت به لذت لباس پوشیدن، از خونه بیرون رفتن و همه ی روز رو با دلیل به این طرف و اون طرف دویدنش، حسادت کردم، که همه ی این کارها به خاطر پول بود.

این کاری نیست که من کمبودشو احساس کنم—من بنگاه دار بودم، نه یه جراح اعصاب، این دقیقا اون شغلی نیست که مثل بچه ها آرزوشو داشته باشم—ولی خیلی دوست داشتم بتونم اطراف خونه های خیلی گرون، وقتی که صاحباش اونجا نبودند، بپلکم، دستمو بکشم رو پیشخوان مرمر آشپزخانه ها و دزدکی به کمد های قدی نگاه کنم. تصور می کردم اگه اونجوری زندگی کنم، چه شکلی خواهد بود، چجور آدمی خواهم بود. خیلی خوب می فهمم که هیچ شغلی مهم تر از تربیت و بزرگ کردن بچه نیست، ولی مساله اینجاست که بهش اهمیت نمیدن. اونى که در حال حاضر برام مهمه مساله مالیه. می خوام پول بیشتری داشته باشم که بتونیم از این خونه و این خیابون بریم. به همین سادگی.

شاید به همین سادگی ها هم نباشه. بعد از اینکه تام از خونه رفت، روی میز آشپزخونه نشستم که سر صبحانه خوردن با ایوی یه کم مبارزه کنم. قسم می خورم که دو ماه قبل همه چی می خورد. حالا، اگه ماست میوه ای (توت فرنگی) نباشه، هیچی نمی خوره. می دونم طبیعیه. همه ش اینو به خودم میگم، در حالی که سعی می کنم زرده تخم مرغ رو از توی موهام بیرون بیارم، در حالی



که دارم سینه خیز قاشق‌ها و کاسه‌های وارونه رو بر می دارم. همه ش اینو به خودم می‌گه که این کار طبیعیه.

با این حال، وقتی که بالاخره تمام شدیم و با خوشحالی داشت با خودش بازی می‌کرد، یه دقیقه ای گریه می‌کنم. با کم کم اشک ریختن مشکلی ندارم، فقط وقتی که تام اینجا نیست، واسه چند لحظه میذارم بره. این وقتی بود که بعدش داشتیم صورت‌مو می‌شستم، وقتی که دیدم چقدر خسته، لک لکی، گلی و خیلی افتضاح به نظر می‌رسم، که باز حسش کردم—اون نیاز رو که پیراهن‌مو با کفش پاشنه بلندی بپوشم، موهام رو سشوار کنم و کمی آرایش کنم، برم به خیابون و مردها مجبور بشن که سرشون رو بر گردوندند و بهم نگاه کنند.

دلم واسه کار کردن تنگ شده، ولی دلم واسه سال آخر کار پر سودم هم که چه قدر وقتی با تام آشنا شدم، برام اهمیت داشت، تنگ شده. دلم واسه معشوقه بودن تنگ شده.

از معشوقه بودن خوشم می‌ومد. دوستش داشتم، در واقع. هیچ وقت احساس گناه نکردم. من مجبور بودم بخاطر دوستای متاهلی تظاهر کنم که در وحشت یه دختر سر خونه^۱ چشم سفید یا یه دختر خوشگل و بامزه تو اداره شون به سر می‌بردند؛ دختری که می‌تونه درباره فوتبال نظر بده و نصف عمرشو صرف رفتن به باشگاه کنه. مجبور بودم بهشون بگم که البته احساس بدی راجع بهش دارم، که حتما احساس بدی واسه زنش داشتم، هیچ وقت نمی‌خواستم هیچ کدوم از اینها اتفاق بیفته، عاشق بشیم، چه کاری از دستمون بر می‌ومد؟

واقعیت اینه که هیچ وقت، حتی قبل از اینکه راجع به نوشیدنی خوردنش بفهمم، حس بدی به راشل نداشتم و اینکه چقدر سختگیر بود، چقدر زندگی رو واسه خودش تلخ می‌کرد. فقط واسم واقعی نبود و در هر حال خیلی بهم خوش می‌گذشت. معشوقه بودن خیلی هیجان انگیزه، نمیشه منکرش شد: تو زنی هستی که عشقت نمی‌تونه جلو خودشو بگیره و بهت بی وفایی نکنه، حتی اگه دوستت

۱. دختری خارجی که برای یادگیری زبان در خانواده ای می ماند و کمک کار خانواده می شود

داشته باشه. دقیقا اینو می‌رسونه که همیشه در برابر مقاومت کرد.

داشتیم یه خونه می‌فروختم. پلاک سی و چهار خیابون کرانه‌هام. داشت معلوم میشد که آب کردنش سخته، چون به آخرین خریدار مشتاقش وام نداده بودند. یه مساله ای راجع به ارزیابی وام دهنده بود. واسه همین قرار گذاشتیم ارزیاب مستقلی رو بیاریم، تا فقط مطمئن بشیم مشکلی نیست. فروشنده‌ها از قبل نقل مکان کرده بودند، خونه خالی بود، واسه همین باید اونجا می‌بودم که به داخل راهش بدم.

از اون لحظه که در رو براش باز کردم، معلوم بود که می‌خواد اتفاق بیفته. قبلا هرگز چنین کاری رو نکرده بودم، حتی آرزوش رو هم نکرده بودم، ولی یه چیزی توی حالت نگاهش به من بود، به لبخند زدنش بهم. نتونستیم جلو خودمون رو بگیریم—توی آشپزخونه انجامش دادیم، درست روبروی پیشخوان. احمقانه بود، ولی توی این وضعیت بودیم. این چیزیه که اون همیشه بهم می‌گفت: آنا ازم توقع نداشته باش که متعادل باشم. نه با تو.

اوی رو بر می‌دارم و با هم به باغچه میریم. چرخشو عقب و جلو می‌کنه و به خودش حین انجام دادنش می‌خنده، بدخلقی صبحشو فراموش کرده. هر وقت واسم می‌خنده، حس می‌کنم قلبم داره از جاش کنده میشه. مهم نیست که چقدر دلم واسه کار کردن تنگ شده، دلم واسه خنده بیشتر تنگ میشه. و در هر صورت هرگز قرار نیست اتفاق بیفته. به هیچ عنوان دیگه با پرستار بچه تنهاس نمیذارم، مهم نیست برام چقدر صلاحیت داشته باشن یا ضامنش بشن. دیگه نمی‌خوام با کسی تنهاس بذارم، نه دیگه بعد از مگان.

شب

تام بهم پیام داد که امشب یه کم دیرتر می‌رسه، مجبور شده یه مشتری رو به صرف نوشیدنی بیره بیرون. من و اوی داشتیم واسه پیاده روی شبانه آماده می‌شدیم. توی اتاق خواب بودیم، من و بچه ی تام و داشتیم لباسشو عوض می‌کردم. نور خیلی زیبا بود، نور نارنجی غلیظی همه جای خونه رو گرفته بود،



دختری در قطار

که یه دفعه با رفتن آفتاب به پشت ابری به آبی خاکستری تبدیل شد. پرده رو تا نصف کشیده بودم که خونه خیلی گرم نشه، واسه همین رفتم که بازش کنم و راشل رو دیدم، اونور خیابون وایساده بود و به خونه ی ما نگاه می کرد. بعد با عجله رفت و به سمت ایستگاه برگشت.

رو تخت نشسته ام و از عصبانیت می لرزم و ناخن هام رو به کف دستم فرو می برم. اوی پاهاشو برده بالا و به هم می زنه و من بدجور عصبانی ام، دلم نمی خواد به خاطر ترس بغلش کنم، چون لهش خواهم کرد.

تام بهم گفت که حلش می کنه. بهم گفت که بهش زنگ زده، با هم حرف زدند، راشل اقرار کرده که یه جورایی دوستی رو با اسکات هیپول شروع کرده، ولی راشل دیگه خیال نداره اون رو ببینه و اینکه دیگه این اطراف آفتابی نمیشه. تام گفت بهش قول داده و اونم حرف راشل رو باور کرده. تام گفت اون عاقلانه رفتار می کرده و به نظر مست نمی رسیده، جنون نداشته، تهدید نکرده یا خواهش نکرده که تام برگرد پيشش. بهم گفت که فکر می کنه داره بهتر میشه.

چند تا نفس عمیق می کشم و اوی رو میذارم رو زانوهام، تکیه اش میدم به پاهام و دستشو می گیرم.

"فکر کنم دیگه کاسه صبرم لبریز شده، مگه نه، عزیزم؟"

خیلی خسته کننده اس: هر وقت که فکر می کنم شرایط داره بهتر میشه، اینکه مساله راشل رو حل کرده ایم، باز سر و کله اش پیدا میشه. بعضی وقتها حسم بهم میگه که هیچ وقت نمی خواد دست از سرمون برداره.

دانه شکی توی دلم ریشه دواند؛ وقتی که تام بهم میگه مشکلی نیست، همه چیز رو به راهه و دیگه آزار و اذیتمون نمی کنه و بعد باز شروع می کنه، نمی تونم فکر نکنم که تام تا جایی که تونسته تلاش کرده که دست از سرمون برداره یا نه، یا اینکه بخشی از وجودش، عمیق ترین بخش وجودش، این حقیقت رو دوست داره که اون نمی تونه بیخیالمون بشه.

میرم طبقه پایین و توی کشتو آشپزخونه دنبال کارتی می گردم که کارآگاه رایلی بهم داد. فوراً قبل از اینکه نظرم عوض بشه شماره اش رو می گیرم.

چهارشنبه، ۱۴ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

تو تخت، دستش روی پایین تنمه، نفس گرمش روی گردنم، پوست پر از عرقش روی پوستمه و میگه، "دیگه به اندازه کافی این کار رو نمیکنیم."

"می دونم."

"باید بیشتر واسه خودمون وقت بذاریم."

"میداریم."

میگه "دلم برات تنگ شده. دلم واسه این کار تنگه. بیشتر می خوام."

از این پهلوی به اون پهلوی می شوم و لبش رو می بوسم، چشم بسته ی بسته اس و سعی می کنم گناهی رو که واسه رفتن بدون اطلاعاتش پیش پلیس احساس می کنم سرکوب کنم.

زیر لبی میگه "فکر می کنم بهتره بریم یه جا، فقط دو نفری. یه مدت کم بریم مسافرت."

می خوام بپرسم، و اوی رو بسپریم به کی؟ پیش خانواده ی تو که باهاشون حرف نمی زنی؟ یا مامان من که کم بنیه اس و به سختی می تونه مراقب خودش باشه؟

اینو نمیگم، هیچی نمیگم، فقط باز محکم تر بوسش می کنم. دستش رو به آرومی پشت رانم حرکت میدی و محکم می گیره.

"نظرت چیه؟" کجا دوس داری بری؟ موری تیس؟ بالی؟

می خندم.



دختری در قطار

میگه "دارم جدی میگم" خودشو عقب می کشه و به چشم نگاه می کنه.
"حقمونه، آنا! حفته. سال پر مشقتی بوده، مگه نه؟"

"ولی..."

"ولی چی؟" واسه یه لحظه لبخند بی و عیب و نقصش رو نشون میده. "اوی رو هم یه کاریش می کنیم. نگران نباش."

"تام، پول."

"حل میشه."

"ولی..." نمی خوام اینو بگم، اما مجبورم. "اینقدر پول کافی نداریم که حتی به نقل مکان فکر کنیم، ولی پول داریم که واسه تعطیلات بریم ماریتیس یا بالی؟"

صورتشو باد می کنه و بعد به آرومی بیرون میده و ازم فاصله می گیره. نباید می گفتم.

دستگاه نظارت بچه^۱ تلق تلق می کنه: اوی داره بیدار میشه.

میگه "من میارمش" و بلند میشه و از اتاق بیرون میره.

• • •

موقع صبحانه خوردن داره واسه خودش یه کاری می کنه. واسش یه بازی، غذا پس می زنه، سرشو تکیه میده، چانه اش بالا و لبهاشو محکم بسته اس، با مشت های کوچکش کاسه ی جلوش رو هل میده. صبر تام فوراً ته می کشه. بهم می گه "وقت این کار رو ندارم. خودت انجامش بده." پا میشه و دستش رو دراز می کنه که قاشق رو بده و حالت صورتش پر از درده.

نفس عمیقی می کشم.

۱. دستگاه کنترل بچه سیستمی رادیویی است که می توان از طریق آن از راه دور به صداهایی که توسط کودکی ایجاد می شود گوش داد

مشکلی نیست، خسته اس، کلی کار داره و عصبانیه، چون من امروز صبح بخشی از مسافرت خیالی اش نشدم.

ولی مشکلی هست، چون منم خسته ام و دلم می خواد راجع به پول و وضع اینجامون که فقط با بلند شدن و بیرون رفتن از اتاق تموم نمیشه حرف بزنم. البته، اینو نمیگم. به جاش، عهدی که به خودم داده ام رو می شکم، شروع می کنم و اسم راشل رو میارم.

میگم "باز همین اطراف بود، پس هرچی که چند روز بهش گفته بودی، مثل قبل موثر واقع نشد."

نگاه تندی بهم می کنه. "منظورت چیه، این اطراف بود؟"

"دیشب اینجا بود، اونور خیابون وایساده بود."

"با کسی بود؟"

"نه تنها بود. چرا اینو پرسیدی؟"

میگه "به خاطر اون لعنتی." چهره اش مثل وقتایی که خیلی عصبانیه درهم رفت. "بهش گفتم که دور بمونه و وارد معرکه نشه. چرا دیشب چیزی نگفتی؟"

به آرومی میگم "نمی خواستم ناراحت کنم" و پشیمونم که چرا این موضوع رو مطرح کردم. "نمی خواستم ناراحت کنم."

میگه "خدای من!" و با صدای بلندی فنجان قهوه رو توی سینک پرت می کنه. این سر و صدا ای رو می ترسونه و گریه اش می گیره. این کار کمکی ن می کنه. "نمی دونم چی بگم بهت. جدا نمی دونم. وقتی که باهاش حرف زدم مشکلی نداشت. به چیزایی که گفتم گوش کرد و قول داد دیگه این اطراف آفتابی نشه. به نظر حالش خوب می رسید. در واقع، سالم بود، رو به حالت نرمال شدن بود—"

ازش می پرسم "به نظر خوب می رسید؟" و قبل از اینکه پشتش رو بهم کنه، از



دختری در قطار

توی چهره اش می فهمم که اسکات رو گرفته‌اند. "فکر کنم گفתי تلفنی باهاش حرف زدی؟"

نفس عمیقی می کشه، به شدت افسوس می خوره، بعد روشو می کنه طرفم و چهره اش مبهمه. "آره، خب، همونه که بهت گفتم، عزیزم، چون می دونستم اگه بینممش ناراحت میشی. پس اقرار می کنم—دروغ گفتم. همه ش واسه یه زندگی بی دردسر بوده."

"چی داری میگی؟"

بهم لبخند می زنه و با اومدن به طرفم سرش رو تگون می ده، هنوز دستاش رو به حالت تضرع، بالا نگاه داشته.

"بخشید. بخشید. می خواست شخصا باهام حرف بزنه و فکر کردم شاید بهترین وقت باشه. متاسفم، باشه؟ فقط حرف زدیم. توی یه کافی شاپ مزخرفی همدیگه رو تو آشبری دیدیم و بیست دقیقه ای با هم حرف زدیم—حداکثر نیم ساعت. خب؟"

دستاشو میاره اطراف بدنم و منو می کشه به سمت خودش. سعی می کنم مقاومت کنم، ولی زورش از من بیشتره و به هر حال بوی خیلی خوبی می ده و من دلم دعوا نمی خواد. دلم می خواد پشت هم باشیم. باز زیر لب توی موهام میگه "بخشید."

میگم "مشکلی نیست."

میذارم قسر در بره، چون الان دارم حل و فصلش میدم. من دیشب با کارآگاه رایلی حرف زدم و از لحظه ای که حرف زدنمون رو شروع کردیم، فهمیدم که زنگ زدنم کار درستی بوده، چون وقتی بهش گفتم که راشل رو می دیده ام که "در چندین مورد" از خونه ی اسکات میومده بیرون (یه کم اغراق)، به نظر خیلی مشتاق اومد. می خواست تاریخ و زمان شون رو بدونم (می تونستم اطلاعات دو مورد رو بهش بدم؛ ولی راجع به اتفاق های دیگه شک داشتم) و اینکه اگه قبل از غیب

شدن مگان هیپول رابطه داشتند، آیا فکر می‌کنم الان هم رابطه جنسی دارند؟ باید بگم که این فکرها به ذهنم نرسید—نمی‌تونم تصور کنم که اسکات قبل از مگان سراغ راشل می‌رفته. در هر صورت، کفن زنش هنوز خشک نشده.

جزئیات اوی رو هم بردم زیر ذره بین—بچه دزدی نافرجام—چون ممکن بود فراموش کرده باشه.

گفتم "خیلی سسته، شاید فکر کنی دارم بیش از حد حساسیت نشون میدم، ولی جایی که به خانواده ام مربوطه نمی‌تونم ریسک کنم."

گفت "خواهش می‌کنم. خیلی ممنون که بهم زنگ زدی. اگه چیزی دیدی که فکر می‌کنی مشکوک به نظر می‌رسه، بهم اطلاع بده."

نمی‌دونم باهش چیکار می‌کنند—شاید فقط بهش اخطار داده اند؟ در هر صورت، اگه به مسائلی مثل قرار منع موقت^۱ نگاه کنیم، چاره ساز خواهد بود. به امید خدا، به خاطر تام، کار به اینجا نخواهد کشید.

بعد از اینکه تام سر کار میره، اوی رو به پارک می‌برم، تاب بازی می‌کنیم و سوار اسب چوبی کوچک میشه و وقتی برش می‌گردونم به کالسکه اش، زود خوابش می‌بره، که نشونه ای واسه خرید کردنه. از خیابون‌های فرعی میریم سمت سینسبری بزرگ. یه کم مسیر رسیدن به اونجا غیر مستقیمه، ولی آرومه و ترافیک خیلی کمی داره و در هر صورت می‌رسیم به پلاک سی و چهار خیابون کرانهام.

حتی الان هم رد شدن از اون خونه یه کم رعشه به تنم می‌اندازه—دلتم شور می‌زنه، لبخند به لبم و رنگ به صورتم میاد. یادمه جلو پله‌های در اصلی عجله می‌کردم و به این امید بودم که هیچ کدوم از همسایه‌ها نمی‌بینن میرم داخل و توی دستشویی خودم رو آماده می‌کنم، اذوکلن می‌زنم و زیر پوشم رو عوض می‌کنم، یه جور لباس زیری می‌پوشی که صرفاً عوض کرده باشی. بعد پیامی دریافت می‌کردم و دم در بود، یکی دو ساعت توی اتاق خواب بالا وقت داشتیم.

۱. دستوری موقت که از سوی دادگاه صادر می‌شود تا جلوی فردی را از عمل خاصی بگیرند، خصوصاً نزدیک شدن یا تماس با فرد خاصی م.

به راشل می‌گفت که مشتری داشته، یا با دوستاش قرار نوشیدنی خوری گذاشته. ازش می‌پرسیدم "نگران نیستی که ازت اطلاعات جمع کنه؟" ازش می‌پرسیدم و اون سرش رو تکون میداد و به حرفم توجه نمی‌کرد. یه بار با نیش باز بهم گفت "من دروغ گوی واردی ام." یه بار گفت "حتی اگه هم جمع کرد، مشکل راشل اینه که به هر حال فردا یادش نمیداد چه اتفاقی افتاده." اونجا بود که فهمیدم چقد بد بهش می‌گذشته.

البته فکر کردن به اون حرف‌ها، لبخند رو از روی صورتم می‌بره. فکر کردن راجع به تام، که به طور خائنه ای می‌خندید، در حالی که دستش رو روی شکمم می‌کشید، لبخند میزد و می‌گفت "من دروغ گوی واردی ام." دروغ گوی واردیه، دروغی رو میگه که با راستش مو نمی‌زنه. وقتی دروغ میگه رو دیده ام: واسه مثال، داشت کارمند پذیرش رو راضی می‌کرد که ما داریم ماه عسل رو می‌گذرونیم، یا رئیس ازش می‌خواست که بیشتر کار کنه، ولی تام به بهونه ی ضرورت خانوادگی از زیرش در می‌رفت. همه دروغ میگن؛ البته که میگن، فقط وقتی تام این کار رو می‌کنه باورت میشه.

راجع به صبحانه امروز صبح فکر می‌کنم—ولی مساله اینه که موقع دروغ گفتن مچشو گرفتم و فوراً اقرار کرد. جایی واسه نگران شدن برام نداره. در غیاب من راشل رو نمی‌بینه! این فکر مسخره ایه. ممکنه یه زمان دلربا بوده—وقتی که باهش آشنا شده کاملاً جذاب بوده، عکس‌هایی دیده ام: چشم‌های بزرگ و مشکی، هیکلی—ولی الان داره چاق میشه. و در هر صورت، تام بعد از این همه بلاهایی که سر اون و سر ما آورد، هیچ وقت سراغش نخواهد رفت—همه ی مزاحمت‌ها، همه ی اون تماس‌های دیر وقتش، قطع کردن‌ها و پیام‌ها.

توی راهرو کالاهای کنسروی وایساده ام، خوشبختانه اوی توی کالسکه خوابه و راجع به اون تماس‌های تلفنی فکر می‌کنم و راجع به وقتی—یا وقت‌هایی بود؟—که بلند می‌شدم و چراغ حمام روشن بود. صداشو می‌شنیدم که یواش و لطیف بود و پشت در بسته بود. داشت آرومش می‌کرد، می‌دونم. بهم گفته بود که بعضی وقت‌ها راشل عصبانی شده بوده، تهدید کرده بوده که میاد

اطراف خونه، میره محل کار تام، خودشو پرت می کنه جلو قطار. ممکنه دروغ گو ماهری باشه، ولی وقتی حقیقت رو می گه می فهمم؛ گولم نمی زنه.

شب

فقط، با فکر کردن بهش می فهمم که گولم زد، مگه نه؟ وقتی که بهم گفت با تلفن با راشل حرف زده، اینکه به نظر حالش خوب، بهتر و تا حدی خوشحال می رسیده، یه لحظه هم بهش شک نکردم. و وقتی که دوشنبه شب اومد خونه و ازش راجع به روزش سوال کردم و اون راجع به جلسه خیلی طاقت فرسایی توی همون روز حرف زد، دلسوزانه بهش گوش دادم و اصلا شک نکردم که جلسه ای در کار نبوده، اینکه همه ش با زن قبلی اش، توی کافی شاپ آشبری بوده.

این چیزیه که هنگام خالی کردن ظرفشویی با دقت و مراقبت زیاد، بهش فکر می کنم، چون اوی یه کم خوابیده و سر و صدای کارد و چنگال رو ظروف، ممکنه بیدارش کنه. حتما تام گولم می زنه. می دونم که همیشه راجع به هر چیزی ۱۰۰ درصد راست نمی گه. فکرم میره سمت ماجرای راجع به پدر و مادرش — اینکه چطوری به عروسی دعوتشون کرد، ولی نیومدن، چون خیلی از دستش به خاطر ول کردن راشل عصبانی بودند.

همیشه فکر می کردم عجیب باشه، چون توی دو تا از مراس می که با مامانش حرف زدم، به نظر خیلی خوشحال می رسید که با من حرف می زنه. مهربون بود، به من و اوی علاقه داشت.

مامانش گفت "امیدوارم بتونیم زود اوی رو ببینیم"، ولی وقتی که با تام راجع بهش حرف زدم، دنبال حرف رو نگرفت.

تام گفت "داره سعی می کنه منو متقاعد کنه که دعوتشون کنم، فقط به این خاطر که بتونه دعوتمو رد کنه. داره ترفند سلطه رو پیاده می کنه تا رو من اشراف داشته باشه." به نظر نمی رسید زنی باشه که بخواد سر من بازی قدرت در بیاره، ولی من دنبال حرف رو نگرفتم. نحوه کار دیگر افراد خانواده ها، همیشه غیر قابل فهم اند. تام دلایل خودش واسه دوری کردن داره، می دونم که داره و



اونها هم فکرشون رو روی محافظت از من و اوی متمرکز خواهند کرد.

پس چرا من واسم جای سواله که این مساله راست بوده یا نه؟ این خونه، اینجا و همه ی اون جریاناتی که اینجا اتفاق افتاده ست—دارند کاری می کنند به خودم و به خودمون شک کنم. اگه مواظب نباشم کارشون به جایی می رسه که منو دیوونه کنند و منم سرانجامم مثل اون خواهد بود، مثل راشل.

فقط اینجا نشسته ام و منتظرم ملافه ها رو از توی خشک کن بیرون بیارم. فکر میفته به اینکه تلویزیون رو روشن کنم و ببینم اپیزودی از سریال دوستان رو نشون میده که سیصد دفعه ندیده باشم، همینطور فکر میفته به انجام کشش های یوگا و به رمان روی میز کنار تخت، که توی دو هفته قبل، دوازده صفحه ازش رو خونده ام. به لپتاپ تام هم فکر میفته، که روی میز عسلی تو اتاق نشیمنه.

و بعد کارایی رو می کنم که هرگز فکر نمی کردم انجامش بدم. بطری قرمز رنگی رو که دیشب در کنار شام بازش کرده بودیم، بر می دارم و واسه خودم یه لیوان می ریزم. و بعد لپتاپشو میارم، روشنش می کنم و سعی می کنم رمزشو حدس بزنم.

کارایی رو می کنم که راشل کرده بود: خودم تنها نوشیدنی می خوردم و زاغ سیاهشو چوب می زدم. کارایی که راشل کرده و تام بدش اومده.

ولی به تازگی—یعنی به تازگی امروز صبح—شرایط عوض شده. اگه بخواد دروغ بگه، بعد من اطلاعات راجع بهش جمع می کنم. معامله ی عادلانه ایه، مگه نه؟ حس می کنم یه کم انصاف بهم بدهکاره. واسه همین سعی می کنم رمز رو پیدا کنم. اسم هایی رو با ترکیب های مختلفی امتحان می کنم: من و اون، اون و اوی، من و اوی، هر سه تای ما با هم، عقب و جلو می کنم. تولدمون، با ترکیب های مختلف. مراسم سالگردها: اولین باری که همدیگه رو دیدیم، اولین باری که با هم رابطه داشتیم. پلاک سی چهار خیابون کرانهام؛ پلاک بیست سه ابن خونه. سعی می کنم آزاد و بدون محدودیت فکر کنم—فکر می کنم اکثر مردها تیم های فوتبال رو به عنوان رمز استفاده می کنند، ولی تام علاقه ای به



فوتبال نداره؛ ولی از کریکت^۱ خوشش میاد، واسه همین بویکات، بُتام و اَشیز^۲ رو امتحان می‌کنم. اسم‌های هیچ کدوم از این بازیکن جدیدها رو یادم نمیاد. لیوانم رو سر می‌کشم و یه نصف لیوان دیگه می‌ریزم. در واقع، دارم تا حدی خوش می‌گذرونم و سعی می‌کنم معما رو حل کنم. فکر می‌کنم سمت گروه‌هایی که دوس داره، فیلم‌های مورد علاقه اش و زن‌های بازیگری که دوستشون داره. رمز رو می‌نویسم؛ می‌نویسم ۱۲۳۴.

صدای قیژ قیژ بدی هنگا می‌که قطار پشت سیگنال توقف می‌کنه، میاد، مثل اینکه ناخن روی تخته سیاه بکشی. دندون‌هام رو به هم فشار میدم و یه قلپ بزرگ دیگه ای از نوشیدنی رو می‌خورم و همینطور که دارم می‌خورم، به زمان توجه می‌کنم—خدای من! تقریباً ساعت هفت شده، اوی هنوز خوابه و تام الانه که برسه و جدا فکر می‌کنم به همین زود یاست که دیگه برسه، که صدای کلید رو توی در می‌شنوم و قلبم وایمیسه.

در لپتاپ رو محکم می‌بندم و وایمیسم، صندلی رو با صدای ترق تروقی وارونه می‌کنم. اوی بیدار میشه و می‌زنه زیر گریه. لپتاپ رو قبل از اینکه وارد اتاق بشه رو می‌ذارم، ولی یه چیزایی دستگیرش میشه و فقط بهم خیره میشه و میگه "چه خبره؟" میگم "هیچی، هیچی، یه صندلی رو اشتباهی وارونه کردم؛ اوی رو از توی کالکسه اش بیرون میاره تا بغلش کنه و من توی آینه ی راهرو یه لحظه می‌بینمش، رنگ صورتم پریده و لب‌هام رنگ قرمز تیره ی نوشیدنی شده.

۱. ورزش تیمی بت و توپ که در زمین چمن دایره ای یا بیضی شکل با شعاع میانگین ۷۵ متر میان دو تیم ۱۱ نفره بازی می‌شود
۲. بازکنان قدی می‌کریکت



راشل

• • •

پنجشنبه، ۱۵ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

کتی واسم یه مصاحبه ی کار جور کرده. یکی از دوستاش شرکت روابط عمومی راه انداخته و به یه معاون نیاز داره. در واقع کار منشی گری با اسم دهن پُرکنه و پولشم در حد همون هیچییه، ولی برام مهم نیست. این زن خودشو آماده کرده منو بدون معرفی نامه ببینه—کتی یه چیزایی راجع به من بهش گفته که آشفته گی روانی داشتم، ولی الان کاملاً خوب شده ام. مصاحبه، فردا بعد از ظهر، خونه ی این زنه—کارشو از توی یکی از اون آلونک های دفتر اداره، توی باغچه پشتی انجام میدے—که اتفاقاً توی ویتنیه. پس قرار بود روز رو صرف اصلاح رزومه و مهارت های مصاحبه ام کنم. من—فقط اسکات بهم زنگ زد.

گفت "به این امید بودم که بتونیم حرف بزنیم."

"نیازی نیست... منظورم اینه که نیازی نیست چیزی بگی. اون... هر دو مون می دونیم که یه اشتباه بود."

گفت "می دونم" و به نظر خیلی ناراحت می رسید، نه به اون عصبانیتی که توی کابوس هام بود، بلکه بیشتر مثل اون آدم شکسته ای که روی تختم نشست و راجع به بچه مرده اش گفت. "ولی واقعاً دلم می خواد باهات حرف بزنم."

گفتم "البته. البته که می تونیم صحبت کنیم."

"حضور؟"

گفتم "اوه." آخرین چیزی که می خواستم این بود که مجبور بشم برگردم به اون خونه. "معذرت می خوام امروز نمی تونم."

"لطفا راشل! مهمه." به نظر درمونده می‌رسید و برخلاف میل خودم دلم واسش سوخت. داشتم سعی می‌کردم که یه بهونه به ذهنم برسه که باز گفت "خواهش می‌کنم؟" واسه همین گفتم آره و تاسف خوردم که واسه دومین بار این کلمه از ذهنم اومد بیرون.

خبری راجع به بچه ی مگان — اولین بچه مرده اش — توی روزنامه‌ها هست. خب، در واقع راجع به پدر بچه ست. اونها ردشو زده اند. اسمش کریک مک کنزیه و به خاطر مصرف بیش از حد هروئین، چهار سال قبل، توی اسپانیا مرده. پس اون خط می‌خوره. در هر صورت هیچ وقت واسم دلیل خوبی به نظر نمی‌رسیده — اگه یکی می‌خواست زنشو واسه کاری که کرده تنبیه کنه، باید سالها قبل این کارو می‌کرده.

پس کیا می‌مونند؟ همون مظنون‌های قبل: شوهر و معشوقه اش. اسکات و کمال. یا مردی که به طور اتفاقی توی خیابون اونو دزدیده — قاتل زنجیره ای که تازه دست به کار شده؟ آیا مگان اولین سری قتل زنجیره ای خواهد بود، مثل ویلما مک کان، بالین ریید؟ و مهم تر از همه، کی گفته که قاتل باید مرد باشه؟ اون زن کوچکی بود، منظورم مگان هیپوله. خیلی کوچک و به شکل پرنده. زور زیادی نمی‌خواد تا دخلشو بیاری.

بعد از ظهر

اولین چیزی که هنگام در باز کردنش متوجه میشم، بوئه. بوی عرق بدن و آبجو، که بدبو و ترشیده ست، تحت تاثیر اون بو، حتی بوی بدتری به مشامم می‌رسه. یه چیزی گندیده. گرم کن و یه تی شرت خاکستری رنگ پوشیده، موهاش چربه و پوستش سُره، انگار تب داره.

ازش می‌پرسم "حالت خوبه؟" و یه پوزخندی بهم می‌زنه. داشته نوشیدنی می‌خورده.

"خوبم، بیا تو، بیا تو" دلم نمی‌خواد، ولی میرم.



دختری در قطار

پرده‌های طرف خیابون بسته اند و اتاق نشیمن به رنگی مایل به قرمز قالب گرفته که به نظر می‌رسد به گرما و بو یکدست شده.

اسکات یه چرخ تو آشپزخونه می‌زنه، در یخچال رو باز می‌کنه و یه نوشیدنی بیرون میاره.

میگه "بیا بشین و نوشیدنی بخور." خنده ی رو صورتش ثابت، دلمرده و عبوسه. یه چیز زننده ای توی حالت صورتش هست. حقارتی که شنبه صبح بعد از خوابیدنمون با هم رو دیدم، هنوز داره.

بهش میگم "زیاد نمی‌تونم بمونم، فردا مصاحبه ی شغلی دارم، باید آماده بشم."

"واقعاً؟" اظهار تعجب می‌کنه. می‌نشینه و یه صندلی رو با پا می‌زنه طرف من. میگه "بشین و نوشیدنی بخور" یه دستوره نه دعوت. روبروش می‌نشینم و بطری نوشیدنی رو هل میدم طرفم. برش می‌دارم و یه کم می‌خورم. توی بیرون صدای فریاد زدن میاد—بچه‌ها یه جایی توی باغچه پشتی بازی می‌کنند—و فراتر از اون، صدای تلق تلوق آهسته و آشنای قطار میاد.

اسکات بهم میگه "نتایج دی ان ای دیروز مشخص شد. دیشب کارآگاه رایلی به دیدنم." منتظرم میشه یه چیزی بگم، ولی می‌ترسم از اینکه یه چیز اشتباهی بگم، واسه همین ساکت می‌مونم. "مال من نیست. مال من نبوده. مساله ی جالب اینه که، مال کمال هم نبوده." می‌خنده. "پس یکی دیگه توی ماجرا بوده. باورت میشه؟" داره لبخند می‌زنه، از اون لبخندهای ترسناک. "چیزی راجع بهش نمی‌دونستی، می‌دونستی؟ راجع به اون یارو دیگه؟ راجع به مرد دیگه ای باهات حرف نزد، زد؟" لبخند داره از صورتش محو میشه و حس بدی میاد سراغم، خیلی بد. پا میشم و یه قدم بر می‌دارم سمت در، ولی اون جلووم وایساده، با دستش محکم بازو هام رو می‌گیره و منو هل میدم سمت صندلی.

"بشین دیگه!" کیف دستیمو از روی شونه ام بر می‌داره و پرتش می‌کنه گوشه ی اتاق.

"اسکات، نمی دونم چه خبره—"

با سر و صدا میگه "بیخیال!" و به جلو خم میشه. "تو و مگان انقدر دوستای خوبی بودید! تو باید همه ی کسانی رو که دوستش داشته اند، بشناسی!"

می دونه. و همینطور که فکرش به ذهنم می رسه، باید تو صورتم ببینه، چون به نزدیک تر خم میشه، نفس گندش توی صورتمه و میگه "زود باش راشل! بهم بگو."

سرمو تکون میدم و دستشو به سرعت حرکت میدم و بطری نوشیدنی رو از جلو من بر می دارم. از رو میز میفته و پخش میشه روی زمین کاشی شده.

فریاد می زنه "تو هیچ وقت حتی به دیدنش هم نمی رفتی. هر چی که بهم گفتی—همه ش دروغ بود."

با دزدیدن سرم، پا میشم و منّ و منّ می کنم. "عذر می خوام، عذر می خوام." سعی می کنم برم اونور میز و کیفم و موبایلم رو بیارم، ولی باز بازو هام رو می گیره.

می پرسه "چرا این کارو کردی؟ چی باعث شد این کارو کنی؟ مشکل چیه؟"

دارم بهم نگاه می کنه، چشاش رو روی من قفل کرده و من ازش می ترسم، ولی در همون زمان، می فهمم که سوالش نامعقول نیست. یه توضیح بهش بدهکارم. پس دستم رو نمی کشم، میذارم انگشتاش رو به جسمم فرو کنه و سعی می کنم واضح و آروم حرف بزنم. سعی می کنم گریه نکنم. سعی می کنم ترس دلم رو بر ندارم.

بهش میگم "دلم می خواست راجع به کمال بدونی. همون طور که بهت گفتم، با هم دیده بودمشون، ولی اگه من دختری توی قطار می بودم، تو منو جدی نمی گرفتی. من می خواستم—"

"تو می خواستی!" منو ول می کنه و روشو بر می گردونه. "داری بهم میگی که به چی نیاز داشتی..." صداس ملایم تره، دارم آروم میشه. نفس عمیقی می کشم



و سعی می‌کنم ضربان قلبم آرام تر بشه.

میگم "می‌خواستم بهت کمک کنم. می‌دونستم که پلیس همیشه به شوهر مشکوکه و می‌خواستم بدونی— بدونی که یکی دیگه بود..."

"واسه همین یه داستان راجع به شناختن همسرم سرهم کردی؟ می‌دونی چقدر دیوانه به نظر می‌رسی؟"

"می‌دونم."

به سمت پیشخوان آشپزخونه میرم تا دستمال ظرفشویی رو بردارم، بعد زانو می‌زنم و نوشیدنی ریخته شده رو تمیز می‌کنم. اسکات می‌نشیند، آرنجش روی زانوهایش و سرش پایین. میگه "مگان اونی نبود که من تصورم رو می‌کردم. نمی‌دونم کی بود."

پارچه رو روی ظرفشویی می‌چلونم و آب سرد رو می‌ریزم روی دستم. کیف دستی ام چند متر اون ورتر، توی گوشه اتاقه. میرم سمتش، ولی اسکات سرشو می‌کنه بالا و بهم نگاه می‌کنه، واسه همین مکث می‌کنم. اونجا وایمیسم، پشتم به پیشخوانه، با دستم محکم لبه ی پیشخوان رو واسه محکم کاری می‌گیرم. واسه آسودگی خاطر.

میگه "کارآگاه رایلی بهم گفت. داشت از من راجع به تو سوال می‌پرسید. اینکه باهات رابطه داشتیم." می‌خنده. "رابطه با تو! خدای من. ازش پرسیدم، 'دیده این زندگی من به چه وضعیه؟ موازین من به این سرعت تضعیف نشده.'" صورتم از خجالت سرخ شده و زیر بغل و پشتم عرق کرده. "ظاهراً آنا از دست شاکی بوده. دیده بوده که این اطراف می‌پلکی. واسه همین همه ی این مسائل پیش اومده. گفتم "ما با هم رابطه ای نداریم، اون فقط یکی از دوستای قدیمی مگانه، داره بهم کمک می‌کنه." باز آهسته و زورکی می‌خنده. "آنا گفته، "مگان رو نمی‌شناسه. اون فقط دروغ گویی کوچولو و غمگینه که زندگی نداره." خنده از صورتم محو شده. "همتون دروغ گوئید. تک تکتون."

موبایلیم بیب بیب می‌کنه. یه قدم بر می‌دارم به سمتش، ولی اسکات قبل از من اونجاست.

میگه "یه دقیقه صبر کن،" و کیفمو بر می‌داره. "هنوز کارمون تموم نشده" محتویات کیفم رو خالی می‌کنه روی میز: موبایلیم، کیف پولم، کلیدهام، رژ لبم، تامپکس^۱، رسیدهای کارت اعتباری. "دلم می‌خواد دقیق بدونم چقدر از چیزایی که بهم گفتی یه چرت و پرت محض بوده." همینطوری، موبایل رو بر می‌داره و به صفحه نگاه می‌کنه. چشمش رو میاره روی من و یه دفعه خشک میشن. بلند می‌خونه: "این واسه تایید قرار ملاقات با دکتر ابدیک ساعت ۴ و نیم بعد از ظهر روز دوشنبه، نوزده آگوسته. اگه نمی‌تونید به این قرار ملاقات برسید، لطفاً به شما توصیه می‌شود که به ما بیست و چهار ساعت قبل از این جلسه اطلاع دهید."

"اسکات—"

می‌پرسه اینجا چه خبره؟ صدش گوش خراشه. "چیکار می‌کرده ای؟ چی بهش گفتی؟"

"چیزی بهش نگفتم..." موبایل رو می‌اندازه رو میز و داره میاد سمت من، دستشو مشت کرده. دارم فرار می‌کنم سمت گوشه اتاق و خودم رو بین دیوار و در شیشه ای فشار میدم. "داشتم سعی می‌کردم که بفهمم... سعی می‌کردم کمک کنم." دستشو میاره بالا و من تو خودم جمع میشم، سرمو قایم می‌کنم و منتظر دردم و توی اون لحظه می‌دونم که این کار رو قبلا کرده ام، این رو قبلا احساس کرده ام، ولی یادم نمیاد کی و الان وقت ندارم که بهش فکر کنم، چون اگرچه منو نزده، ولی دستشو روی شونه هام گذاشته و داره محکم فشارشون میده، انگشت های شستش رو به استخوان چنبرم فرو می‌کنه و تا حدی درد می‌گیره که داد می‌زنم.

با دندون های به هم فشرده میگه "تمام این مدت، همیشه فکر می‌کردم که طرف منی، ولی ضد من کار می‌کردی. بهش آمار می‌دادی، درست؟ بهش

۱. نوعی پنبه قاعدگی

چیزیابی راجع به من و مگ می دادی. "این تو بودی که سعی می کردی پلیس رو بکشونی سمت من. تو بودی—"

"نه خواهش می کنم، نه. اینجوری نبود. می خواستم بهت کمک کنم." دست راستش رو میاره بالا، موهای منو از پشت گردنم می گیره و پیچ میده. "اسکات، خواهش می کنم، نکن. خواهش می کنم. داری بهم صدمه می رسونی. خواهش می کنم." حالا داره منو می کشونه، سمت در اصلی. آسودگی همه ی وجودم رو فرا می گیره. می خواد منو پرت کنه تو خیابون. خدا رو شکر. منو به بیرون پرت نمی کنه، بلکه می گیره منو می کشونه، تف می اندازه و ناسزا میگه. داره منو می بره طبقه ی بالا و من سعی می کنم مقاومت کنم، ولی خیلی زور داره، نمی تونم. دارم گریه می کنم "لطفا این کارو نکن، خواهش می کنم." و می دونم که یه اتفاق خیلی بدی قراره بیفته. سعی می کنم فریاد بزنم، ولی نمی تونم، صدام در نمیاد.

از اشک و وحشت کور شده ام. منو هل میده توی یه اتاق و در رو محکم پشت سرم می بندد. کلید رو توی قفل می پیچونه. خونم به جوش اومده و روی قالی بالا میارم. منتظر می مونم، گوش میدم. هیچ اتفاقی نمیفته، هیشکی نمیاد.

توی اتاق مهمانم. توی خونه من، این اتاق واسه مطالعه ی تام بود. حالا اتاق بچه شونه، اتاقی با پرده کرکره ای صورتی. اینجا انباریه، پر از برگه و فایل، تردمیل تا شده و یه مک بوک قدیمی. یه بسته برگه که دو طرف آن با تصاویر و حسابها پوشانده شده—که شاید به خاطر کار اسکاته—و یکی دیگه پر از کارت پستالهای قدیمیه—از نوع مشکی، با یه کم بلوتک^۱ روی پشتش، انگار قبلاً زمانی روی دیوار چسبانده بودند: بامهای پاریس، بچههایی که توی یه کوچه اسکیت مورد بازی می کنند، واگنهای تختخواب دار راه آهن قدیم که

۱. بلوتک، یک ماده حساس به فشار و آبی رنگ است که معمولاً برای چسباندن کاغذ و پوستر به دیوار از آن استفاده می شود. این ماده معمولاً آبی است اما در رنگهای دیگر نیز موجود است م.

در خزه پوشانده شده، نمایی از دریا از داخل یه غار. توی کارت پستال‌ها می‌گردم—نمی‌دونم چرا یا دنبال چی می‌گردم، فقط سعی می‌کنم وحشت رو از خودم دور کنم. سعی می‌کنم به اون گزارش اخبار فکر نکنم، که جسد مگان رو از گل بیرون آورده اند. سعی می‌کنم به جراحات‌هاش فکر نکنم، از اینکه وقتی دیده داره میداد سمتش چقدر باید ترسیده بوده باشه. دارم توی کارت پستال‌ها می‌گردم و بعد یه چیزی گازم می‌گیره و با زدن جیغ راست وایمیسم. نوک انگشت اشاره ام برید، و خون رو شلووارم می‌چکه. خون رو با لبه ی تی شرت‌م بند میارم و با دقت بیشتری کارت‌ها رو دسته دسته می‌کنم. مجرم رو فوراً پیدا می‌کنم: عکس قاب داری شکسته و یه تیکه شیشه از بالای قاب نیست، لبه ی بی حفاظ با خون من آغشته شده.

این عکسو من قبلاً ندیده ام؛ عکس اسکات و مگان با هم هست، صورتشون نزدیک به دوربینه. مگان داره می‌خنده، اسکات داره به طور عاشقانه ای نگاهش می‌کنه. چهار چشمی؟ شیشه به شکل ستاره تکه تکه شده که از گوشه ی چشم اسکات ساطع میشه، واسه همین، خوندن حالت چهره اش سخته. در حالی که عکس جلومه، روی زمین می‌نشینم و به این فکر می‌کنم که چطوری وسایل همیشه به طور اتفاقی شکسته میشن و اینکه چگونه گاهی وقت‌ها نمی‌تونن بدی واسه درست کنند. فکرم میفته به همه ی بشقاب‌هایی که هنگام دعوا با تام شکسته شدند و گودی توی گچ در راهرو طبقه بالا.

یه جایی توی طرف دیگه ی در قفل شده، صدای اسکات رو می‌شنوم که داره می‌خنده، و همه ی بدنم سرد میشه. وایمیسم و میرم سمت پنجره، بازش می‌کنم و به بیرون خم میشم، بعد با نوک انگشت‌های پام به زمین می‌زنم، داد می‌زنم کسی کمکم کنه. تام رو صدا می‌زنم، ولی بی فایده و بی نتیجه اس. حتی اگه تام اتفاقی هم بیرون توی باغچه چند در پایین تر بود، صدامو نمی‌شنید؛ خیلی دوره. سرمو میارم پایین و تعادلم رو از دست میدم و خودمو می‌کشم عقب، دلم داره آروم می‌گیره و نفسم به طور نامنظمه.

صدا می‌زنم "خواهش می‌کنم، اسکات! خواهش می‌کنم..." از صدام متنفرم،



دختری در قطار

حالت چالپوسی داره، از رو ناچاریه. به تی شرت غرق در خونم نگاه می‌کنم و یادم میاد که دستم کاملاً بسته نیست. قاب عکس رو بر می‌دارم و روی فرش وارونه اش می‌کنم. بزرگترین تیکه‌های شیشه رو انتخاب می‌کنم و به آرومی توی جیب پشتی می‌ذارم.

صدای قدم‌هایی که از پله‌ها میان بالا رو می‌شنوم. پشتم رو می‌ذارم به دیوار، روبروی در. کلید وارد قفل میشه.

اسکات کیف من رو توی یه دستش گرفته و پرتش می‌کنه جلو پاهام. توی یه دست دیگه اش، تکه ای کاغذه. با لبخند میگه "خب، اگه این کار آگاه بازی و ادای ننسی درو^۱ آوردن نیست، پس چیه؟" صدای دخترونه در میاره و بلند می‌خونه: "مگان با دوست پسرش فرار کرده، که از این به بعد، باید بگمش B." پوزخند می‌زنه. B بهش صدمه رسونده... اسکات بهش صدمه رسونده... "برگه رو ریز ریز می‌کنه و جلوی پاهام می‌اندازه.

"خدای من! واقعا رقت انگیز شدی، مگه نه؟" اطراف رو نگاه می‌کنه، نگاهش میفته به استفرغ روی زمین و خون روی تی شرتم. "ای وای، چی کار کرده ای؟ می‌خواستی خودتو دار بزنی؟ می‌خواستی خودت کار منو انجام بدی؟" باز می‌خنده. "باید گردن لعنتی ات رو بشکنم، ولی می‌دونی، ارزش یکی به دو کردنم نداره." به یه طرف وایمیسه. گمشو از خونه من برو بیرون."

کیفم رو بر می‌دارم و میرم سمت در، ولی به محض انجام این کار، مثل حمله ی انحرافی بوکسور، جلویم وایمیسه و واسه یه لحظه فکر می‌کنم می‌خواد جلویم رو بگیره، باز دستشو می‌ذاره رو من. باید وحشت از تو چشم بزنه بیرون، چون خنده اش می‌گیره و قهقهه می‌خنده. وقتی که در رو محکم پشت سرم می‌بندم، صدای خندشو می‌شنوم.

۱. ننسی درو کار آگاهی خیالی است م.

جمعه، ۱۶ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

به سختی خوابیده ام. یه بطری و نصفی نوشیدنی خوردم بلکه خوابم ببره، جلو لرزش دستم رو بگیره و واکنش غیر ارادیمو از بین ببره، ولی فایده ای نداشت. هر وقت که خواستم بخوابم، با یه تکه از خواب بیدار شدم. مطمئن بودم که می‌تونم حس کنم توی اتاق باهامه. چراغ رو روشن کردم، اونجا نشستم و به صداهای توی خیابون و به افرادی که اطراف ساختمون می‌گشتند، گوش می‌دادم. فقط هوا که روشن میشد به حد کافی آروم می‌شدم و خوابم می‌برد. خواب دیدم باز توی جنگلم؛ تام باهام بود، ولی با این حال می‌ترسیدم.

دیشب واسه تام یه یادداشت گذاشتم. بعد از اینکه از خونه ی اسکات رفتم، دویدم به سمت پلاک بیست و سه و محکم در رو زدم. بدجور وحشت کرده بودم، طوری که حتی اهمیت ندادم آنا اونجاست یا نه و اینکه اعصابش واسه بودنم در اونجا خورد خواهد شد. هیشکی دم در نیومد، واسه همین رو یه تکه کاغذ، چیزی نوشتم و توی جعبه نامه انداختم. واسم مهم نیست که آنا ببینه—فکر کنم یه دلم می‌خواد آنا یادداشت رو ببینه. یادداشت رو مبهم حفظ کردم—نوشتم، باید چند روز پیش حرف می‌زدیم. نام اسکات رو به اسم نبردم، چون نمی‌خواستم تام بره اونجا و باهش رودرو بشه—خدا می‌دونه ممکنه چه اتفاقی بیفته.

تقریباً به محض رسیدنم به خونه، به پلیس زنگ زدم. اول چند تا لیوان نوشیدنی خوردم، که آرومم کنه. خواهش کردم که بذارند با کارآگاه گسکیل صحبت کنم، ولی گفتند در دسترس نیست، واسه همین به صحبت با رایلی راضی شدم. این خواسته ی من نبود—می‌دونم که گسکیل ممکن بود مهربون تر باشه.

بهش گفتم "منو تو خونه اش زندانی کرد، تهدیدم کرد."

می‌تونستم از پشت تلفن گیومه‌های هواشو حس کنم که روی واژه ی "زندانی" تاکید می‌کرد.



دختری در قطار

گفتم "نمی دونم شاید نیم ساعت."

سکوت طولانی حکمفرما شد.

"و تهدیدتون کرد. می تونید دقیق بهم بگید تهدیدش چطوری بود؟"

"گفت گردنمو خواهد شکست. گفت... گفت باید گردنم رو بشکنه..."

"باید گردنتون رو بشکنه؟"

"گفت اگه اذیت بشه این کارو می کنه."

سکوت. بعد، "شما رو زد؟ به هر حال بهتون صدمه رسوند؟"

"کبود کرد. فقط کبود."

"تو رو زد؟"

"نه. بهم چنگ زد."

سکوت بیشتر.

بعد: "خانم واتسون، چرا توی خونه ی اسکات هیپول بودید؟"

"ازم خواست که به دیدنش برم. گفت باید باهام حرف بزنه."

رایلی از ته دل آه کشید. "بهتون اخطار داده شد که از این ماجرا دوری کنین. شما بهش دروغ می گفتید، گفته بودید که دوست همسرش بودین، شما همه جور داستانی رو سرهم کردید و بهش گفتین و—بذارید تمومش کنم—اسکات آدمیه که، در بهترین حالت، تحت فشار زیادیه و به شدت ناراحته؛ در بهترین حالت! در بدترین وضع، ممکنه خطرناک باشه."

"اسکات خطریه، باز دارم بهتون میگم، محض رضای خدا."

"کارساز نیست؛ میرید اونجا سر می زنید، بهش دروغ می گید و عصبانی اش می کنید. ما اینجا در حال انجام تحقیقات قتلیم. باید اینو درک کنین. ممکنه پیشرفت های



ما رو به خطر بیندازین، می‌تونین —"

داد زد "چه پیشرفتی؟ ابدا هیچ پیشرفتی نکردید. او زنش رو کشته، من مطمئنم. یه عکس هست، عکس شکسته‌ای از هردو نفرشون هست که اسکات عصبانیه. بی ثباته —"

"آره، ما عکس رو دیدیم. خونه رو گشتیم. تقریبا هیچ شواهدی از قتل نیست."

"پس نمی‌خواین بگیرینش؟"

آه طولانی کشید. "فردا بیا اداره. گزارش بنویس. ببینیم چه نتیجه‌ای خواهیم گرفت و خانم واتسون؟ از اسکات هیپول دوری کن."

کتی اومد خونه و دید دارم نوشیدنی می‌خورم. ناراحت بود. چی می‌تونستم بهش بگم؟ راهی واسه توضیح دادنش نبود. فقط گفتم بخشید و مثل بچه‌ای که بق کرده باشه، رفتم طبقه بالا توی اتاقم. و بعد بیدار موندم و سعی کردم بخوابم، منتظر تام بودم که زنگ بزنه. ولی نزد.

زود بیدار میشم، موبایلم رو چک می‌کنم (تماسی ندارم)، موهام رو می‌شورم و لباسم رو واسه مصاحبه می‌پوشم، دستام می‌لرزه و دلم منقبض شده. زود می‌زنم بیرون، چون اول، سر راه باید برم اداره پلیس و گزارش بدم. نه اینکه انتظار دارم که مثمر ثمر باشه. اونا هیچ وقت منو جدی نگرفته‌اند و مطمئنا الانم قصد جدی گرفتن منو ندارند. واسم جای سواله که چی میشه منو خیال باف نبینند.

تو راه اداره مدام دلواپسم؛ صدای آژیر ناگهانی پلیس جدا از ترس منو از جا می‌پرونده. توی پلتفرم اداره، تا جایی که می‌تونم نزدیک به نرده‌ها راه میرم، انگشت‌هام رد نرده آهنی رو دنبال می‌کنه، چون ممکنه بخوام محکم بگیرمش. می‌دونم که مسخره ست، ولی الان که فهمیده‌ام چطور آدمیه، به طرز وحشتناکی احساس می‌کنم که آسیب پذیرم؛ حالا که رازی بینمون نیست.



بعد از ظهر

این موضوع بهتره الان برای من تموم بشه. تمام این وقت، داشتم فکر می کردم که یه چیز یو باید به یاد بیارم، یه چیزی که گم کرده بودم. ولی نیست، چیز خاصی ندیدم یا کار خیلی بدی نکردم. فقط اتفاقی توی همون خیابون بوده ام. الان اینو می فهمم، به لطف مرد مو قرمزه ست.

و با این حال زخمی پشت سرمه که نمی تونم بخارونم.

نه گسکیل و نه رایلی توی اداره بودند؛ گزارشمو واسه افسری با لباس فرم که به نظر خسته می رسید، نوشتم. فکر کنم این گزارش بایگانی میشه و خاک خواهد خورد، مگه اینکه توی یه گودال، مرده پیدام کنند. مصاحبه ام طرف مقابل جایی از شهر بود که اسکات زندگی می کنه، ولی از اداره پلیس تاکسی گرفتم. من اطراف و جوانب رو می سجم. مصاحبه ی خیلی خوبی بود: کار خودش به کلی واسم افت داره، ولی بعد به نظرم می رسه که کارایی که توی یکی یا دو سال قبل کرده ام از اون چیزی که بوده ام، تنزل داده. باید این میزان رو دوباره تنظیم کنم. مشکل بزرگ (به غیر از حقوق افتضاح و فرومایگی خود شغل) اینه که همیشه باید بیایی ویتنی، توی این خیابونها راه بری و ریسک یه دفعه برخورد کردن با اسکات یا آنا و بچه اش رو کنی.

چون برخورد کردن با افراد، تنها کاریه که من می تونم این دور و ورها کنم. این یکی از اون چیزاییه که راجع به اینجا دوست داشتم: حس روستایی گوشه ی لندن. ممکنه همه رو شناسی، ولی چهره ها آشنا اند.

تقریباً توی ایستگاهم و فقط از کروان رد میشم، که دستی رو روی بازوم حس می کنم و بر می گردم، از پیاده رو میرم بیرون، توی خیابون.

"وای، وای، ببخشید، ببخشید." باز اونه، مرد مو قرمزه، یه پاینت نوشیدنی تو یه دستشه و دست دیگه شو به حالت التماس آورده بالا. "عصبانی هستی، مگه نه؟" ریشخندی می زنه. به نظر باید خیلی ترسیده باشم، چون ریشخندش محو میشه. "حالتون خوبه؟ قصد ترسوندنتون رو نداشتم."



میگه، زود کارشو تموم کرده و دعوت‌م می‌کنه که باهاش نوشیدنی بخورم. میگم نه و بعد نظرم عوض میشه.

وقتی که او—که اسمش اندیه، اونطور که پیداست—جین و تونیکم رو واسم میاره، میگم "به خاطر طرز رفتارم توی قطار بهتون یه عذرخواهی بدهکارم، منظورم، دفعه آخره. روز بدی داشتم."

اندی میگه "مشکلی نیست." لبخندش آروم و بی‌حاله، فکر نمی‌کنم این اولین پاینت آجوش باشه. روبروی همدیگه توی باغ نوشیدنی پشت بار نشسته ایم؛ اینجا حس امنیت بیشتری می‌کنی تا اینکه طرف خیابون باشی.

شاید این حس بی‌خطر بودن که بهم جرات میده. از فرصت، نهایت استفاده رو می‌کنم.

میگم "می‌خواستم ازتون راجع به اتفاق‌هایی که افتاد بپرسم. شبی که شما رو دیدم، شبی که مگ—منظورم همون شبی که اون زن ناپدید شد—" "اوه، درسته. چرا؟ منظورتون چیه؟"

نفس عمیقی می‌کشم. حس می‌کنم خونم داره به جوش میاد. مهم نیست که اینو باید چند بار اقرار کنی، همیشه آزار دهنده ست، همیشه باعث میشه خوار باشی. "خیلی مست بودم و یادم نمیاد. یه چیزایی هست که باید حل و فصلش کنم. فقط می‌خوام بدونم اگه چیزی دیدید، اگه دیدید با یکی حرف زدم، یا هر چیزی شبیه به این..." خیره شده‌ام به میز، نمی‌تونم باهاش چشم تو چشم بشم.

با پاهاش آروم می‌زنه به پاهام. "چیزی نیست، کار بدی نکردی." سرمو بالا می‌کنم و داره لبخند می‌زنه.

"منم مست بودم. توی قطار یه کم با هم حرف زدیم، یادم نمیاد راجع به چی بود. بعد هردومون توی ایستگاه ویتنی پیاده شدیم و پاهای شما تعادل نداشت. روی پله‌ها سر خوردین. یادتون میاد؟ کمکتون کردم بلند بشید، خیلی ناراحت



دختری در قطار

بودید و مثل الان از خجالت سرخ شده بودید. "می خنده. "با هم رفتیم بیرون و ازتون خواستیم که اگه می‌خواید بریم بار. ولی گفتی باید برید و همسرتون رو ببینید."

"همین؟"

"نه. واقعا یادتون نمیاد؟ یه کم بعد — نمی دونم، نیم ساعت بعدش، شاید؟ رفته بودم به کراون، ولی یکی از دوستانم زنگ زد و گفت داره توی یه بار، اونور خطوط راه آهن، نوشیدنی می‌خوره، واسه همین داشتم می‌رفتم سمت زیرگذر. تو روی زمین افتاده بودی، بعد وضعیت غم‌انگیزی داشتی. خودتو زخمی کرده بودی. یه کم نگران بودم، گفتم اگه می‌خواین تا خونه باهاتون بیام، ولی شما نمی‌شنیدید. شما... خب، خیلی مضطرب بودی. فکر کنم با طرفتون جروب‌بحث کرده بودین. داشت مستقیم به پایین خیابون می‌رفت و گفتم اگه می‌خواین برم دنبالش، ولی گفتین نه. بعدش، با ماشین یه جایی رفت. او بود... هم... با کسی بود."

"یه زن؟"

سرشو تکون میداد و یه کم سرشو می‌دزده. "آره، با هم سوار ماشین شدند. حدس زدم بحث سر چی باشه."

"و بعد؟"

"بعد، گذاشتین و رفتین. به نظر یه کم... گیج بودین یا حالتی مثل این داشتین و گذاشتین و رفتین. مدام می‌گفتین کمک نمی‌خواین. همون طور که گفتم من خودم هم یه کم مست بودم، واسه همین فقط بیخیال شدم و از سمت زیرگذر رفتم و دوستم رو توی بار دیدم. همین بود."

با بالا رفتن از پله‌های آپارتمان، مطمئن میشم که سایه‌ای رو بالای سرم می‌بینم و صدای قدم‌هایی رو جلوم می‌شنوم. یکی توی پاگرد بالا منتظره. البته کسی اونجا نیست و آپارتمان هم خالیه: حس بکر بودن داره، بوی خالی بودن



میده، ولی این باعث نمیشه که من همه ی اتاق ها رو چک نکنم — همینطور زیر تخت خودم و کتی، توی کمد ها و گنجه ی آشپزخونه که نمیشه یه بچه هم اونجا قایم کرد.

بالاخره، بعد از سه بار گشتن آپارتمان، تمومش می کنم. میرم طبقه بالا و روی تخت می نشینم و به گفتگویی که با اندی داشتم فکر می کنم، به این حقیقت که با چیزی که به یاد میارم همخوانی داره. اونقدر مایه اعجاب نیست: من و تام توی خیابون بحث کردیم، من سر خوردم و صدمه دیدم، او با قهر و غضب رفته و با آنا سوار ماشینش شده. بعد او برگشته بوده دنبال من، ولی من رفته بودم. فکر کنم سوار یه تاکسی شدم، یا برگشتم سوار قطار شدم.

رو تختم می نشینم و به بیرون پنجره نگاه می کنم و برام جای سواله که چرا بهتر نیستم. شاید فقط به خاطر اینکه هنوز به جوابی نرسیدم. شاید به خاطر اینکه اگرچه چیزی که من به یاد میارم با چیزی که دیگران یادشون میاد همخوانی داره، ولی هنوز یه جای کار می لنگه. بعد به ذهنم می رسه: آنا، فقط به این خاطر نیست که تام هیچ وقت اسمی از رفتن به جایی با ماشین باهاش رو نبرده، بلکه حقیقت اینکه که وقتی دیدمش راه خودش رو رفت، سوار ماشین شد و بچه پیشش نبود. در حالی که همه این جریان ها اتفاق افتاد، اوی کجا بود؟

شنبه، ۱۷ آگوست، ۲۰۱۳

باید با تام حرف بزنم، تا بتونم این اتفاقات رو درست تجزیه و تحلیل کنم، چون هرچه بیشتر بررسی اش می کنم، کم می فهمم چی به چیه و نمی تونم جلو بررسی این موضوع رو بگیرم. در هر صورت، نگرانم، چون دو روزه که اون یادداشت رو پیشش گذاشتم، ولی بهم بر نگردونده. دیشب گوشی اش رو جواب نداد، کلا دیروز جواب نداد. یه جای کار می لنگه و نمی تونم از این مساله بگذرم که دست آنا تو کاره.

می دونم که تام هم بعد از اینکه بشنوه چه سر اسکات اومده، دلش می خواد باهام حرف بزنه. می دونم که دلش می خواد کمک کنه. نمی تونم به رفتار اون

روزش توی ماشین فکر نکنم، اینکه چه احساسی بینمون بود. واسه همین موبایلم رو بر می دارم و شماره اش رو می گیرم، مثل همیشه دل تو دلم نیست، انتظار شنیدن صداش مثل سال های قبل شدیده.

«بله؟»

«تام، منم.»

«بله.»

آنا باید پیشش باشه، نمی خواد اسمم رو به زبون بیاره. یه لحظه منتظر میشم، تا بهش وقت بدم بره اتاق اون یکی و از دستش خلاص بشه. صدای آه کشیدنش رو می شنوم. «چی؟»

«اومم، می خواستم باهات حرف بزنم...همونطور که تو یادداشتتم گفتم، من_»

«چی؟» به نظر کلافه می رسه.

«چند روز پیش یه یادداشت واست گذاشتم. فکر کردم باید حرف بزنیم.»

«من یادداشتی ندیده ام.» آه شدید تری دیگه. «به خاطر اون لعنتی. واسه همینه که از دستم عصبانیه.»

آنا باید برداشته باشه، بهش نداده. «چی می خوای؟»

می خوام قطع کنم، باز زنگ بزنم و شروع کنم؛ بهش بگم، دیدنش توی روز دوشنبه وقتی که رفتم جنگل چه حس خوبی داشت.

«فقط می خواستم یه چیزی ازت ببرسم.»

داد می زنه «چی؟» به نظر خیلی عصبانی می رسه.

«همه چیز رو به راهه؟»

«چی می خوای راشل؟» همه ی اون مهربونی های هفته ی قبل، از بین رفته.

واسه گذاشتن اون پیغام به خودم لعنت میدم، مسلما واسش توی خونه دردسر درست کردم.

«می خواستم راجع به اون شب ازت بپرسم—شبی که مگان هیپول گم شد.»

وای! راجع به این حرف زدیم—نباید فراموش کرده باشی.»

«من فقط—»

با صدایی بلند و خشن میگه «مست بودی، بهت گفتم بری خونه. گوش نمی کردی. گم شدی. اون اطراف دنبالت گشتم ولی نتونستم پیدات کنم.»

«آنا کجا بود؟»

«خونه بود.»

«با بچه اش؟»

«تو ماشین با تو نبود؟»

«نه.»

«ولی—»

«ای بابا! قرار بود بره بیرون، من داشتم پرستار بچه می شدم. بعد جریان تو اتفاق افتاد، واسه همین اومد و برنامه ها رو بیخیال شد. و با این حال بیشتر ساعت های زندگیمو واسه گشتن دنبال تو حروم کردم.»

ای کاش زنگ نزده بودم. تا بخوام امیدهام رو بیشتر کنم و باز بر باد بدم، مثل اینکه که یه سلاح سرد توی شکم آدم پیچ بخوره.

میگم «باشه. فقط، جور دیگه ای یادم میاد...تام، وقتی منو دیدی، صدمه دیده بودم؟ من...سرم زخم شده بود؟»

یه آه شدید تر دیگه. «راشل، تعجبم که تو هیچیو یادت نمیاد. کله پا بودی.



دختری در قطار

حسابی، تا دلت بخواد مست بودی. و همه جا تلو تلو می خوردی." وقتی که این حرفا رو می شنوم، نفسم بند میاد. شنیده بودم که قبلا، توی روزای قدیمی بد و خیلی افتضاح، زمان هایی که ازم بریده بود، حالش ازم به هم می خورد و متنفر بود، این جور حرفایی رو زده بود. با بی حوصلگی ادامه میده. «تو خیابون افتاده بودی، داشتی گریه می کردی، وضع خیلی بدی داشتی. چرا این مساله مهمه؟" نمی تونم در جا کلماتی رو سر هم کنم، خیلی طول می کشه تا جواب بدم. ادامه میده: «ببین، باید برم. لطفا دیگه زنگ نزن. قطع رابطه کرده ایم. چند بار باید ازت بخوام؟ زنگ نزن، یادداشت نذار، اینجا نیا. آنا رو ناراحت می کنی. خب؟»

موبایل قطع میشه.

یکشنبه، ۱۸ آگوست ۲۰۱۳

صبح زود

همه ی شب رو طبقه پایین توی اتاق نشیمن بودم و تلویزیون رو به عنوان همراه روشن گذاشته بودم و ترسم کم و زیاد میشد. قدرت پایداری ام نوسان داشت. تا حدی مثل اینه که بالاخره از لحاظ زمانی به قبل برگشته باشم، زخمی که او سال ها قبل درست کرده باز شکافته شده باشه، تر و تازه، احمقانه اس، می دونم؛ احمق بودم که فکر می کردم می تونم باز شانس بودن باهاش رو داشته باشم، اونم فقط با یه گفتگو؛ چند لحظه ای که پای تمایلاتم گذاشتم و فقط واسم احساساتی شدن و گناه رو به دنبال داشت. هنوز، درد می کنه. و من فقط باید به درد اکتفا کنم، چون اگه نکنم، اگه فقط کرختش کنم، هیچ وقت از بین نمیره.

و احمق بودم که به خودم اجازه دادم فکر کنم ارتباطی بین من و اسکات بوده، اینکه می تونستم بهش کمک کنم. واسه همین، من یه احمقم. به این احمق بودنم عادت کرده ام. مجبور نیستم ادامه بدم که یه احمق به حساب بیام، مجبورم؟ نه دیگه. همه شب رو اینجا دراز می کشم و به خودم قول میدم که به

مشکلاتم سر و سامون بدم. از اینجا می‌رم، به جایی خیلی دور. یه کار جدید پیدا خواهیم کرد. بر می‌گردم به اسم زمان باکرگی ام، قطع رابطه با تام، پیدا کردن منو واسه دیگران سخت می‌کنه؛ اگه یکی بخواد دنبالم بگرده.

خیلی خواب نرفته ام. اینجا روی کاناپه دراز کشیده ام و برنامه ریزی می‌کنم، هر وقت که خوابیدم صدای تام رو توی سرم احساس کردم، به این وضوح که انگار اینجا، درست کنارم بود و لبش روی گوشم — بهم می‌گفت تو خیلی مست بودی. حسایی. حسایی مست — یه دفعه از خواب می‌پریدم و شرم مثل یه موج یک دفعه سراغم می‌ومد. نه تنها شرم، بلکه قوی ترین حس آشنا پنداری، چون اون کلمات رو قبلاً شنیده ام، همون خود کلمات.

و بعد مدام کل صحنه ها توی ذهنم مرور میشد: با خون از رو بالش بلند شدن، داخل دهانم درد کردن، انگار صورتم رو گاز گرفته باشم، ناخن های کثیف، سردرد خیلی شدید، بیرون اومدن تام از حموم، اون حالتی که به خودش گرفته بود — نیمه آزرده و نیمه عصبانی — و ترس از اون مثل سیلابی در من سرازیر میشه.

«چی شده؟»

تام کبودی های روی بازو و سینه اش که من زده بودم رو نشون داد.

«باورم نمیشه، تام. هیچ وقت نزدمت. هیچ کسو هیچ وقت نزده ام.»

«راشل تو خیلی مست بودی. از کارایی که دیشب کردی و حرفایی که زدی چیزی ام یادت میاد؟» و بعد که بهم می‌گه من باورم نمیشه، چون هیچ کدوم از کاهایی که گفت از من بر نمیاد، هیچ کدوم. و اون مورد با چوب گلف، اون سوراخ توی گچ که خاکستری و مثل چشم کور شده خالی می‌موند، هر وقت ازش رد می‌شدم بی وقفه بهش نگاه می‌کردم و خشونت رو که اون ازش می‌گفت، نمی‌تونستم با ترسی که یادم می‌ومد تطبیق بدم.

یا نحوه فکر کردنی که من یادم اومد. بعد از یه مدت یاد گرفتم که کارایی که کرده ام رو نپرسم، یا درباره ی اطلاعاتی که به رایگان در اختیارم می‌داشت



بحث نکنم، چون نمی خواستم از همه چی سر در بیارم، نمی خواستم چیزای بد رو بشنوم، چیزایی که توی مستی زیاد گفته و انجام داده بودم. بعضی وقت ها تهدیدم می کرد و می گفت که تصویرم رو ضبط می کنه و دوباره واسم پخش می کنه. ولی هیچ وقت این کار رو نکرد. باز هم جای شکرش باقیه.

بعد از یه مدت یاد گرفتم وقتی توی اون حالت بیدار میشی، نباید بررسی چی شده، فقط باید بگی متاسفم؛ واسه کاری که کردی و کسی که هستی متاسفی و هیچ وقت دوباره اونجوری رفتار نمی کنی.

و حالا پشیمون نیستم، واقعا نیستم. می تونم از اسکات واسه این سپاسگزار باشم؛ الان خیلی می ترسم، که نصف شب برم بیرون و نوشیدنی بخرم. اونقدر می ترسم که نمی تونم باز نوشیدنی خوردنم رو شروع کنم، چون توی اون حالت آسیب پذیر میشم.

می خوام مجبور شم قوی باشم، فقط همینو می تونم بگم.

حس می کنم باز پلکم سنگین شده و سرم به سمت قفسه سینه ام تگون می خوره. اونقدر صدای تلویزیون رو کم می کنم که تقریبا صدایی ازش بیرون نیاد، می چرخم تا رو به پشت کاناپه باشم، خودم رو جمع می کنم و لحاف رو می کشم روم، داره خوابم می بره، حسش می کنم، دارم می خوابم و بعد—بامب، خواب می بینم دارم پرت میشم سمت زمین و از جا می پریم و قلبم میاد تو دهنم. دیدم، دیدمش.

توی زیرگذر بودم و تام داشت به سمتم میومد، یه کشیده زد تو دهنم و بعد مشتش رو بالا برد و با کلیدهای توی دستش، وقتی که با طرف دندونه دارش محکم به جمجمه ام کوبید، درد کشنده ای رو احساس کردم.

آنا

• • •

شنبه، ۱۷ آگوست، ۲۰۱۳

شب

از خودم واسه گریه کردن بدم میاد، خیلی رقت انگیزه. ولی احساس خستگی می کنم، این چند هفته اخیر خیلی بهم فشار اومده و سخت گذشته. و من و تام جروبحث دیگه ای — مطمئنا — راجع به راشل داشته ایم.

فکر کنم در شرف وقوع بود. داشتم خودم رو واسه یادداشت عذاب می دادم، راجع به این که دروغ گفته همدیگه رو دیده اند. مدام به خودم میگم خیلی احمقانه ست، ولی نمی تونم با این احساسم روبرو بشم که چیزی بینشون هست. دوباره پس از زحمت به همون جای اول بر می گشتم: بعد از اینکه راشل هر بلایی سر تام و سر ما آورد تام چطور تونست؟ چطور حتی باز تونست فکر بودن باهاشو کنه؟ منظورم اینه که، اگه به ما نگاه کنی، کنار هم بذاری، یه مردی هم توی این کره خاکی پیدا نمیشه که اونو به جای من انتخاب کنه. و این انتخاب حتی بدون در نظر گرفتن مشکلاتشه.

ولی بعد فکر می کنم، این مساله گاهی اوقات اتفاق میفته، مگه نه؟ با کسایی که باهاشون خاطره داری، ولت نمی کنند و هر چقدر هم که سخت تلاش کنی، نمی تونی خودتو خلاص کنی، نمی تونی خودتو رها کنی. ممکنه بعد از یه مدت دست از تلاش کردن برداری.

روز پنجشنبه یه سر اومد، محکم در رو میزد و تام رو صدا می کرد. عصبی بودم، ولی جرات نکردم در رو باز کنم. داشتن یه بچه حساست می کنه، ضعف می کنه. اگه تنها بودم باهاش رودرو می شدم، هیچ مشکلی نداشتم که حسابی خدمتش برسم. ولی با وجود اوی، نمی تونستم ریسک کنم. هر خطایی ممکنه از سر بزنه.



دختری در قطار

می دونستم چرا اومد. عصبی بود که من راجع بهش با پلیس حرف زدم. مطمئنم که با چشمای پر از اشک اومد پیش تام که بهم بگه منو به حال خودش رها کنم. یه یادداشت گذاشت—باید حرف بزیم، لطفاً به محض اینکه تونستی بهم زنگ بزنی، مهمه (واژه ی مهم رو سه بار زیرش خط کشیده)—که مستقیم تو سطح آشغالی انداختم. بعد، آوردمش بیرون و همراه با پرینت اون ایمیل رذلانه ای که فرستاده بود و تاریخچه ای که من از همه ی اون تماس ها و رویت ها ازش نگه داشته ام توی کشو کنار تخت گذاشتم. گزارش مزاحمت، شواهد من، ممکنه بهش نیاز پیدا کنم. به کارآگاه رابلی زنگ زدم و پیغامی گذاشتم که راشل باز این اطراف بوده. و هنوز زنگ نزده.

باید پیش تام به اون یادداشت اشاره می کردم، می دونم که باید این کار رو می کردم، ولی نمی خواستم ازم ناراحت بشه که با پلیس حرف زده ام، واسه همین انداختمش توی همون کشو و امیدوار بودم که راشل فراموشش کنه. ولی البته فراموشش نکرد. امشب بهش زنگ زد. ولی وقتی قطع کرد، از کوره در رفته بود.

با سر و صدا گفت «این یادداشت کوفتی چی داخلش نوشته؟»

گفتم انداختمش دور. گفتم «می دونستم که دلت می خواد بخونی. فکر می کردم تو هم، اندازه ی من دلت می خواست از زندگی مون بیرون باشه.»

چشمش رو چرخوند. «این اصل موضوع نیست و تو اینو می دونی. البته که می خوام راشل بره. چیزی که دلم نمی خواد اینه که تماس هام رو گوش نکنی و ایمیل رو دور نیندازی. تو...» آه کشید.

«من چی؟»

«هیچی. فقط... به این جور کاری عادت کرده.»

تیری به قلبم خورد، یه برخورد ناعادلانه بود. به طرز مضحکی زدم زیر گریه و دویدم طبقه بالا به سمت حمام. منتظر شدم بیاد بالا و آروم کنم، بوسم کنه و مثل همیشه آشتی کنیم، ولی بعد از تقریباً نیم ساعت صدام زد «دارم واسه چند



ساعت میرم باشگاه» و قبل از اینکه بتونم جواب بدم، در اصلی بسته شد.

و حالا می بینم دقیقا مثل راشل رفتار می کنم: تمام نصف بطری نوشیدنی مال شام دیشب رو می خورم و میرم دور لپتاپش یه کم سرک بکشم. وقتی احساسی مثل حس الان من داشته باشی، رفتار راشل رو بهتر میشه درک کرد. هیچی دردناک تر و مخرب تر از شک نیست.

بالاخره قفل لپتاپو شکستم: رمزش بلنهم هست. به همون بی خطری و خسته کنندگی — اسم خیابونیه که داخلش زندگی می کنیم. هیچ ایمیل اتهام برانگیزی ندیده ام، همینطور نه عکس ناشایستی یا حرف های تحریک برانگیزی. نیم ساعت رو صرف خوندن ایمیل های کاری می کنم، که اونقدر خسته کننده و بی روح اند که حتی درد حسادت رو کم می کنند، بعد لپتاپ رو خاموش و جمع و جورش می کنم. واقعا به خاطر نوشیدنی و محتوای خسته کننده ی لپتاپ تام، احساس خوبی دارم. دوباره خاطر خودم رو جمع کردم که رفتارم احمقانه بوده.

میرم طبقه بالا که مسواک بزنم — نمی خوام بدونه که باز سراغ نوشیدنی رفته ام — و بعد تصمیم می گیرم رویه رخت خواب رو بیرون بیارم و ملافه های نو تنش کنم، یه کم از اسپری آکوا دی پارما بزنم به بالش ها و اون لباس خواب ابریشمی رو که پارسال واسه تولدم بهم هدیه داد رو می پوشم و وقتی که اومد جبران می کنم.

همین طور که دارم ملافه رو از تشک بیرون میارم، یه کم پاهام می گیره به کیف سیاه هل داده شده ای زیر تخت: کیف باشگاهش. کیف باشگاهش رو فراموش کرده. یه ساعتیه که رفته و نیومده دنبالش. دلم هری می ریزه. شاید فقط بهش فکر کرده، گفته به درک و تصمیم گرفته که به جاش به بار بره. شاید توی کمد وسایل اضافی باشگاهش داشته باشه. شاید الان با راشل توی تخته.

احساس دل آشوبه دارم. روی زانوهایم می نشینم و توی کیف می گردم. همه وسایلی داخلشه، شسته شده و آماده پوشیدن، آبیادش و تنها کفش ورزشی، که باهش میدوه، هم هست. و یه چیز دیگه: یه موبایل، موبایلی که هیچ وقت



دختری در قطار

ندیده ام.

روی تخت می نشینم، موبایل توی دستمه و قلبم داره تند تند می زنه. می خوام روشنش کنم، هیچ راهی نداره بتونم جلو خودم رو بگیرم، تاسف خواهم خورد، چون فقط به معنی یه اتفاق بده. آدم موبایل اضافی اش رو فقط در صورتی توی کیف باشگاهش میذاره که یه کاسه ای زیر نیم کاسه اش باشه. یه صدایی تو سرم میگه فقط بذار سر جاش، فراموشش کن، ولی نمی تونم. انگشتمو محکم میذارم روی کلید روشن شدن و منتظر صفحه میشم که روشن بشه. و منتظر میشم. منتظر میشم. خاموش شد. آسودگی خاطر همه ی وجودم رو مثل مرفین فرا می گیره.

راحتی خیالم واسه اینکه الان نمی فهمم، ولی همچنین خیالم از این راحتی که موبایل خاموش، نشون دهنده ی موبایل نو و اضافی هست، نه موبایل آدمی که سر و سرّ داره. اینجور مردی همیشه می خواد موبایلش باهاش باشه. شاید این موبایل قدیمیشه، شاید ماههاست که توی کیفشه و اونم سمتش نیومده که بندازه دور. شاید حتی مال اون نباشه: شاید توی باشگاه پیدا کرده بوده و می خواسته تحویل بده ولی فراموش کرده؟

تخت خواب رو به صورت نیمه برهنه رها می کنم و به سمت اتاق نشیمن توی طبقه پایین میرم. میز عسلی چند تا کثو داره که پر از خرت و پرت های تو خونه ست که بعد از یه مدت انباشته میشه: چسب، تبدیل سه شاخه به دوشاخه واسه مسافرت خارجی، متر، لوازم خیاطی و شارژر های قدیمی موبایل. هر سه تا شارژر رو بر می دارم؛ دومی رو که امتحان می کنم، بهش می خوره. کنار تختم به شارژ می زنم، موبایل و شارژر پشت میز کنار تختی رو نمیشه دید. بعد منتظر میشم.

اکثرا، ساعات فراغت و قرار ملاقات. هیچ قرار ملاقاتی نداره. روزها، دوشنبه ساعت ۴:۳۰ جمعه، گاهی وقت ها جواب رد داده. فردا نمی تونم، چهارشنبه ها نه. چیز دیگه ای نیست: هیچ ابراز علاقه و پیشنهاد صریح نداشته. فقط پیام، حدودا ده تا از اونا، همه ش از شماره ای مسدود شده. هیچ مخاطبی توی دفترچه تلفنش

نیست و تاریخچه تماس پاک شده.

به قرار ملاقات هاش کاری ندارم، چون موبایل ثبت می کنه. ملاقات هاش بر می گرده به ماه ها پیش؛ حدودا به یک سال پیش. وقتی اینو فهمیدم، وقتی دیدم که اولی مال سپتامبر سال قبل بوده، بغض گلوم رو گرفت. سپتامبر! اوی شش ماهش بوده. من هنوز چاق بودم، خسته، پر از زخم بودم و توانایی رابطه جنسی نداشتم. ولی بعد خنده ام می گیره، چون احمقانه ست؛ نمی تونه حقیقت داشته باشه. توی ماه سپتامبر با هم خوش بودیم، عاشق همدیگه و بچه ی تازه به دنیا اومده مون بودیم. این محاله که اون یواشکی باهاش بیرون می رفته، امکان نداره که تمام این مدت راشل رو ملاقات می کرده. اگه اینطوری بود می فهمیدم. نمی تونه راست باشه. موبایل مال تام نیست.

با این وجود، گزارش ایجاد مزاحتم رو از میز کنار تخت بر می دارم و به تماس ها نگاه می کنم و با ملاقات هایی که توی تلفن ترتیب داده مقایسه می کنم. بعضیاشون هم زمان بوده. بعضی از تماس ها دو یا سه روز قبلش بوده، بعضی ها یه روز یا دو روز بعد. بعضی ها هم اصلا ربط نداره.

واقعا می تونسته تمام این مدت اونو ببینه و در بیاد بهم بگه که راشل داشته مزاحمش می شده و عاجزش کرده بوده، وقتی که در واقع برنامه هایی ترتیب می داده اند که همدیگه رو ببینند و یواشکی در غیاب من برن؟ ولی اگه این موبایل وجود داشته، چرا باید به تلفن توی خونه زنگ بزنه؟ با عقل جور در نمیاد. مگه اینکه راشل می خواسته من بدونم. مگه اینکه سعی می کرده مشکلی بین ما به وجود بیاره؟

تام تقریبا دوساعته که رفته، هر جا باشه باید کم کم پیداش بشه. تخت خواب رو آماده می کنم، گزارش و موبایل رو میذارم توی میز کنار تخت، میرم طبقه پایین و واسه خودم لیوان آخری نوشیدنی رو می ریزم و فوراً سر می کشم. میشد به راشل زنگ بزنم، میشد باهاش روبرو بشم. ولی چی بگم؟ زمینه اخلاقی خوبی ندارم که بخوام بهش بالالم. و مطمئن نیستم بتونم شادیشو تحمل کنم وقتی که میگه تمام این مدت اون آدم احمقه من بودم. اگه تام با تو به یکی دیگه خیانت



دختری در قطار

کنه، به تو هم خیانت خواهد کرد.

از توی پیاده رو بیرون خونه، صدای پا می شنوم و می فهمم که خودش، طرز راه رفتنش رو می شناسم. شیشه نوشیدنی رو توی سینک می اندازم، اونجا رو پیشخوان آشپزخونه تکیه میدم و قلبم داره تند تند می زنه.

وقتی منو می بینه میگه «سلام». به نظر خجالت زده می رسه، فقط کمی پا به پا می کنه.

«الان توی باشگاه نوشیدنی می خورند، نه؟»

با خنده میگه «وسایلام رو جا گذاشتم. رفتم بار».

درست همون طور که فکر کردم، شد. یا مثل اون باید فکر کنم؟

یه کم میاد نزدیک تر. ازم می پرسه، لبخندی رو لباشه «چیکار می کردی؟ به نظر تقصیر کار می رسی.» دستشو می اندازه دور کمرم و منو می کشه جلو. بوی نوشیدنی رو از توی نفسم حس می کنم.

«ریگی تو کفشت داشتی؟»

«تام...»

میگه «هیشش»، بوسم می کنه و دکمه شلوارم رو باز می کنه. منو بر می گردونه. دلم نمی خواد، ولی نمی دونم چطوری بهش بگم نه، واسه همین چشمم رو می بندم و سعی می کنم فکرم به راشل نیفته، سعی می کنم به روزای اول فکر کنم، که اطراف خونه ی خالی تو خیابون کرانهام می دویدم، از نفس افتاده بودم، هلاک و گشنه بودم.

یکشنبه، ۱۸ آگوست، ۲۰۱۳

صبح زود

با ترس از خواب بیدار میشم؛ هنوز تاریکه. فکر کنم صدای گریه ی اوی رو می



شنوم، ولی وقتی میرم پیشش که چکش کنم، عمیقا خوابه و پتوش رو محکم با دست های گره کرده اش گرفته. بر می گردم که بخوابم ولی خوابم نمی بره. همه ی فکرم به موبایلیه که تو کشو کنار تخته. یه نگاه به تام می اندازم که دراز کشیده، دست راستش رو دراز کرده و سرش رو داده عقب. از افت و خیز نفس کشیدنش می فهمم که خیلی مونده تا هوشیار بشه. از تخت میام بیرون، کشو رو باز می کنم و موبایل رو بیرون میارم.

توی طبقه پایین در آشپزخونه، موبایل رو مدام توی دستم می چرخونم و خودمو آماده می کنم. دلم می خواد بدونم ولی دلم نمی خواد. می خوام مطمئن شم، ولی شدیداً دلم می خواد اشتباه کرده باشم. روشنش می کنم. یک رو فشار میدم و نگه می دارم، پیام گیر تلفنی خوش آمد گویی می کنه. می شنوم که پیامی دریافت نشده و پیامی هم ذخیره نشده. تمایلی به تغییر خوش آمدم دارم؟ تماس رو قطع می کنم، ولی ناگهان ترس نامعقولانه ای سراغم میاد که ممکنه موبایل زنگ بخوره و تام از طبقه بالا بشنوه، واسه همین پنجره های قدی رو باز می کنم و میرم بیرون.

علف زیر پاهام خیس، هوا خنک و پر از بوی خوش باران و گل رزه. صدای قطاری رو از دور می شنوم که غُرشی آروم داره، خیلی دوره. تقریباً تا حصار راه میرم و بعد باز به پیام گیر صوتی زنگ می زنم: تمایلی به تغییر خوش آمدم دارم؟ آره می خوام. صدای بیب بیب و یه مکث میاد و بعد صدای راشل رو می شنوم، نه صدای تام. سلام، منم، پیغام بگذارید.

دارم سخته می کنم.

این موبایل مال تام نیست، مال راشله.

باز اجراش می کنم.

سلام، منم، پیغام بگذارید.

صدای راشله.



دختری در قطار

نمی تونم جم بخورم، نفس بکشم، چند بار اجراش می کنم. نفسم بالا نمیاد.
حس می کنم انگار دارم غش می کنم و بعد نور طبقه بالا روشن میشه.



راشل

• • •

یکشنبه، ۱۸ آگوست، ۲۰۱۳

صبح زود

یه خاطره منجر به خاطره بعدی میشد. مثل اینکه که کورمال کورمال کنان روزها، هفته ها و ماه ها توی تاریکی دنبال چیزی می گشته ام، بعد در نهایت به چنگش آورده باشم. مثل اینکه دستمو در امتداد یه دیوار بذارم تا راهمو از یه اتاق به اتاقی پیدا کنم. سایه های ناپایدار بالاخره در هم ادغام شد و بعد از یه مدت چشمام به تاریکی عادت کرد و می تونستم ببینم.

اول نه. اول، با اینکه حس یه خاطره رو داشت، ولی فکر کردم باید خواب و خیال باشه. اونجا روی کاناپه نشستم و تقریباً سر جای خودم با شوک میخکوب شدم و به خودم می گفتم که این اولین بار نیست که چیزی رو درست به یاد نمیارم، این اولین بارم نبود که فکر می کردم مسائل به مسیر مشخصی رفته اند و در واقع یه جور دیگه ادامه پیدا می کردند.

مثل اون دفعه که رفتیم به یه مهمونی که همکار تام راه انداخته بود و من خیلی مست بودم، ولی شب خوبی بود. یادمه کلارا رو واسه خداحافظی بوس کردم. کلارا همسر همکار تام بود، زنی دوست داشتنی، خون گرم و مهربون. یادمه می گفت که باز باید دور هم جمع بشیم؛ یادمه دستم توی دستاش بود.

خیلی خوب یادم میاد، ولی حقیقت نداشت. از اونجا فهمیدم که وقتی فردا صبحش با تام حرف زدم، پشتش رو بهم کرد. می دونم که حقیقت نداره، چون بهم گفت که چقدر ناامید و خجالت زده ست که به کلارا اتهام دلبری با اونو کرده ام، اینکه من عصبی و بد زبان بوده ام.

وقتی چشمام رو بستم می تونستم دست و گرمی پوست کلارا رو روی پوستم احساس کنم، ولی در واقع اتفاق نیفتاده بود. چیزی که در واقع اتفاق افتاده بود



دختری در قطار

این بود که تام تا حدی مجبور شده بود من رو به بیرون از خونه بکشه و من کل راه رو گریه می کردم و فریاد می زدم، در حالی که کلارا بیچاره از ترس به خودش می لرزید.

واسه همین وقتی که چشمامو بستم، وقتی که توی حالت خواب و بیداری شناور بودم و دیدم که توی اون زیرگذرم، شاید سرما رو احساس می کرده ام و بوی نامطبوع و هوای دم کرده به مشامم می رسیده، شایدم می تونسته ام یکبو بینم که میاد طرفم، در حالی که حرف بد به زبون میاره و مشتش رو بالا آورده، ولی حقیقت نداشت. وحشتی که من حسش می کردم راست نبوده. و وقتی که تاریک شد و منو گریه کنان و خون آلود روی زمین باقی میذاشت، اونم راست نبود.

ولی اون بود و من اینو فهمیدم. اونقدر تکان دهنده اس که به زور می تونم باورش کنم، ولی وقتی که طلوع خورشید رو می بینم، حس بالا اومدن یه ابر رو میدم. چیزایی که او گفت دروغ بود. تصورش رو هم نمی کردم منو بزنه. یادمه. درست همون طور که اون خداحافظی که با کلارا بعد از مهمونی، در حالی که دستم رو گرفته بود رو یادم میاد. درست همون طور که یادم میاد ترسی رو که با خودم داشتم وقتی خودم رو روی زمین کنار باشگاه گلفم دیدم — الان می دونم، مطمئنم که یکی با چوب گلف منو نقش زمین کرده بود و من اونمی نبودم که این کار رو با خودم کردم.

نمی دونم چیکار کنم. می دوم طبقه بالا، شلوار و کفش ورزشی ام رو می پوشم و می دوم طبقه پایین. شماره های موبایلشون و شماره خونه شون رو می گیرم و میذارم چند دفعه زنگ بخوره، بعد قطع می کنم. نمی دونم چیکار کنم. قهوه درست می کنم، میذارم سرد بشه، به شماره ی کارآگاه رابلی زنگ می زنم و بعد فوراً قطع می کنم. می دونم که حرف من رو باور نمی کنه. می دونم.

میرم سمت ایستگاه. سرویس روز یکشنبه ست، اولین قطار، نیم ساعته نیست، واسه همین هیچ کار دیگه ای نمیشه کرد جز اینکه روی صندلی بنشینم و میون ناباوری و ناامیدی در نوسان باشم و دوباره برگردم به پله ی قبلی.



همه چی دروغه. فکرشم نمی کردم منو بزنه. فکرشو نمی کردم تام پای خودش رو به این سرعت کنار بکشه و مشت هاشو گیره کنه. دیدم که روشو برگردوند و فریاد زد. دیدمش با یه زن داشت تو خیابون راه می رفت، می دیدمش که داشت باهش سوار ماشین میشد. تصورش رو نمی کردم. و بعد می فهمم که اصلا پیچیده نیست، بیش از حد ساده ست. قطعا یادم میاد، واسه همین که دو تا خاطره رو با هم قاطی کردم. تصویر آنا رو توی ذهنم اضافه کردم که با لباس آبی اش ازم به نقشه ای دیگه فاصله می گرفت: تام و یه زن سوار ماشین شدند. چون قطعا اون زن لباس آبی پوشیده بود، شلوار جین و یه تی شرت قرمز پوشیده بود. اون مگان بود.



آنا

• • •

یکشنبه، ۱۸، آگوست، ۲۰۱۳

صبح زود

موبایل رو تا جایی که می تونم به اونور حصار پرت می کنم؛ یه جایی بغل شن، بالای خاکریز پایین میاد. فکر می کنم می شنوم داره سمت خطوط قطار غلت می خوره. حس می کنم هنوز صداش رو می شنوم؛ سلام منم. پیغام بذارید. فکر می کنم ممکنه صداش تا یه مدت طولانی تو گوشم بیپچه.

وقتی که بر می گردم خونه، پایین پله هاست. داره منو نگاه می کنه، چشمک می زنه، با چشمای پف کرده و سعی می کنه از حالت خواب بیرون بیاد.

«چه خبره؟»

میگم «هیچی» ولی متوجه لرزه تو صدام میشم.

«بیرون داشتی چیکار می کردی؟»

بهش میگم «فکر کردم صدای یکی رو شنیدم. یه چیزی بیدارم کرد. نتونستم دیگه بخوابم.»

میگه «موبایل زنگ زد» و چشماش رو به هم می ماله.

دست هام رو بهم قلاب می کنم تا نلرزه. «چی؟ کدوم موبایل؟»

«موبایلت.» «یه جوری نگام می کنه انگار من احمقم.» «موبایلت زنگ خورد. یکی زنگ زد و قطع کرد.»

«وای. نمی دونم. نمی دونم کی بود.»

می خنده. «البته که نمی دونی. حالت خوبه؟» میاد سمتم و بازوهاشو میاره دور



کمرم، «داری غیرعادی رفتار می کنی.» یه کم منو نگه می داره، سرش رو روی قفسه سینه ام خم کرده.

میگه «اگه صدایی شنیده بودی، باید بیدارم می کردی. نباید تنها بری بیرون اونجا. این وظیفه منه.»

میگم «خوبم،» ولی باید دندونام رو به هم فشار بدم تا پرحرفی نکنم. لبم رو می بوسه و زبونشو به دهانم فشار میده.

میگه «بیا به رختخواب برگردیم.»

میگم «فکر کنم بخوام قهوه بخورم» و سعی می کنم ازش فاصله بگیرم.

نمیذاره برم. محکم بازوهاشو دور من پیچونده و با دستش پشت گردنم رو محکم گرفته.

میگه «زود باش. با من بیا. اگه نه هم بگی مجبورت می کنم که باهام بیایی.»



راشل

...

یکشنبه، ۱۸ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

واقعا مطمئن نیستم باید چیکار کنم، واسه همین فقط زنگ در رو می زنم. واسم جای سواله که اول باید زنگ می زدم یا نه. مودبانه نیست که آدم سرو کله اش تو ی یکشنبه صبح بدون زنگ زدن پیدا بشه، مگه نه؟ زیر لب می خندم. یه کم احساس جنون آمیزی دارم. واقعا نمی دونم دارم چیکار می کنم.

هیچ کس دم در نمیداد. با قدم زدن به کنار خونه و پایین کوچه کوچک، حس جنون آمیزم بیشتر میشه. یه حس قوی از آشنا پنداری دارم. اون روز صبح، وقتی اومدم خونه و بچه کوچک رو برداشتم، هرگز قصد آزار و اذیتش رو نداشتم. الان مطمئنم .

با ادامه دادن راهم به سمت سایه خنک خونه، صدای جیغ و ویغشو می شنوم و مونده ام که دارم خواب می بینم یا نه. ولی نه، اوناهاش بچه شه و آنا هم تو ی پاسیو نشسته. صدایش می زنم، خودم رو از حصار بالا می کشم. بهم نگاه می کنه. انتظار دارم شوکه یا عصبانی بشه؛ ولی حتی کمی هم به نظر متعجب می رسه.

میگه «سلام راشل.» وایمیسه، بچه اش رو با دستش می گیره و می کشه سمت خودش. بهم نگاه می کنه، قیافه ی جدی و آرومی داره. چشمش قرمز، رنگش پریده، بیش از حد تمیزه و آرایش نکرده.

می پرسه «چی می خوای؟»

بهش میگم «زنگ در رو زدم.»

میگه «شنیدم.» و بچه رو بغل می کنه. تا حدی روش رو اونور می کنه، انگار می



خواد بره توی خونه، ولی بعد فقط وایمیسه. نمی فهمم چرا سرم داد نمی کشه.

«آنا، تام کجاست؟»

«رفت بیرون. مهمونی با ارتشی ها.»

میگم «باید بریم آنا.» و خنده اش می گیره.





آنا

• • •

یکشنبه، ۱۸ آگوست، ۲۰۱۳

صبح

به دلایلی، یه دفعه، کل این ماجرا به نظر خیلی جالب می رسه. بیچاره راشل تپل توی باغچه ام وایساده، سر تا پا عرق کرده و گل انداخته و بهم میگه باید بریم. باید بریم.

وقتی خنده ام تموم میشه، میگم «کجا بریم؟» و او فقط بهم نگاه می کنه، بهت زده ست و زبانش بند اومده. «من با تو هیچ جا نمیام.» اوی وول می خوره و ایراد می گیره و می خوابونمش. پوستم در اثر سابیدن امروز تو حمام هنوز حس داغی و لطافت رو با خودش داره؛ داخل دهانم، گونه هام و زانم، حس سوزش دارند.

ازم می پرسه «تام کی بر می گرده؟»

«فکر نمی کنم زود بیاد با این حال.»

در واقع نمی دونم کی بر می گرده. گاهی وقت ها ممکنه کل روزها رو صرف سنگ نوردی سالی کنه. یا فکر می کردم کل روزها رو صرف سنگ نوردی سالی می کنه. حالا نمی دونم.

قطعا می دونم که کیف باشگاهش رو برده؛ طولی نمی کشه که تام شستش خبردار میشه که موبایل نیست.

داشتم فکر می کردم که اوی رو ببرم و واسه یه مدت بریم خونه ی خواهرم، ولی موبایل منو نگران کرده.

اگه یکی پیداش کرد چی؟ همیشه کارگرهایی توی این قسمت از خطوط هستند؛ ممکنه یکیشون پیدا کنه و تحویل پلیس بده. اثر انگشت های من روشه.



بعد داشتم فکر می کردم که شاید برگردوندنش خیلی هم کار سختی نباشه، ولی باید تا شب وایسم که کسی منو نبینه.

حواسم هست که راشل هنوز داره حرف می زنه، داره ازم سوال می پرسه. بهش گوش نمی دادم. خیلی احساس خستگی می کنم.

راشل میگه «آنا،» نزدیک میاد، با اون چشم های سیاه و با حالت جدی اش منو زیر ذره بین گذاشته. «تا حالا شده یکی از اونها رو ببینی؟»

«کیو ببینم؟»

«دوستای ارتشی اش. تا حالا تو رو با هیچ کدوم از اونها آشنا کرده؟» سرمو تگون میدم. «فکر نمی کنی عجیب باشه؟» بعد به ذهنم می رسه که اولین مساله ی عجیب و غریب، اومدنش به باغچه ی من، اول صبح روز یکشنبه ست.

میگم «در واقع، نه. اونها بخشی از یه زندگی دیگه هستند. زندگی دیگه اش. همونطور که تو هستی. در هر صورت، همون طور که تو قرار بوده باشی، ولی چشممون آب نمی خوره که دست از سرمون برداری.» یکه می خوره، جریحه دار شده. «اینجا چیکار می کنی راشل؟»

میگه «می دونی واسه چی اینجام، می دونی که یه چیزی...یه اتفاقی افتاده.»

او این حالت صمیمانه رو روی صورتش داره، انگار نگران منه. تو یه شرایط دیگه ممکن بود ناراحت کننده باشه.

میگم «با یه فنجان قهوه چطوری؟» و سرش رو تگون میدم.

قهوه رو درست می کنم و کنار هم در سکوت روی پاسیو می نشینیم که تا حدی به آدم حس همراهی میدم.

ازش می پرسم «به طور غیر مستقیم چی می گفتی؟ اینکه دوستای ارتشی تام در واقع وجود ندارند؟ اینکه اون ماجراشون رو درست کرده؟ و او در واقع با زن دیگه ایه؟»



دختری در قطار

میگه «نمی دونم.»

«راشل؟» بعد بهم نگاه می کنه و از تو چشماش می فهمم که ترسیده. «چیزی هست که می خوای بهم بگی؟»

ازم می پرسه «تا حالا خانواده ی تام رو دیدی؟ پدر و مادرش؟»

«نه. با هم قهرند. از وقتی که با من فرار کرد، دیگه باهاش حرف نزدند.»

سرش رو تکیون میدده. میگه «حقیقت نداره. منم هیچ وقت اونها رو ندیده ام. حتی منو نمی شناسند، پس چرا باید اهمیت بدن که تام منو ول کرده؟»

ابهامی توی سرمه، توی ضمیر ناخودآگاهم. از زمانی که صدای راشل رو پشت گوش شنیدم، داشتم سعی می کردم این ابهامو دور نگه دارم، ولی الان داره زیاد میشه، داره می شکفه.

میگم «حرفشو باور نمی کنم، چرا باید دروغ بگه؟»

«چون او درباره همه چیز دروغ میگه.»

پا میشم و ازش فاصله می گیرم. واسه گفتن این حرف ازش ناراحت میشم. از خودم ناراحتم، چون فکر می کنم واقعا حرفشو قبول دارم. فکر می کنم همیشه می دونسته ام که تام دروغ میگه. واضحه که تا الان، دروغ هاش جووری بوده اند که باور کردنش برام آسون بوده.

بهش میگم «دروغ گوی خوبیه، تو مدت ها کاملاً بی اطلاع بودی، نبود؟ همه ی اون ماه هایی که همدیگه رو می دیدیم و توی اون خونه ی واقع در خیابون کرانهام، با هم رابطه برقرار می کردیم، تو هیچ وقت یه ذره هم شک نکردی.»

آب دهانش رو قورت میدده، لبشو محکم گاز می گیره. میگه «مگان. مگان چی؟»

«می دونم. سر و سرّ داشتند.» چیزایی که میگه واسم عجیب به نظر می رسه — این اولین باریه که این حرف ها رو با صدای بلند گفته ام. بهم خیانت کرد. به من خیانت کرد. بهش میگم «مطمئنم که تورو به خنده می اندازه. ولی دیگه

مگانی در کار نیست، واسه همین اهمیت نداره، داره؟»

«آنا...»

ابهام بیشتر میشه؛ به ذهنم فشار میاره و جلو درکم رو می گیره. اوی رو محکم با دستم می گیرم و به زحمت می برمش به داخل. با صدایی رسا اعتراض می کنه.

«آنا...»

«سَر و سَر داشتند. فقط همین. لزوماً به این معنی نیست—»

«اینکه تام اونو کشته؟»

«اینو نگوا! می بینم که دارم سرش داد می زنم. «این حرفارو جلو بچه ام زن.»

به اوی غذای سبک پیش از ظهر میدم، که بعد از مدت ها واسه اولین بار، بدون ایراد گرفتن می خوره. انگار تا حدی می دونه مسائل دیگه ای هم هست که باید نگرانسون باشم و واسه همین به عاشق اوی ام. با وجود اینکه راشل اونجاست، ولی برگشتن به بیرون بی اندازه آروم ترم می کنه، او پایین باغچه، کنار حصار وایساده و به قطارها نگاه می کنه که دارند عبور می کنند. یه کم که بگذره، وقتی بفهمه برگشتم بیرون، میاد طرف من.

میگم «دوستشون داری، مگه نه؟» «قطارها رو میگم! ازشون متنفرم. مطلقاً ازشون خیلی بدم میاد.»

نیمچه لبخندی می زنه. متوجه میشم که فرو رفتگی عمیقی سمت چپ صورتش هست. قبلاً هرگز ندیده بودم. فکر می کنم به ندرت لبخندش رو دیدم. هرگز.

میگه «دروغ دیگه ای که گفت اینه که گفت تو این خونه رو دوست داری، هر چیز مربوط به این خونه رو دوست داری، حتی واسه قطارها. بهم گفت که تو به پیدا کردن یه جای جدید فکر نمی کنی، اینکه اولش با اون می خواستی به اینجا نقل مکان کنی، حتی اگه من اینجا می بودم.»



دختری در قطار

سرم رو تکنون میدم. ازش می پرسم «آخه چرا باید اینو بگه؟ چرت و پرت محضه. دو سال سعی می کردم متقاعدش کنم خونه رو بفروشه.»

شونه هاش رو بالا می اندازه. «چون آنا او همیشه دروغ میگه.»

ابهامم بیشتر میشه. اوی رو می کشم رو پاهام و بدون گریه کردن می نشینه، توی نور آفتاب داره خوابش می گیره. میگم «پس همه ی اون تماس ها...» الان واقعا داره با عقل جور در میاد. «تو نبودی؟ منظورم اینه که، می دونم که بعضیاشون تو بودی، ولی بعضیاشون—»

«مگان زنگ میزد؟ آره، فکر کنم.»

عجیبه، چون الان می دونم تمام این مدت از زنی اشتباه بدم میومده و با این حال می دونم که این مساله باعث نمیشه که از راشل بدم نیاد. در هر صورت اگه اون یه آدم آروم، دل نگران و هوشیار جلوه می کنه، دارم سعی می کنم بفهمم یه زمانی چطوری بوده و بیشتر ازش بدم میاد، چون باید بدونم چی در اون دیده. تام از کدوم خصوصیت اون باید خوشش اومده باشه.

یه نگاهی به ساعت می اندازم، از ۱۱ گذشته. فکر می کنم حدودا ساعت هشت رفته. شایدم حتی زودتر بوده. تا الان باید موضوع موبایل رو فهمیده باشه. باید خیلی وقت از فهمیدنش گذشته باشه. شاید فکر می کنه از کیفش افتاده بیرون. شاید فکر می کنه زیر تخت طبقه بالاست.

ازش می پرسم «چند وقته راجع به سر و سرشون فهمیده ای؟»

میگه «نمی دونستم. تا امروز. منظورم اینه که نمی دونم چه خبر بوده. فقط می دونم...»

خوشبختانه ساکت میشه، چون مطمئن نیستم بتونم طاقت گوش کردن به خیانت همسرم رو داشته باشم. این فکر که من و اون—راشل چاق و غمگین رو میگم—حالا توی یه وضعیتی، غیر قابل تحمله.

ازم می پرسه «فکر می کنی مال اون بوده؟ فکر می کنی اون بچه مال تام بوده؟»



دارم بهش نگاه می‌کنم، ولی در واقع اون رو نمی‌بینم، هیچ چی به جز ابهام نمی‌بینم، جز صدای شبیه غرش دریا یا صدای یه هواپیما که بالای سرمه چیززی نمی‌شنوم.

«چی گفتی؟»

«هممم... ببخشید.» صورتش سرخ شده و مضطربه. «من نباید... وقتی مرده حامله بوده. مگان حامله بوده. واقعا متاسفم.»

ولی اون اصلا متاسف نیست، مطمئنم که نیست و نمی‌خوام جلوش از پا بیفتم. ولی بعد سرم رو پایین می‌کنم و به اوی نگاه می‌کنم و غمی رو احساس می‌کنم که تا به حال شیهشو تجربه نکرده‌ام، احساسی که داره مثل یه موج منو در هم می‌شکنه و نفسم رو بند میاره. برادر یا خواهر اوی مرده. راشل کنار من می‌نشینه و دستاش رو روی شونه هام میذاره.

باز میگه «متاسفم» و دلم می‌خواد بزنمش. از حس پوستش روی بدنم چندشم میشه. دلم می‌خواد پشش بزنم، دلم می‌خواد سرش داد بزنم، ولی نمی‌تونم. میذاره یه کم گریه کنم و بعد با صدایی واضح و قاطع میگه، «آنا! فکر می‌کنم باید بریم. فکر می‌کنم باید واسه خودت و اوی وسایل برداری و بعد بریم. می‌تونی فعلا بیایی اونجایی که من زندگی می‌کنم. تا... تا این مشکلات رو حلش کنیم.»

چشمام رو خشک می‌کنم و ازش فاصله می‌گیرم. «من ازش جدا نمیشم راشل! سَر و سِر داشته، او... دفعه اولش نیست، درسته؟» خنده‌ام می‌گیره، اوی هم می‌خنده.

راشل آه می‌کشه و بلند میشه. «می‌دونی آنا موضوع فقط سَر و سِر نیست. می‌دونم که می‌دونی.»

میگم «ما هیچی نمی‌دونیم» و این حرفم رو آهسته میگم.

میگه «باهاش سوار ماشین شد. اون شب. دیدمش. یادم نمیومد—اول فکر می‌



دختری در قطار

کردم تو بودی. ولی یادم میاد. الان داره یادم میاد.»

«نه.» اوی دست های کوچک و چسبناکش رو میذاره جلوی دهانم.

«آنا! باید با پلیس حرف بزنینم.» یه قدم میاد سمتم. «خواهش می کنم. نمی تونی اینجا باهالش بمونی.»

با وجود آفتاب، دارم می لرزم. دارم سعی می کنم به آخرین دفعه ای که مگان اومد خونه فکر کنم؛ به حالت چهره اش، وقتی که گفت دیگه نمی تونه واسه ما کار کنه. سعی می کنم به یاد بیارم که تام، به نظر خوشحال می رسید یا ناراحت. خود به خود، تصویر دیگه ای تو ذهنم میاد: یکی از اولین دفعاتی که اومد از اوی مراقبت کنه. قرار بود برم بیرون، دوستانم رو ببینم، ولی خسته بودم، واسه همین رفتم طبقه ی بالا که بخوابم. وقتی که بالا بودم تام باید اومده بوده، چون وقتی اومدم پایین با هم بودند. مگان به پیشخوان تکیه کرده بود و تام یه کم نزدیک بهش وایساده بود. اوی توی صندلی پایه بلند بود، داشت گریه می کرد و هیچ کدومشون بهش نگاه نمی کردند.

خیلی احساس سرما می کنم. بعد، آیا می دونستم که تام اون رو می خواد؟ مگان بلوند و زیبا بود؛ مثل من. پس آره، احتمالاً می دونستم که می خوادش، درست مثل اینکه وقتی میرم توی خیابون، می دونم که مردهای متاهلی هستند که علیرغم حضور زن هاشون در کنارشون و بچه هاشون توی بغلشون بهم نگاه می کنند و به این موضوع فکر می کنند. واسه همین شاید قطعاً می دونستم ام. اوونو می خواسته، اونو گرفته. ولی این مورد نیست. نمی تونسته این کارو کنه. تام نه، او عاشقه، شوهری که دو بار به هم زده. یه پدره. پدری خوب. نان آور صبور.

به راشل یاد آوری می کنم. «تو تام رو دوست داشتی. هنوز دوستش داری مگه نه ؟»

سرشو تکون میده، ولی هیچ اطمینانی وجود نداره.



«حتما دوستش داری. و اینو می دونی...می دونی که امکان نداره.»

بلند میشم و ای رو با زور همراه با خودم می برم و به راشل نزدیک تر میشم. «تمی تونسته راشل! می دونی که تام نمی تونسته این کارو کنه. نمی تونستی کسیو دوست داشته باشی که چنین عملی ازش سر بزنه، می تونستی؟»

«ولی داشتیم. هردومون داشتیم.» اشک روی صورتشه. پاکش می کنه و با تمیز کردن صورنش حالت چهره اش تغییر می کنه و پاک رنگ از صورتش میره. چشماش به من نیست، بلکه به بالای شونه هاشه. و تا بر می گردم که نگاه ثابت راشل رو دنبال کنم، می بینم که تام دم پنجره آشپزخونه اس و به ما چشم دوخته.





مگان

...

جمعه، ۱۲ جولای، ۲۰۱۳

صبح

دختر توی راهم منو به اکراه به کاری وا داشته. یا شاید پسر منو وا داشته. دلم می‌گه دختره. یا احساسم اینو بهم می‌گه، نمی‌دونم. می‌تونم دخترمو مثل قبل احساس کنم که خودشو جمع کرده و شبیه دانه ای درون پوست هست، فقط این دانه لبخند می‌زنه. منتظر موقع مناسبه. نمی‌تونم از دختر توی شکمم متنفر باشم. و نمی‌تونم از دستش راحت شم. نمی‌تونم. فکر کردم بتونم، فکر کردم سقط کردنش واسم ستوه آور باشه، ولی وقتی بهش فکر می‌کنم، تمام اون چیزی که بهش فکر می‌کنم، صورت لیبیه، چشم‌های مشکی اش. پوستش رو حس می‌کنم، می‌تونم حس کنم آخرش چقدر سردش شده بود. نمی‌تونم از دستش خلاص بشم. دلم نمی‌خواد. می‌خوام دوستش داشته باشم.

نمی‌تونم ازش متنفر بشم، ولی او منو می‌ترسونه. از رفتاری که ممکنه با من بکنه می‌ترسم، یا من باهاش چه خواهم کرد. فقط این ترسه ست که منو بعد از ساعت ۵ صبح بیدار کرد و با وجود پنجره‌های باز و تنها بودن من، خیس عرق بودم. اسکات توی کنفرانسه، یه جایی توی هرت فردشر یا اسکس یا شبیه به این. شب بر می‌گرده.

چی به سرم اومده، که وقتی اسکات اینجاست هلاک تنهایی میشم و وقتی نیست، نمی‌تونم تحمل کنم؟ نمی‌تونم طاقت سکوت رو داشته باشم. مجبورم بلند حرف بزنم که این احساس تنهایی از بین بره. امروز صبح توی تختخواب، مدام فکر می‌کردم، اگه باز اتفاق بیفته چی؟ وقتی که با لیبی تنهام چه اتفاقی خواهد افتاد؟ اگه من و ما رو نداشته باشه، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ چه اتفاقی خواهد افتاد اگه اسکات حدس بزنه لیبی بچه ی اون نیست؟

البته ممکنه بچه ی اون باشه. نمی دونم، ولی حس می کنم که نیست. همون طور، که حس می کنم بچه دختره. ولی حتی اگه بچه اش نباشه، چطور خواهد فهمید؟ نمی فهمه. نمی تونه. دارم احمقانه رفتار می کنم. اسکات خیلی خوشحال میشه. وقتی بهش بگم بال در میاره. این تصور که اون بچه مال اسکات نیست حتی به ذهنشم نمی رسه. گفتنش به اسکات ظالمانه خواهد بود، قلبشو خواهد شکست و من دلم نمی خواد اذیتش کنم؛ هیچ وقت نمی خواستم اذیتش کنم. نمی تونم جلو اینی که الان هستم رو بگیرم.

«البته، می تونی جلو کاری که می کنی رو بگیری.» اینو کمال میگه.

درست از شش گذشته بود که به کمال زنگ زدم. سکوت همه وجودم رو احاطه کرده بود و وحشت داشت سراغم میومد. فکر کردم که به تارا زنگ بزنم—می دونستم میاد بدوه—ولی فکر نمی کردم بتونم تحمل کنم که مثل کنه رفتار کنه و خیلی نگران باشه. کمال تنها فردی بود که فکرم سمتش رفت. تو خونه بهش زنگ زدم. بهش گفتم توی دردرس افتاده ام، نمی دونم چیکار کنم، داشتم قاطی می کردم. فوراً اومد، و تا حدی بی چون و چرا اومد. شاید من باعث شدم مسائل از اون چیزی که هستند، بدتر به نظر برسند. شاید می ترسید که من بخوام کار احمقانه ای کنم.

ما توی آشپزخونه ایم. هنوز زوده، درست بعد از هفت و نیم. اگه می خواد اولین قرار ملاقاتش رو بذاره، باید زود بره. بهش نگاه می کنم و می نشینه اونجا روبروی من، روی میز آشپزخونه، دستاش رو با مهارت جلوش گره کرده، چشمای بزرگش روی منه و منم حس عشق دارم. واقعا دارم. با وجود رفتارهای مزخرفی که داشته ام، در حق من خیلی خوب بوده.

هر اتفاقی که قبلاً افتاد، بخشیده، همون طور که آرزو می کردم. همه چیزو پاک کرد، همه ی اشتباهاتم رو. کمال بهم گفت تا از خطای خودم نگذریم، این مساله ادامه خواهد داشت و هیچ وقت نمی تونم این وضعیت بد رو حل کنم. و دیگه نمی تونم حلش کنم، می تونم؟ نه حالا که مساله بچه وجود داره.

بهش میگم «ترسیده ام، اگه باز همه چیو خراب کنم، چی؟ اگه من یه جای کارم بلنگه چی؟ اگه اسکات کارش بلنگه چی؟ اگه خودم تموم کنم چی؟ نمی دونم که بتونم انجامش بدم، خیلی می ترسم باز تنها باشم—منظورم اینه که تنها با یه بچه...»

به جلو خم میشه و دستشو میذاره روی دستم. «کار اشتباهی نمی کنی. نخواهی کرد. دیگه واسه بچه از دست داده ات غصه نمی خوری. تو به کل یه آدم دیگه ای هستی، قوی تری. بالغی الان. نباید از تنهایی بترسی. بدترین کار نیست که، هست؟»

هیچ حرفی نمی زنم، ولی نمی تونم جلو خودمو بگیرم و فکر نکنم که هست یا نه، چون اگه چشمم رو ببندم، می تونم احساسی که در آستانه ی خوابیدن سراغم میاد رو به یاد بیارم، که با شوک مجبورم می کنه بیدار بمونم.

مساله، حس تنها بودن توی یه خونه ی تاریکه که به گریه های بچه گوش میدی و منتظر شنیدن صدای فوتبال مک توی طبقه پایین رو کف چوبی هستی و اینکه بدونی اونها هیچ وقت نمی خوان برگردند.

«نمی تونم بهت بگم راجع به مساله ی اسکات چیکار کنی. رابطه ات باهاش... خب، نگرانی های خودم رو گفته ام، ولی باید واسه خودت تصمیم بگیری که چیکار کنی. تصمیم بگیر، ببین بهش اعتماد داری یا نه، اینکه می خوای از تو و بچه ات مراقبت کنه. اینو تو باید تصمیم بگیری. ولی مگان، فکر می کنم بتونی به خودت اعتماد کنی. می تونی به خودت اعتماد کنی که کار درست رو انجام بدی.»

بیرون، روی چمن، واسم یه فنجان قهوه میاره. میذارمش رو چمن و دستم رو دور بدنش حلقه می کنم و می کشم جلوتر. پشت ما، قطاری تلق تلوق کنان در حال نزدیک شدن به چراغ راهنماییه. صداش مثل یه حصار می مونه، یه دیوار که دور تا دور ما رو گرفته و من حس می کنم انگار واقعا تنهاییم. دستاش رو حلقه می کنه دور من و بوسم می کنه.

میگم «ممنونم، ممنونم واسه اومدنت، واسه بودنت در اینجا.»

لبخند می زنه و خودش رو عقب می کشه و انگشت شستش رو روی استخوان گونه ام می کشه. «خوب میشی مگان.»

«نمی تونستم باهات فرار کنم؟ من و تو... نمی تونستیم با هم فرار کنیم؟»

می خنده. «تو به من نیازی نداری و نیازی نیست که چیزیو حل کنی. خوب میشی. تو و بچه ات خوب میشید.»

شنبه، ۱۳ جولای، ۲۰۱۳

صبح

می دونم باید چیکار کنم. دیروز کل روز و همچنین شب رو هم بهش فکر می کردم. اصلاً نخوابیدم. اسکات خسته، با حال بدی اومد خونه؛ تنها کاری که می خواست کنه خوردن، رابطه برقرار کردن و خوابیدن بود و وقت واسه کاری دیگه نداشت. مطمئناً زمان مناسبی برای حرف زدن راجع به این مساله نبود.

بیشتر شب رو با حالت دراز کش کنار تام که داغ و خوابی آشفته داشت بیدار موندم و تصمیمم رو گرفتم. می خوام کاری که درسته رو انجام بدم. می خوام همه چیز رو درست انجام بدم. اگه همه ی کارها رو درست انجام بدم، بعد هیچ چیز اشتباه نمیشه. یا اگه هم اشتباه باشه، من مقصر نیستم. این بچه رو دوست خواهم داشت و جوری تربیتش می کنم که بدونه من از اول، کار درست رو کرده ام. خب، شاید نه از اول اول، بلکه از لحظه ای که دونستم داره به دنیا میاد. به این بچه مدیونم و به لیبی هم مدیونم. به اون مدیونم که این دفعه کارای متفاوت می کنه.

اونجا دراز کشیدم و به چیزایی که اون معلم گفت و توی همه ی وضعیت هایی که بودم، فکر کردم: بچه، سرکش، نوجوان، فراری، فاحشه، مادر بد، زن بد. مطمئن نیستم که بتونم خودم رو دوباره به عنوان یه همسر خوب بسازم، ولی به عنوان مادر خوب—باید تلاش کنم.



دختری در قطار

سخت خواهد شد. ممکنه سخت ترین کاری باشه که تا به حال انجام داده ام، ولی می خوام حقیقت رو بگم. دیگه دروغ نه، دیگه پنهان کاری نه، دیگه چرت و پرت نه، می خوام همه چیزو بریزم رو دایره و بعد ببینیم. اگه نمی تونه دوستم داشته باشه، پس هیچی.

شب

دستم روی سینه اشه و تا می تونم فشار میدم، ولی نمی تونم نفس بکشم و خیلی از من قوی تره. ساعدش روی نای من فشار میاره، حس می کنم قلبم داره تند تند می زنه و چشمام داره تار میشه. سعی می کنم داد بزنم، پشتم به دیواره. به اندازه ی یه مشت تی شرتش رو چنگ می زنم و ول می کنه. خودشو ازم جدا می کنه و از روی دیوار محکم به کف آشپزخونه میفتم.

سرفه می کنم و تف می کنم، اشک از چشمام جاری میشه. چند قدم اون طرف تر از من وایساده و وقتی روش رو سمتم می کنه، دستم رو خود به خود میذارم روی گلو و ازش مراقبت می کنم. شرمساری رو از توی صورتش می خونم و می خوام بهش بگم که مشکلی نیست، خوبم. دهانم رو باز می کنم، ولی نمی تونم حرف بزنم، فقط بیشتر سرفه می کنم. دردش باور نکردنیه. داره یه چیزی بهم میگه ولی نمی شنوم، انگار زیر آبیم، صدا خفه ست و با موج هایی مبهم بهم می رسه. نمی تونم هیچی رو بفهمم.

فکر کنم داره عذرخواهی می کنه.

با زور خودم رو می کشونم، از کنارش رد میشم و با دو از پله میرم بالا، بعد در اتاق خواب رو محکم پشت سرم می بندم و قفل می کنم. روی تخت می نشینم و منتظر میشم و حواسم بهشه، ولی او نمیداد. پا میشم و ساک سفر رو از زیر تختم بر می دارم و میرم سمت جعبه تا چند تا لباس بردارم و یه نگاهی به خودم توی آینه بیندازم. دستمو تا صورتم میارم بالا: به طور خیره کننده ای روی پوست سرخ شده ام، لب های بنفش و چشم های قرمز شده ام، به نظر سفید می رسه.

تا حدی شوکه شده ام، چون قبلا هیچ وقت اینجوری دست روم بلند نکرده

بود. ولی یه حس دیگه توی وجودم انتظارش رو می کشید. یه حسی همیشه توی وجودم بود که می دونستم این یه احتمالیه که این مسیری بود که ما داشتیم به سمتش می رفتیم، مسیری بود که من داشتم می کشوندمش. به آرومی، وسایلم رو از توی کشوها بیرون میارم—زیر پوش، چند تا تی شرت؛ می چپونمشون توی کیف.

حتی هنوز بهش چیزی هم نگفته ام. تازه شروع کرده بودم. اول می خواستم قبل از اینکه برسیم به چیزای خوب، راجع به چیزای بد بهش بگم. نمی دونستم چیزی راجع به بچه بهش بگم و بعد بگم که احتمالش هست که بچه ی او نباشه. خیلی ظالمانه است.

ما بیرون توی پاسیو بودیم. داشت راجع به کار حرف میزد و متوجه شد که من خیلی گوشم به حرفاش نیست.

پرسید «دارم حوصله ات رو سر می برم؟»

«نه. خب، شاید یه کم.» نخندید. «نه فقط حواسم پرت شد. چون یه چیزی هست که باید بهت بگم. در واقع، چند تا چیز هست که باید بهت بگم، بعضیاشون رو ممکنه دوست نداشته باشی، ولی بعضی—»

«چی رو دوست نخواهم داشت؟»

بعد باید می دونستم که وقتش نبود، حسشو نداشت. زود مشکوک شد و توی صورت من دنبال نشونه می گشت. بعد باید می دونستم که کلا فکر خیلی بدی بود. فکر می کنم می دونستم، ولی خیلی دیر شده بود که حرفمو پس بگیرم. و در هر صورت، من تصمیمم رو گرفته بودم. تا کار درست رو انجام بدم.

کنارش، لبه ی موزاییک نشستم و دستم رو توی دستش گذاشتم.

باز می پرسه «چی رو دوست نخواهم داشت؟» ولی دستم رو ول نکرد.

بهش گفتم دوستش دارم و حس کردم تک تک ماهیچه هاش منقبض شد، انگار می دونست می خوام چی بگم و داشت خودش رو آماده می کرد. عکس العمل



دختری در قطار

آدم همینه، مگه نه، وقتی که یکی بهت بگه اینجوری دوستت داره. دوستت دارم، باور کن، ولی...ولی.

بهش گفتم یه اشتباه هایی کرده بودم و دستمو رها کرد. بلند شد و قبل از اینکه برگرده به من نگاه کنه، چند متر رفت سمت مسیر ریل قطار. پرسید «چه جور اشتباهاتی؟» صداش آرام بود، ولی می فهمیدم که داره زور می زنه تا صداشو آرام نگه داره.

گفتم «بیا و اینجا کنارم بشین. خواهش می کنم؟»

سرشو تکیه داد. این بار بلند تر گفت «چه جور اشتباهاتی مگان؟»

«بود... الان تموم شده، ولی یکی دیگه... بود.» چشمام رو پایین نگه داشتم، نمی تونستم بهش نگاه کنم.

زیر لب جر و بحث می کرد، ولی نمی تونستم بشنوم. بعد سرم رو کردم بالا، ولی اون روش رو برگردونده بود و باز داشت به خطوط ریل نگاه می کرد و دستاش رو بالا روی گیجگاهش گذاشته بود. بلند شدم و رفتم سمتش، پشتش و ایسادم و دستام رو گذاشتم پشتش، ولی پرید اونور. برگشت که بره توی خونه و بدون نگاه کردن به من، جر و بحث می کرد «بهم دست نزن، فاحشه.»

باید میذاشتم بره، بهش وقت می دادم که این موضوع رو درک کنه، ولی نتونستم. می خواستم چیزای بد رو از سر راهم بردارم تا به چیزای خوب برسم، واسه همین دنبالش رفتم توی خونه.

«اسکات، خواهش می کنم، فقط گوش کن، به اون بدی که تو فکر می کنی نیست. الان تموم شده. هیچی نیست دیگه، خواهش می کنم گوش کن، خواهش می کنم—»

عکس دو نفری مون رو که دوستش داشت رو قاچید—اونی که من به مناسبت دومین سالگرد ازدواجمون قاب گرفته بودم—و تا جایی که در توانش بود محکم سمت من پرت کرد. تا روی دیوار پشتی من تکه تکه شد، بهم حمله کرد،



بالای بازو هام رو چنگ زد و پرتم کرد اونطرف اتاق و منو به دیوار روبرویی انداخت. سرم به سمت عقب تکان خورد و به گچ برخورد کرد. بعد خم شد، ساعدش صلیب وار روی گلوم بود، بیشتر و بیشتر و بیشتر خم شد و هیچی نمی گفت. چشماش رو بست تا مجبور نباشه ببینه دارم خفه میشم.

تا کیفم پر میشه، خالی اش می کنم و تمام وسایلم رو به کشوها بر می گردونم. اگه بخوام با کیف از اینجا برم، نمیذاره. باید دست خالی برم، فقط یه کیف دستی و موبایل. بعد باز نظرم عوض میشه و همه ی وسایلم رو می چپونم تو کیف. نمی دونم دارم کجا میرم، ولی می دونم که اینجا نمی تونم باشم. چشمام رو می بندم و دستش رو دور گلوم حس می کنم.

حواسم هست چه تصمیمی گرفته ام—دیگه فرار نه، دیگه مخفی کاری نه—ولی امشب نمی تونم اینجا بمونم. صدای پا رو روی پله ها می شنوم که آروم و سنگینه. خیلی طول می کشه تا بالا بیاد—معمولا می پره، ولی امروز داره از سکوی اعدام میره بالا. فقط نمی دونم که آدم محکومه ست یا مامور اعدام.

به خودش زحمت باز کردن در رو نمیده، میگه «مگان؟ مگان، ببخشید که زدمت. خیلی متاسفم که زدمت.» اشک رو از توی صداش حس می کنم. منو عصبانی می کنه، باعث میشه مثل برق بیرون برم و صورتش رو چنگ بکشم. دیگه بعد از کاری که کردی، جرات گریه کردن نداری. از دستش عصبانی ام، می خوام سرش داد بزنم، بهش بگم گمشو برو اونور، ازم دور شو، ولی جلو زبونم رو می گیرم، چون احمق نیستم. واسه عصبانیتش دلیل داره. و من باید معقولانه فکر کنم، باید خوب فکر کنم. الان به فکر دو نفر هستم. این رویارویی به من نیرو داده و باعث شده من بیشتر مصمم باشم. صداش رو بیرون از در می شنوم، التماس می کنه ببخشمش، ولی الان نمی تونم بهش فکر کنم. در حال حاضر، کارای دیگه دارم که باید انجام بدم.

ته کمد، زیر سه ردیف جعبه کفش با دقت برچسب زده شده، جعبه ای تیره—خاکستریه که با چکمه های پا بلند قرمز علامت گذاری شده و توی اون جعبه، موبایلی قدیمیه، سیم کارت اعتباری بازمانده ای که چند سال قبل خریدم و برای



دختری در قطار

احتیاط نگه داشته ام. یه مدته که استفاده نکرده ام، ولی امروز روزشه. می خوام رو راست باشم. می خوام هر چی هست رو علنی کنم. دیگه دروغ نه، دیگه مخفی کاری نه. وقتشه که باباجون با مسئولیت هاش روبرو بشه.

رو تخت می نشینم و موبایل رو روشن می کنم و دعا می کنم که هنوز به کم شارژ داشته باشه. موبایل روشن میشه و به هیجان میام، حس سر گیجه و ناخوش بودن بهم میده و این بهم حال میده، انگار چیزی مصرف کرده ام. داره منو سر کیف میاره، از تدارک دیدن واسه ریختن همه حرف ها روی دایره و از روبرو کردن اون — با همه ی اون حرف ها — اینکه الان کجاییم، کجا می خواهیم بریم، با همه ی اینها حال می کنم. تا انتهای روز، همه موضعشون رو خواهند شناخت.

به شماره اش زنگ می زنم. همین طور که انتظار می رفت، مستقیم میره به حالت پست صوتی. قطع می کنم و بهش پیام میدم: باید باهات حرف بزنم. خیلی فوریه. بهم زنگ بزن. بعد اونجا می نشینم و منتظر میشم.

به تاریخچه ی تماس ها نگاه می کنم. آخرین دفعه ای که از این موبایل استفاده کرده ام ماه آوریل بوده. تماس های زیاد، همشون بدون جواب، اوایل آوریل و اواخر ماه مارس. من زنگ زدم و زنگ زدم و زنگ زدم و اون به من محل نداد، حتی به تهدیدهایی که کردم، جواب نداد — میرم خونه و با همسرش حرف می زنم. البته فکر کنم الان به حرفم گوش میدن؛ می خوام مجبورش کنم به حرفم گوش بده.

وقتی همه ی این قضایا رو شروع کردیم، یه بازی بیشتر نبود؛ یه سرگرمی. گاه به گاه می دیدمش. تندی به گالری میومد، لبخند میزد و دلبری می کرد، به کسی آزاری نمی رسوند؛ مردهای زیادی بودند که به گالری میومدند، لبخند می زدند و دلبری می کردند. ولی بعد که گالری بسته شد و من همیشه اینجا توی خونه بی حوصله و بی قرار بودم، به یه چیز دیگه احتیاج داشتم، یه چیز متفاوت. بعد یه روز، وقتی که اسکات خونه نبود، تو خیابون تصادفی دیدمش، حرف زدیم و دعوتش کردم واسه قهوه بیاد خونه. جوری که اون بهم نگاه می کرد، دقیقا

می فهمیدم که چی تو سرش می گذره و پس رخ داد. و باز تکرار شد و هرگز قصد نداشتم که به هدف خاصی منجر بشه، نمی خواستم به جایی برسه. فقط از حس خواستن لذت می بردم؛ از حس مهار کردن خوشم میومد. به همون سادگی و احمقی بود. دلم نمی خواست زنشو ول کنه؛ فقط ازش می خواستم که دلش بخواد اونو ول کنه و منو به اون اندازه بخواد.

یادم نمیاد کی به این باور رسیدم که این جریان می تونه بیشتر باشه، اینکه باید بیشتر با هم باشیم و شایسته هم دیگه ایم. ولی لحظه ای که به این مرحله رسیدم، حس کردم داره شروع می کنه به عقب کشیدن. دیگه پیام نداد، جواب تلفن هام رو نداد و قبلا هرگز اینجوری احساس طرد شدگی نکرده بودم، هیچ وقت. متنفر بودم. واسه همین، بعد یه اتفاق دیگه افتاد: یه دل مشغولی. الان می فهمم. آخرش، واقعا فکر کردم می تونم با یه کم کبودی قسر در برم، وگرنه صدمه جدی ندیدم. ولی دیگه اونقدرها هم بی دردسر نیست.

اسکات هنوز پشت دره. صدایش رو نمی شنوم، ولی اونو احساس می کنم. میرم توی حمام و دوباره شماره رو می گیرم. دوباره پست صوتی رو دریافت می کنم، واسه همین قطع می کنم و باز زنگ می زنم و باز تکرار می کنم. بچ پچ کنان پیغامی رو میگم «موبایل رو بردار، وگرنه یه سر میام اونجا. این دفعه دارم جدی میگم. باید باهات حرف بزنم. نمی تونی فقط بهم بی محلی کنی.»

یه چند دقیقه توی حمام وایمیسم و موبایلم رو لبه ی سینکه. دلم می خواد زنگ بخوره. صفحه موبایل با لجاجت، یکنواخت و خالی می مونه. موهام رو صاف می کنم و مسواک می زنم، یه کم آرایش می کنم. رنگ و روم داره به حالت عادی بر می گرده. چشمام هنوز قرمز، گلوم درد می کنه، ولی به نظر خوب می رسم. می شمرم. اگه قبل از اینکه برسم به پنجاه، موبایل زنگ نخورد، میرم اونجا و در می زنم. موبایل زنگ نمی زنه.

موبایل رو می چپونم توی جیب شلوارم، با سرعت میرم اتاق خواب و در رو باز می کنم. اسکات روی پاگرد نشسته، دستاش دور زانوهاشه و سرش پاییننه. سرشو بالا نمی کنه، واسه همین ازش رد میشم و می دوم طبقه پایین، نفسم می گیره. می



دختری در قطار

ترسم از پشت منو بگیره و هل بده. می شنوم که داره بلند میشه و صدا می زنه
«مگان، داری کجا میری؟ داری میری پیشش؟»

پایین پله ها، بر می گردم «اونی دیگه در کار نیست، خب؟ تموم شده.»

«خواهش می کنم صبر کن مگان. خواهش می کنم نرو.»

دلَم نمی خواد التماسش رو بشنوم، نمی خوام به آه و ناله و خودخوری هاش
گوش کنم. نه وقتی که گُلوم مثل این می مونه که یکی اسید داخلش ریخته
باشه.

خرخرکنان میگم «دنبالم نیا، اگه دنبالم بیایی هیچ وقت بر نمی گردم. می
فهمی؟ اگه برگشتم و دیدم پشت سرمی، آخرین دفعه ای خواهد بود که من رو
می بینی.»

هنگامی که در رو محکم پشت سرم می بندم، می شنوم که اسمم رو صدا می
زنه.

توی پیاده رو چند لحظه صبر می کنم تا مطمئن بشم دنبالم نمیاد، بعد اول
با قدم هایی تند تر، بعد یواش تر و یواش تر در طول خیابون بلنهمیم میرم. به
پلاک بیست و سه می رسم و اونجاست که خودم رو می بازم. هنوز آماده ی این
صحنه نیستم. یه دقیقه نیاز دارم تا خودم رو جمع و جور کنم. یه چند دقیقه.
ادامه میدم، از خونه، زیرگذر و ایستگاه رد میشم. به رفتنم ادامه میدم تا به پارک
می رسم و یه بار دیگه شماره اش رو می گیرم.

بهش میگم توی پارکم و اونجا منتظرش می مونم، ولی اگه نیاد، تمامه، میرم
اطراف خونه اش، این آخرین شانسه.

شب دوست داشتنیه، یه کم از هفت گذشته، ولی با این حال گرم و پر نوره. یه
دسته بچه هنوز دارن توی تاب و سرسره بازی می کنند، والدینشون یه طرف
وایساندن و با خوشحالی حرف می زنند. به نظر خوب و عادی میاد و همین طور
که به اونا نگاه می کنم، حس کشنده ای دارم که من و اسکات دخترمون رو اینجا



نخواهیم آورد که بازی کنه. نمی تونم خودمون رو مثل اونها خوشبخت و آروم ببینم. الان نه. نه بعد از کارایی که کرده ام.

امروز صبح خیلی قانع شده بودم که ریختن همه چیز رو دایره بهترین راهه؛ نه فقط بهترین راه، بلکه تنها راه. دیگه دروغ نه، مخفی کاری نه. و بعد که بهم صدمه زد، فقط بیشتر دلم رو قرص کرد. ولی حالا با تنها اینجا نشستن، پیش اسکات که هم عصبانی و هم دل شکسته ست، فکر نمی کنم کلا کار درستی بود. قوی رفتار نکردم، بی ملاحظه بودم و حدسش غیر ممکنه که چقدر ضرر رسوندم.

شاید شجاعتی که من بهش نیاز دارم، هیچ ارتباطی با راست گفتن نداشته باشه و تنها کار کنار کشیدن من باشه. مساله فقط بی تابي نیست—این ورای اونه. به خاطر دخترم و خودم، الان وقت رفتنه، تا از هردوشون و از همه ی این جریان ها دوری کنم. شاید فرار و مخفی کاری دقیقا همون چیزی باشه که من بهش نیاز دارم.

بلند میشم و فقط یه بار اطراف پارک راه میرم. تا حدی دلم می خواد موبایلم زنگ بخوره و تا حدی می ترسم زنگ بخوره، ولی آخرش خوشحال میشم که صداس در نیامد. به عنوان یه نشونه در نظر می گیرمش. راهی که اومدم رو بر می گردم، به سمت خونه.

تازه از ایستگاه رد شده ام که می بینمش. داره تند تند راه میره و با قدم های بلند از زیرگذر میاد بیرون، شونه هاش رو قوز و مشتش رو گره کرده و قبل از اینکه بتونم وایسم، داد می زنم.

بر می گرده تا رودرو بشیم. «مگان! آخه چه...» حالت چهره اش عصبانیت محض رو نشون میده، ولی اشاره می کنه که به سمتش برم.

وقتی نزدیک تر میشم، میگه «زودباش، نمی تونیم اینجا حرف بزنیم. ماشین اونجاست.»

«من فقط می خوام—»



دختری در قطار

داد می زنه «تمیشه اینجا حرف بزنیما زود باش.» بازوم رو می کشه. بعد آروم تر میگه «میریم یه جای آروم، خب؟ یه جا که بتونیم حرف بزنیما.»

همین طور که سوار ماشین میشم، سرم رو بر می گردونم و به پشت نگاه می کنم، به همون راهی که اومد. زیرگذر تاریکه، ولی حس می کنم انگار می بینم یکی اونجاست، تو تاریکی — یکی می پائنه که داریم میریم.



راشل

...

یکشنبه، ۱۸ آگوست، ۲۰۱۳

بعد از ظهر

آنا یکهو بر می گرده و دفعه دومی که تامو می بینم، می دوه سمت خونه. قلبم داره میاد تو دهنم، با احتیاط دنبالش میرم و تو در کشویی وایمیسم. داخل خونه، دارند همدیگه رو بغل می کنند، دستاش آنا رو احاطه کرده و بچه بینشونه. سر آنا خمه و شونه هاش دارند تکون می خورند. تام دهانش رو به بالای فرق سر آنا فشار داده، ولی چشمش رو منه.

می پرسه «اینجا چه خبره؟» نشونه های یه لبخند رو لبشه. «باید بگم که وقتی رسیدم خونه، انتظار دیدن شما دو تا خانم رو نداشتم که توی باغچه پر حرفی کنید.»

لحنش آرومه، ولی گولم نمی زنه. دیگه گولم نمی زنه. دهانمو باز می کنم که حرف بزنم، ولی می فهمم که چیزی واسه گفتن ندارم. جایی واسه شروع ندارم. «راشل؟ میشه بگی اینجا چه خبره؟» آنا رو از توی بغلش رها می کنه و یه قدم به سمت من میاد. من یه قدم میرم عقب و خنده اش می گیرم.

می پرسه «آخه چته؟ مستی؟» ولی از تو چشماش می فهمم که می دونه هوشیارم و من شرط می بندم که واسه یه دفعه آرزو می کنه کاش من نبودم. دستمو تو جیب پشتی شلوارم می کنم؛ موبایلم اونجاست، سفت، جمع و جور و دلگرم کننده، فقط ای کاش این حس رو داشتم که از قبل زنگ زده بودم. مهم نیست که حرفمو باور کرده اند یا نه، اگه بهشون گفته بودم که با آنا و بچه اش هستم، پلیس سر و کله اش پیدا میشد.

تام الان فقط یه چند متر ازم فاصله داره—او این ور دره و من اونور در. بالاخره



دختری در قطار

میگم «دیدمت» و وقتی که اینو بلند میگم احساس وجد می کنم، کوتاهه، ولی از روز روشن تره. «فکر می کنی هیچی یادم نیاد، ولی اینطور نیست. دیدمت. بعد از اینکه منو زدی، منو توی زیرگذر ولم کردی...»

خنده اش می گیره، ولی الان می فهمم و واسم جای سواله که قبلا چطور هیچ وقت نتونستم به راحتی بفهمم. وحشت توی چشماش موج می زنه. یه نگاهی به آنا می اندازه، ولی نظر آنا رو جلب نمی کنه.

«دارید راجع به چی حرف می زنید؟»

«توی زیرگذر. روزی که مگان هیپول گم شد...»

میگه «وای چرت و پرت» دستشو سمت من تکون میده. «من نزدمت. خودت افتادی.» دستشو واسه دست های آنا دراز می کنه و اونو نزدیک تر می کشه «عزیزم، واسه این تو خیلی ناراحتی؟ به حرفش گوش نکن، چرند محضه. من اونو نزدم. تو عمرم به این شکل بهش دست هم نزدم.» دستاشو می بره دور شونه های آنا و اونو هنوز نزدیکتر می کشونه. «ای بابا. بهت گفتم راشل رفتارش چطوریه که. وقتی نوشیدنی می خوره، نمی دونه چه اتفاقی میفته، بزرگترین — سر هم می کنه.»

«باهاش سوار ماشین شدی. وقتی می رفتی مراقبت بودم.» هنوز داره لبخند می زنه، ولی دیگه اصلا متقاعد کننده نیست و نمی دونم که دارم خواب می بینم یا نه، ولی الان به نظریه کم رنگش پریده تر می رسه. دستش رو روی آنا میذاره و یه بار دیگه ولش می کنه. سر میز غذا می نشینه، پشتش به شوهرشه و دخترش تو بغلش به خودش می پیچه.

تام دستشو روی دهانش می بره، به پیشخوان آشپزخونه تکیه میده و دستشو به این طرف و اون طرف سینه اش تا می کنه. «تو دیدی من با کی سوار ماشین شدم؟»

«با مگان.»



«اوه، درست!» باز می خنده. قهقهه ی بلند و زورکی. «آخرین دفعه ای که راجع به این موضوع حرف زدیم، گفתי منو دیدی که با آنا سوار ماشین شدم. حالا مگانه، مگه نه؟ هفته بعدی کی خواهد بود؟ شاهدت شاهزاده دیانانه؟

آنا سرش رو سمت من بلند می کنه. تردید و امیدواری رو که اینور و اونور صورتش برق می زنه، حس می کنم. او می پرسه «مطمئن نیستی؟»

تام کنارش بهش زانو می زنه. «البته که مطمئن نیست. داره از خودش در میاره؛ کار همیشگی اشه. عزیزم، خواهش می کنم. چرا یه کم نمیری طبقه بالا، خب؟ ته و توی این ماجرا رو با راشل در میارم. و این دفعه» — تام یه نگاه به من می اندازه — «قول میدم مطمئن بشم دیگه مزاحمون نشه.»

آنا داره این دل اون دل می کنه، مشخصه؛ جوری که اون داره به تام نگاه می کنه و از توی صورتش دنبال حقیقته، چشمای تام به عمده روی آناست. داد می زنه «آنا» و سعی می کنم توجهش رو به سمتم برگردونم. «می دونی. می دونی که داره دروغ میگه. می دونی که باهاش می خوابیده.»

واسه یه لحظه، کسی چیزی نمیگه. آنا اول به تام نگاه می کنه، بعد به من و باز دوباره تکرار می کنه. دهانش رو باز می کنه تا یه چیزی بگه، ولی سر زبانش نمیاد.

«آنا! منظورش چیه؟ هیچی، بین من و مگان هیپول نبود...»

او میگه «تام، موبایل رو پیدا کردم.» صدای خیلی آرومه، تا حدی صدای شنیده نمیشه. «پس خواهش می کنم، نگو. دروغ نگو. فقط بهم دروغ نگو.»

بچه نق نق و غرغر می کنه. تام با ملایمت فراوان اونو از تو بغل آنا بیرون میاره. در امتداد پنجره راه میره و دخترش رو به این طرف و اون طرف می اندازه و تمام مدت واسش زمزمه می کنه. نمی شنوم چی بهش میگه. آنا سرش رو خم کرده، اشک از چانه اش به روی میز آشپزخونه جاری میشه.

تام میگه «کجاست؟» بر می گرده با ما رودررو میشه و خنده از لب هاش رفته.



دختری در قطار

«موبایل رو میگم آنا. دادی به راشل؟» سرش رو یکدفعه به سمت من حرکت میداد. «پیش توئه؟»

بهش میگم «من هیچ اطلاعی راجع به موبایل ندارم» و ای کاش که آنا زودتر اسمشو آورده بود.

تام بهم محل نمیداره. «آنا، به راشل دادیش؟»

آنا سرش رو تگون میداد.

«کجاست؟»

میگه «انداختم دور. اونور حصار، کنار خطوط ریل.»

با آشفتگی میگه «دختر خوب. دختر خوب.» او سعی می کنه موفق به فهمیدن قضایا بشه، برنامه بریزه از اینجا باید کجا بره. یه نگاه بهم می اندازه و بعد روشو بر می گردونه. فقط واسه یه لحظه، به نظر مغلوب می رسه.

به آنا نگاه می کنه. میگه «همیشه خسته بودی. علاقه ای نداشتی. همه چیزت بچه بود. دروغ میگم؟ همه توجهشون به تو بود؟ به خودت!» و یه دفعه باز همه چی تحت کنترلشه، سر حال اومده، واسه دخترش شکلک در میاره، شکمش رو قلقلک میداد و اونو می خندونه. «و مگان خیلی... خب، در دسترس بود.»

میگه «اول خونه مگان بود. ولی بدگمان بود که اسکات بو ببره. واسه همین توی سوان همدیگه رو دیدیم. این جریان... خب، یادته که چجوری بود، مگه نه آنا؟ اولش که می رفتیم تو اون خونه، توی خیابون کرانهام. می فهمی.» تام سرشو بر می گردونه و پشتش رو نگاه می کنه و چشمک می زنه. «اونجا من و آنا همدیگه رو می دیدیم، بر می گرده به روزای خوب قدیمی.»

بچه رو از روی یه بازوش می بره رو اون یکی و میذاره روی شونه هاش استراحت کنه. «فکر می کنی دارم ظالمانه رفتار می کنم، ولی نه. دارم حقیقت رو میگم. تو همینو می خوای. مگه نه آنا؟ ازم خواستی که دروغ نگم.»

آنا سرشو بالا نمی‌کنه. با دست هاش محکم لبه‌ی میز رو گرفته و کل بدنش منقبض شده.

تام آه طولانی می‌کشه. «اگه راست گفته باشم، مایه‌ی آسودگیه.» داره با من حرف می‌زنه، مستقیم بهم نگاه می‌کنه.

«فکرشم نمی‌تونم کنی که چقدر طاقت فرساست، تا حریف کسایی مثل تو بشی. و لعنت بهش، سعی کردم. خیلی سعی کردم بهت کمک کنم. به هردوتون کمک کنم. هر دوتاتون... منظورم اینه که، هر دوتاتون رو دوست داشتم، واقعا میگم، ولی هردوی شما به شکلی باور نکردنی ممکنه ضعیف باشید.»

آنا میگه «گور پدرت تام» بلند میشه، «منو با راشل یکی نکن.»

به آنا نگاه می‌کنم و می‌فهمم که چقدر به هم میان، تام و آنا. آنا زوج خیلی مناسب تری نسبت به منه، چون این چیزیه که آنا رو اذیت می‌کنه: نه اینکه شوهرش دروغگو و قاتله، بلکه او، آنا رو با من مقایسه کرده.

تام میره سمتش و با لحنی ملایم میگه «متاسفم عزیزم. بی انصافی از جانب من بود.» آنا بهش محل نداد و تام به من نگاه می‌کنه. «می‌دونی، همه‌ی سعیم رو کردم. شوهر خوبی واست بودم، راش. با نوشیدنی خوردن و افسردگی ات کنار اومدم.» قبل از اینکه قطع امید کنم، مدت طولانی با این مشکلات کنار اومدم.

من میگم «تو بهم دروغ گفتی. تو گفتی همه چی تقصیر من بوده. کاری کردی باور کنم بی ارزشم. تو ناراحتی کشیدم رو دیدی، تو—»

شونه هاشو بالا می‌اندازه. «هیچ می‌دونم چقدر خسته کننده شده بودی راشل؟» چقدر زشت شده بودی؟ به اندازه‌ای ناراحت بودی که نمی‌تونستی صبح‌ها از تخت بیرون بیای، به اندازه‌ای خسته بودی که نمی‌تونستی دوش بگیری، یا موهای لعنتی ات رو بشوری؟ خدایا! جای تعجبی وجود نداره که صبرم رو از دست داده باشم، مگه نه؟ تعجبی نداره که دنبال راههایی برای سرگرم کردن خودم بودم. فقط خودت مقصر بودی.»

هنگام صحبت با همسرش حالت چهره اش از حقارت به نگرانی تغییر می کنه. «آنا جریان خودمون فرق می کرد، قسم می خورم.» اون مساله مگان، فقط... واسه سرگرمی بود. قرار بود اینجوری باشه. اقرار می کنم که بهترین ساعات زندگی ام نبود، ولی فقط به یه تنوع نیاز داشتم. همه ش همینه. هرگز قرار نبود طول بکشه. این جریان هیچ وقت قرار نبود مزاحم خودمون و خانواده مون باشه. باید اینو بفهمی.»

آنا سعی می کنه چیزی بگه «تو...» ولی زبانش نمی چرخه.

تام دستش رو میذاره روی شونه اش و فشار میده. «چی، عشقم؟»

غرغر می کنه «تو اونو آورده بودی که از اوی مراقب کنه. وقتی که اینجا داشت کار می کرد، باهاش رابطه جنسی داشتی؟ در حالی که داشت از بچه من و تو مراقبت می کرد؟»

تام دستشو بر می داره، چهره اش ندامت و شرمساری شدیدی رو نشون میده.

«خیلی بد بود. فکر می کردم... فکر می کردم این ماجرا... راستش نمی دونم به چی فکر می کردم. شک دارم که اصلا فکر هم می کردم. اشتباه بود. به طرز فجیعی اشتباه از من بود.» نقاب باز عوض میشه—حالا معصومیت ساده لوحانه با چشمان از حدقه بیرون آمده، که از آنا خواهش می کنه: «آنا بعد نمی دونستم. باید باور کنی که نمی دونستم چطور آدمیه. نمی دونستم که یه بچه رو کشته. اگه اینو می دونستم، هیچ وقت نمیذاشتم از اوی مراقبت کنه. باید حرفامو باور کنی.»

بدون اخطار، آنا فوراً وایمیسه، صدلی اش رو عقب می کشه—کف آشپزخونه سر و صدا راه می اندازه و دخترشون رو از جا می پرونه. آنا میگه «اوی رو بده به من» و دست هاشو دراز می کنه. تام یه کم عقب می نشینه. «حالا اوی رو بده به من. بده به من.»

ولی او اوی رو بهش نمیده، ازش فاصله می گیره، بچه رو تکون میده، آهسته براش

زمزمه می‌کنه، ترغیبش می‌کنه که بخوابه و بعد آنا داد می‌زنه. اول تکرار می‌کنه ای رو بده به من، بدش به من، ولی بعد فقط فریاد غیر قابل تشخیصی از روی خشم و نگرانی. بچه هم داره جیغ داره. تام سعی می‌کنه ای رو آروم کنه، به آنا محل نمیداره، واسه همین این وظیفه به گردن من میفته که آنا رو بگیرم. می‌برمش بیرون و آروم و با حالت اضطراب باهاش حرف می‌زنم.

«باید آروم شی آنا. می‌فهمی منو؟ ازت می‌خوام آروم باشی. باید باهاش حرف بزنی و هنگام زنگ زدن من به پلیس حواسش رو پرت کنی. خب؟»

آنا سرشو تکون میده—کل بدنش می‌لرزه. دستام رو می‌گیره، ناخن هاشو به گوشتم فرو می‌کنه. «تام چطور تونست این کار رو کنه؟»

«آنا! گوش کن. باید یه لحظه سرش رو گرم کنی.»

بالاخره، بهم نگاه می‌کنه، واقعا بهم نگاه می‌کنه و سرشو تکون میده. «خب.»

«فقط...نمی‌دونم.» از این در ببرش بیرون، سعی کن یه کم سرگرمش کنی.»

او بر می‌گرده داخل. نفس عمیقی می‌کشم، بعد می‌چرخم و چند قدم از در کشویی فاصله می‌گیرم. خیلی دور نمی‌رم، فقط روی چمن. سرم رو بر می‌گردونم و به عقب نگاه می‌کنم. هنوز توی آشپزخونه‌اند. به آرومی دور میشم. باد داره شروع میشه؛ گرما می‌خواد کم شه. پرنده‌های بادخورک هجوم آورده‌اند و به سطح زمین نزدیک شده‌اند، دارم بوی بارون رو حس می‌کنم. از بوی بارون خوشم میاد.

دستم به جیب پشتی ام می‌برم و گوشی ام رو بیرون میارم. دستام می‌لرزه و واسه دفعه اول نمی‌تونم قفل گوشی ام رو باز کنم، بار دوم همینطور—دفعه سوم موفق میشم. واسه یه لحظه به فکرم می‌رسه که به کارآگاه رایلی زنگ بزنم، یکی که منو بشناسه. توی تاریخچه تماس هام نگاه می‌کنم، ولی شماره اش رو نمی‌تونم پیدا کنم، واسه همین بیخیال میشم—فقط به شماره ی ۹۹۹ زنگ می‌زنم. ۹ دومی رو که می‌زنم، با پاش به ستون فقراتم می‌زنه و پرت میشم

توی علف‌ها، نفسم بالا نمیاد. موبایل از تو چنگم در میاد؛ قبل از اینکه بتونم خودمو تا زانوهام بالا بکشم و قبل از اینکه نفسم بالا بیاد، موبایل تو دستشه. می‌گه «عیب نداره راشل» و دستمو می‌گیره و به راحتی منو وایمی‌سونه. «بیا کار احمقانه ای نکنیم.»

منو بر می‌گردونه به خونه و منم مخالفتی نمی‌کنم، چون الان دلیلی واسه دعوا کردن وجود نداره، اینجا ازش دور نمیشم. منو به داخل در ورودی هل می‌ده، در بسته‌ی شیشه‌ای پشت سر ما رو می‌کشه و قفل می‌کنه. کلید رو پرت می‌کنه رو میز آشپزخونه. آنا اونجا وایساده. لبخند کوچکی می‌زنه و بعد فکر می‌کنم که بهش گفته می‌خواستم به پلیس زنگ بزنم یا نه.

آنا در حالی که شروع می‌کنه واسه دخترش نهار درست کنه، کتری رو میذاره روی اجاق تا واسه ما یه فنجان چای درست کنه. در این رونوشت کاملاً عجیب از واقعیت، حس می‌کنم انگار می‌تونستم مودبانه با هردوشون خداحافظی کنم، از اتاق عبور کنم و به جای امن خیابان برم. خیلی وسوسه‌انگیزه، در واقع چند قدم توی این مسیر میرم، ولی تام جلو راهمو می‌گیره. یه دستشو میذاره روی شونه‌ام، بعد انگشتاش رو میذاره زیر گلووم و کمترین فشار رو میاره.

«باید باهات چیکار کنم راش؟»

مگان

...

شنبه، ۱۳ جولای، ۲۰۱۳

شب

هنوز سوار ماشین نشده ایم که متوجه میشم خون روی دستشه.

میگم «دست خودتو بریدی.»

جواب نمیده؛ بند انگشتش روی فرمان، سفیده.

بهش میگم «تام باید باهات حرف می زدم. دارم سعی می کنم مصالحه جو باشم، سعی می کنم مثل آدم های بزرگ رفتار کنم، ولی فکر می کنم واسه این کاریه کم دیر باشه.» «بخشید که اذیتت می کردم، ولی آخه! تو رابطه ات رو قطع کردی. تو—»

میگه «مشکلی نیست.» لحن صداش لطیفه. «قطع نکردم...از دست یه چیزی دیگه ناراحتم. ربطی به تو نداره.»

سرش رو بر می گردونه و سعی می کنه لبخند بزنه، ولی نمی تونه. میگه «مشکلاتی با همسر سابقم دارم. می دونی که چجوریه.»

ازش می پرسم «دستت چی شده؟»

باز میگه «مشکلاتی با همسر سابقم دارم» و لحن تندیداره. بقیه راه رو تا کرلی وود در سکوت میریم.

وارد پارکینگ میشیم، درست تا ته تهش. جاییه که قبلا اومده ایم. هیچ وقت هنگام شب خیلی این اطراف افراد زیادی نمی پلکیده اند—گاهی وقت ها چند تا نوجوون با قوطی های آبجو، ولی دیگه خبری نیست. امشب تنهاایم.

تام ماشین رو خاموش می کنه و روش رو سمت من می کنه. «خب. می خواستی

راجع به چی حرف بزنی؟» هنوز خشم توی وجودشه، ولی الان داره آرام می گیره، دیگه کفری نیست. با این حال، بعد از اتفاقی که افتاد، دلم نمی خواد توی یه فضای بسته با آدمی عصبانی باشم، واسه همین پیشنهاد می کنم به کم قدم بنیم. چشماش رو می چرخونه و آهی از ته دل می کشه، ولی موافقه.

هنوز گرمه؛ توده ای از پشه های ریزه زیر درخت هاست و نور آفتاب از میان برگ ها می تابه و راه رو غرق در نوری نهفته می شوره. بالای سرمون، کلاغ ها با عصبانیت قارقار می کنند.

کمی در سکوت راه میریم، من جلو ام. تام چند قدم پشته. دارم سعی می کنم فکر کنم چی باید بگم، چطور می تونم مطرحتش کنم. نمی خوام بدتر بشه. باید مدام به خودم یادآوری کنم که دارم سعی می کنم کار درست رو انجام بدم.

وایمیسم، بر می گردم و باهاش رودررو میشم—خیلی نزدیک بهم وایساده.

دستاش رو روی پایین تنه ام میذاره. می پرسه «اینجا؟ اینو می خوای؟» به نظر بی حوصله میاد.

میگم «نه» و ازش فاصله می گیرم. «این نه.»

اینجا راه یه کم سرازیری میشه. آرام تر میرم، ولی خودشو با قدم های بلندم وفق میده.

«چی پس؟»

نفس عمیق. گلویم هنوز درد می کنه. «من حامله ام.»

به هیچ وجه هیچ عکس العملی نشون نمیده؛ چهره اش کاملاً بهت زده اس. می تونستم بهش بگم که تو راه خونه باید برم سوپرمارکت سینسبریز، یا یه قرار ملاقات با دندان پزشک دارم.

بالاخره میگه «تبریک میگم.»

نفس عمیق دیگه ای می کشه. «تام دارم اینو بهت میگم چون...خب، احتمالش

هست که بچه مال تو باشه.»

واسه چند لحظه بهم خیره میشه، بعد می خنده. «آ؟ خوش به حال من. حالا که چه؛ می خوایم فرار کنیم، ما سه نفر؟ من، تو و بچه؟ کجا بود می خواستیم بریم؟ اسپانیا؟»

«فکر کردم بدونی، چون —»

میگه «سقط کن، منظورم اینه که اگه مال شوهرته، هر کاری می خوای کن. ولی اگه مال منه، از شرش خلاص شو. جدا، بیا کار احمقانه نکنیم. من یه بچه ی دیگه نمی خوام.» دستشو رو گوشه ی صورتم می کشه. «و ببخشید، ولی فکر نمی کنم حس مادری داشته باشی، مگه نه مگز؟»

«تا جایی که دوست داری می تونی درگیر باشی —»

فریاد می زنه «شنیدی چی گفتم؟» پشتشو بهم می کنه و با قدم های بلند به سمت ماشین بر می گرده. «مادر خیلی بدی میشی مگان! از شرش خلاص شو.»

دنبالش میرم، اول تند راه میرم و بعد می دوم و وقتی که به حد کافی نزدیک میشم، از پشت هلش میدم. سرش داد می کشم، جیغ می زنم و سعی می کنم صورت لعنتی از خودراضی اش رو خراش بدم و او داره می خنده، ضربه های من رو به آسونی دفع می کنه. بدترین حرفایی رو که می تونم فکرشو کنم به زبون میارم. به مردونگی اش توهین می کنم، به همسر خسته کننده اش و بچه ی زشتش.

حتی نمی دونم واسه چی انقدر اعصابم خورده، چون چه انتظاری داشتم؟ شاید عصبانیت، ناراحتی، نگرانی. این نه. حتی رد کردن هم نیست، طرد کردنه. تنها چیزی که از من می خواد اینه که برم — من و بچه ام — واسه همین بهش میگم، سرش داد می زنم «من نمیرم. می خوام وادارت کنم که قصاص این کار تو پس بدی. واسه بقیه زندگی لعنتی ات، باید تقاصشو پس بدی.»



دختری در قطار

دیگه نمی خنده.

داره میاد سمتم. یه چیزی توی دستشه.

افتاده ام. باید لیز خورده باشم. با یه چیزی زده باشه تو سرم. فکر کنم دارم مریض میشم. همه چی قرمز رنگه. نمی تونم بلند شم.

یکی غمه، دو تا شادی، سه تا دختر... و سه تا دختر. روی سه تا گیر کرده ام، دیگه نمی تونم بیشتر جلو برم. سرم پر از صداست، دهانم غرق در خون. سه تا دختره. صدای کلاغ ها رو می شنوم — با قار قار گوش خراششون دارنند می خندند، مسخره ام می کنند. یه خبر. خبر بد. الان می بینمشون، با رنگ مشکی روبروی آفتاب اند. پرنده ها نیستند، یه چیز دیگه اس. یکی داره میاد. یکی داره باهام حرف می زنه. حالا ببین. حالا ببین به چه کاری مجبورم کردی.



راشل

...

یکشنبه، ۱۸ آگوست، ۲۰۱۳

بعد از ظهر

توی اتاق نشیمن، ما توی یه گروه سه نفره می نشینیم: تام رو کاناپه، یعنی بابای دوست داشتنی و شوهر وظیفه شناس، دخترش توی بغلش و همسرش کنارش. و همسر سابقش، ذره ذره داره چای اش رو خیلی مودبانه می خوره. من روی مبلی که از هیلز، درست بعد از ازدواجمون خریدیم نشستیم؛ این اولین تکه از وسایل زندگی مشترکمون بود: چرمی به رنگ برنزه کره ای، گرون و شیک. یادمه وقتی تحویلش دادند، چقدر ذوق زده شده بودم. یادمه در حالی که خودمو توی اون جمع می کردم حس امنیت و خوشبختی داشتم و فکر می کردم که معنای ازدواجه همینیه، امنیت، مهربانی و آسودگی.

تام داره بهم نگاه کنه، به ابروهاش گره انداخته. داره نقشه می کشه چیکار کنه، چطور می مسائل رو درستش کنه. نگران آنا نیست، می فهمم. مشکل منم.

یه دفعه میگه «مگان، یه کم شبیه تو بود.» روی کاناپه تکیه میده، جای دخترش رو به جایی راحت تر توی بغلش عوض می کنه. «خب، هم بود و هم نبود. می دونی، اون خصوصیت... شلختگی رو داشت. نمی تونم منکرش بشم.» با خنده میگه. «من شاهزاده ی سوار بر اسب سفیدم.»

آروم میگم «تو ناجی هیشکی نیستی.»

«آه، راش، اینجوری نباش. یادت نیامد؟ همه ش ناراحت بودی، چون بابات فوت کرده بود و فقط یکی رو می خواستی که بیاد خونه، یکی که دوستت داشته باشه؟ من همه ی این چیزا رو برات فراهم کردم. کاری کردم که احساس در امان بودن کنی. بعد تصمیم گرفتی که اونو بر باد بدی، ولی نمی تونی منو مقصر کنی.»

«تام، من می توئم واسه چیزای زیادی تو رو مقصر کنم.»

انگشتش رو تگون میده میگه «نه، نه. بیا دوباره تاریخ رو تکرار نکنیم. من با تو خوب تا می کردم. گاهی وقت ها... خب، تو منو به اکراه به کاری وادار می کردی. ولی رفتارم باهات خوب بود. مراقبت بودم.» و فقط اون وقته که واقعا معلوم میشه: اونجوری که به خودش دروغ میگه به منم میگه. اینو قبول داره. در واقع باورش اینه که رفتارش باهام خوب بوده.

بچه یه دفعه می زنه زیر گریه و زاری کردن و ناگهان آنا بلند میشه.

آنا میگه «باید عوضش کنم.»

«الان نه.»

«خیس کرده تام! باید عوض بشه. بی رحم نباش.»

با خشونت به آنا نگاه می کنه، ولی بچه گریان رو به او میده. سعی می کنم نگاه آنا رو به خودم جلب کنم، ولی او به من نگاه نمی کنه. وقتی که آنا بر می گرده تا بره طبقه بالا، قلبم میاد تو دهنم، ولی به سرعت کم میشه، چون تام وایساده و دستاش روی بازوهاشه. تام میگه «اینجا عوضش کن. می تونی اینجا عوضش کنیا.»

آنا میره توی آشپزخونه و روی میز پوشک بچه رو عوض می کنه. اتاق رو بوی بد بر می داره، حالم رو به هم می زنه.

ازش می پرسم «می خوای به ما بگی چرا؟» آنا دست از پوشک عوض کردن می کشه و به ما نگاه می کنه. فقط صدای قان و قون بچه میاد.

تام سرش رو تا حدی به خاطر ناباوری خودش تگون میده. «خیلی می تونست شبیه تو باشه راش! بیخیال مسائل نمیشه. نمی دونست کی باید بذاره بره. او فقط... گوش نمی کرد. یادته چطور همیشه باهام جروبحث می کردی، چطوری همیشه می خواستی حرف آخر رو بزنی؟ مگان اینجوری بود. حرف گوش نمی کرد.»

جاشو تغییر می‌ده و به جلو خم میشه، آرنجش رو زانوهایش، انگار داره واسم داستان تعریف می‌کنه. «وقتی رابطه مون شروع شد، فقط واسه تفریح بود، فقط رابطه جنسی. کاری کرد که به چیزی که علاقه داشت باور پیدا کنم. ولی بعد نظرش عوض شد. نمی‌دونم چرا. اون دختر معلوم نبود دنبال چیه. اگه با اسکات روز بدی رو سپری می‌کرد، یا فقط یه کم بی حوصله میشد، سر حرف رو باز کرده بود که با هم بریم بیرون، دوباره شروع کنیم و من آنا و اوی رو رها کنم. انگار این کار رو می‌کردم! و هنگامی که دلش هوای منو می‌کرد، اگه به محض درخواستش اونجا نبودم، عصبانی میشد و زنگ میزد اینجا، تهدید می‌کرد و بهم می‌گفت داره میاد اینجا و می‌خواد جریان ما رو به آنا بگه.»

«ولی بعد تموم شد. خیلی راحت شدم. فکر کردم بالاخره موفق شده تو مغزش فرو کنه که دیگه من علاقه ای ندارم. ولی بعد، همون شنبه زنگ زد و بهم گفت می‌خواد باهام حرف بزنه، اینکه می‌خواد مساله مهمی رو بهم بگه. بهش محل ندادم، واسه همین باز تهدید کردنش شروع شد—می‌خواست بیاد خونه، از اینجا بره. اولش خیلی نگران نبودم، چون آنا داشت می‌رفت بیرون. یادته، عزیزم؟ قرار بود با دوستات شام بری بیرون و من قرار بود از بچه پرستاری کنم. فکر کردم شاید اونقدر بد نباشه—که بیاد اینجا و من باهاش حرف بزنم و کنار بایم. کاری می‌کردم بفهمه. ولی، راشل بعد تو اومدی و همه چیو گند زدی.»

تکیه می‌ده به کاناپه، پاهاش رو از هم باز می‌کنه، مرد گنده، فضا رو اشغال می‌کنه. «تقصیر تو بود. راشل، همه چیز در واقع تقصیر تو بود. آنا شامش رو تموم نکرده برگشت؛ بعد از پنج دقیقه برگشت، ناراحت و عصبانی، چون طبق معمول در حالت مستی بیرون بودی و با یکی بیرون توی ایستگاه تلو تلو می‌خوردی. نگران بود که می‌خواستی بیایی اینجا. نگران اوی بود.»

«پس به جای رسیدگی به مشکلات مگان، مجبور شدم برم بیرون و تو رو جمع کنم.» لبش جمع میشه. «خدای من، حال و وضعیت خیلی بد شده بود، مست و خراب بودی... سعی کردی منو بوس کنی، یادته؟» خودشو می‌زنه به مزه پروندن، بعد خنده اش می‌گیره. آنا هم می‌خنده و من مطمئن نیستم که به

مزه حسابش می کنه یا اینکه داره سعی می کنه تام رو آروم کنه.

«باید کاری می کردم بفهمی که نمی خواستم جایی نزدیکم باشی—نزدیک ما. واسه همین از تو خیابون برگردندمت به زیرگذر تا اینکه الم شنگه به پا نکنی. و بهت گفتم دور بمونی. و تو گریه و ناله می کردی، واسه همین یه کف دستی تو صورتت زدم که دهنتو ببندی و تو بیشتر گریه زاری و ناله کردی.» با دندون های فشرده به هم حرف می زنه؛ می فهمم که عضلات فکش منقبض میشه. «خیلی عصبانی بودم، فقط ازتون خواستم دور شید و ما رو تنها بذارید، تو و مگان. من زندگی خودم رو دارم. من زندگی خوبی دارم.» یه نگاه به آنا می اندازه، که داره سعی می کنه بچه رو توی صندلی پایه بلند بشونه. چهره ی کاملاً بی روحی داره. «با وجود تو، مگان؛ با وجود همه چیز زندگی خوبی واسه خودم ساخته ام.»

بعد از دیدن تو بود که مگان پیداش شد، داشت می رفت سمت خیابون بلنهم. نداشتم بره خونه. نمی تونستم بذارم بره با آنا حرف بزنه. می تونستم؟ بهش گفتم می تونیم بریم یه جا و حرف بزنیم و جدی می گفتم؛ تمام کاری که از دستم بر میومد همین بود. پس سوار ماشین شدیم و رفتیم سمت کرلی، به سمت جنگل. اگه جایی نداشتیم به اونجا می رفتیم. و تو ماشین این کارو می کردیم.

از اینجا که روی کاناپه نشسته ام، حس می کنم آنا به خودش می لرزه.

«آنا، باید حرف منو باور کنی. نمی خواستم اوضاع اونجوری پیش بره.» تام بهش نگاه می کنه و قوز می کنه و پایین، به کف دستش نگاه می کنه. «شروع کرد یک ریز راجع به بچه حرف زدن—نمی دونست که مال منه یا اسکات. می خواست همه چیزو بریزه رو دایره و اینکه اگه مال من بود، کاری کنه بتونم ببینمش... بهش می گفتم 'به بچه ات علاقه ای ندارم، کاری به من نداره.' تام سرشو تکیه می کنه. «خیلی ناراحت شد، ولی وقتی مگان ناراحت میشه... مثل راشل نیست. نه گریه می کرد و نه آه و ناله. داشت سرم داد می کشید، بد و بیراه می گفت و همه جور غلطی می کرد، بهم می گفت مستقیم میره پیش آنا، نمی خواست بهش بی محلی بشه، نمی خواست به بچه اش بی توجهی

بشه... لعنتی، دهن صاحب مرده اش رو نمی بست. واسه همین... نمی دونم، فقط می خواستم بس کنه. واسه همین سنگی برداشتم” — به دست راستش خیره میشه، انگار الان می تونه ببینه، «و من فقط...» چشمش رو می بنده و از ته دل آهی می کشه. «فقط یه ضربه بود، ولی او...» لپشو باد می کنه و به آرومی نفسشو بیرون میده. «نمی خواستم این کار رو کنم. فقط می خواستم بس کنه. خیلی ازش خون می رفت. داشت گریه می کرد و سر صداهای خیلی ترسناکی می کرد، سعی کرد خزیده کنان ازم دور بشه. کاری از دستم بر نمیومد. باید کارشو تموم می کردم».

آفتاب خداحافظی کرده و اتاق تاریکه. به جز صدای نفس کشیدن تام که بریده بریده و ناموزونه، صدایی نمیداد. هیچ صدایی از تو خیابون نمیداد. یادم نمیداد آخرین بار کی صدای قطار رو شنیدم.

تام ادامه میده «توی صندوق عقب گذاشتمش. یه کم با ماشین رفتم به عمق جنگل، بیرون از جاده. کسی دوروبر نبود. باید می کردم...» صدش بازم کم عمق تر شده و داره تند تر میشه. «باید با دست های خالی می کردم. ترسیده بودم.» سرش رو بالا میاره و بهم نگاه می کنه، مردمک های چشم تام خیلی بزرگ شده. «می ترسیدم که یکی از راه برسه. و دردناک بود، سر ناخن هام توی خاک کنده شدند. خیلی طول کشید. مجبور بودم دست نگه دارم و به آنا زنگ بزنم و بهش بگم بیرون دنبال توام».

سینه اش رو صاف می کنه. «در واقع زمین نرم بود، ولی با این حال نتونستم به اون عمیقی که دلم می خواست بکنم. خیلی می ترسیدم که سروکله یکی پیدا بشه. بعدها که اوضاع بهتر شد، فکر کردم شاید فرصتی برای برگشت باشه. فکر کردم بتونم تکونش بدم، بذارمش یه جا... بهتر. ولی بعد بارون شروع شد و هرگز فرصتش رو پیدا نکردم».

سرشو با اخم بالا می کنه. «تا حدی مطمئن بودم که پلیس سراغ اسکات بره. مگان بهم گفته بود که اسکات چقدر بدگمان بوده که با دیگران می خوابیده، که ایمیل هاشو می خونده و اونو زیر نظر داشته. من فکر کردم... خب، داشتم

برنامه می ریختم که موبایل مگان رو یه جایی تو خونه ی اسکات بذارم. نمی دونم. فکر کردم شاید واسه نوشیدنی یا یه بهانه ای برم اونجا، بفهمی نفهمی مثل یه همسایه ی دوست داشتنی. نمی دونم. برنامه ای نداشتم. به عمقش فکر نکرده بودم. مثل موضوعی از پیش تعیین شده نبود. فقط اتفاق خیلی بدی بود.

ولی بعد، باز رفتارش عوض میشه. به ابرهایی می مونه که به تندی از این طرف آسمون به اون طرف آسمون حرکت می کنند، یه وقت بی نوره و یه وقت روشن. بلند میشه و آروم سمت آشپزخونه میره، جایی که آنا الان سر میز نشسته و به اوی شیر میده. سرشو می بوسه و بعد دخترشو از روی صندلی بلند می کنه.

آنا اعتراض می کنه «تام...»

به همسرش لبخند می زنه «مشکلی نیست. فقط دلم نوازش می خواد، نمی خوام عزیزم؟» با دخترش که تو بغلشه میره سمت یخچال و یه نوشیدنی بیرون میاره. یه نگاه به من می کنه «می خوای یکی؟»

سرمو تگون میدم.

«نه، بهتره که نخورم.»

به سختی صداشو می شنوم. دارم تخمین می زنم که می تونم، قبل از اینکه منو بگیره، از اینجا به در اصل برسم یا نه. اگه در چفت شده باشه، فکر کنم از پشش بر بیام. اگه قفل کرده باشه تو در دسر میفتم. خودمو جلو می اندازم و می دوم. به راهرو می رسم — دستم کمی به دستگیره رسیده — که حس می کنم بطری به پشت جمجمه ی سرم می خوره. طغیانی از درد رو احساس می کنم، جلو ی چشمام سیاهی میره، میفتم رو زانو هام. هنگامی که با مُشت پر چنگ می زنه توی موهام و می کشه، انگشتش توی موهام گیر می کنه، منو کشان کشان به اتاق نشیمن بر می گردونه، اونجاست که منو ول می کنه. بالای سرم وایمیسه، پاهاش رو دو طرفم میذاره، یکی از پاهاش روی یه طرف باسنم. دخترش هنوز توی بغلشه، ولی آنا پهلوشه و داره اوی رو می کشه.

«بده به من اونو تام، خواهش می کنم. داری بهش صدمه می زنی. خواهش می کنم اوی رو بده به من.»

اوی رو در حال جیغ زدن میدید به آنا.

دارم صدای تام رو که حرف می زنه، می شنوم، ولی به نظر می رسه خیلی دوره، یا انگار دارم صدایش رو از تو آب می شنوم. همه چیز داره از فاصله ای نزدیک اتفاق میفته.

میگه «برو بالا، برو اتاق خواب و در رو ببند. نباید به هیچ کس زنگ بزنی. فهمیدی؟ دارم جدی میگم آنا. به کسی زنگ نمی زنی. نه اینجا که اوی هست. نمی خوام اوضاع از دستمون در بره. آنا سرش رو پایین نمی کنه که به من نگاه کنه. بچه رو تو بغلش می گیره، از رو من رد میشه و با عجله میره بیرون.

تام خم میشه، دستشو می بره تو کمر شلوارم، محکم می گیره و منو رو زمین می کشه توی آشپزخونه. دارم کشان کشان با پاهام میرم و سعی می کنم به چیزی گیر بیارم، ولی نمی تونم. درست نمی تونم ببینم — اشک چشمام رو می سوزونه. همه چی تاره. تا روی زمین تگون تگون می خورم و پیش میرم، درد توی سرم طاقت فرسا میشه و حس می کنم موجی از حالت تهوع سراغم میاد. با خوردن چیزی به گیجگاهم دردی شدید رو احساس می کنم. بعد هیچی.

آنا

• • •

یکشنبه، ۱۸ آگوست، ۲۰۱۳

شب

رو زمین، توی آشپزخونه ست. ازش داره خون میره، ولی فکر نمی کنم جدی باشه. کارشو تموم نکرده. واقعا مطمئن نیستم منتظر چیه. فکر کنم واسش سخت باشه. یه زمانی واقعا دوستش داشته.

طبقه بالا بودم، داشتم اوی رو می خوابوندم و به این فکر می کردم این خواسته ی من بود، مگه نه؟ بالاخره راشل واسه همیشه خواهد رفت، هیچ وقت بر نخواهد گشت. آرزوم بود این اتفاق بیفته. خب، معلومه که اینجوری نه. ولی واقعا دلم می خواست نیست بشه. آرزوی زندگی بدون راشل رو داشتم، و الان می تونم این زندگی رو داشته باشم. اینجوری فقط ما سه تاییم، من، تام و اوی، همونجور که باید باشه.

فقط واسه یه لحظه، از این خیال لذت می برم، ولی بعد که سرمو کردم پایین و به دخترم که خوابیده نگاه کردم، فهمیدم که همه ی اینا یه خیال بوده. انگشتمو بوس کردم و گذاشتم روی لب های نازش و فهمیدم که هیچ وقت در امان نخواهیم بود. هیچ وقت در امان نخواهم بود، چون می دونم و تام هیچ وقت نمی تونه بهم اعتماد کنه. و کی میگه یکی با جنس مگان پیداش نمیشه؟ یا—بدتر—آنا دیگه ای، یکی دیگه مثل من؟

برگشتم طبقه پایین، تام سر میز آشپزخونه نشسته بود و داشت نوشیدنی می خورد. اول نتونستم راشل رو ببینم، بعد پاهاش رو دیدم و اول فکر کردم که کارش تموم شده، ولی تام گفت حالش خوبه.

تام گفت «فقط یه ضربه کوچکه.» این یکی رو نمی تونه اتفاقی در نظر بگیره.

پس منتظر موندیم. واسه خودمم نوشیدنی آوردم و با هم خوردیم. تام بهم گفت که راجع به مگان واقعا متاسفه، راجع به سر و سرش. بوسم کرد، بهم گفت درستش می کنه، مشکلمون حل میشه، همه چی درست میشه.

«از اینجا میریم، همون طور که تو همیشه می خواستی. هر جا تو بگی میریم. هر جا.» ازم پرسید می تونم ببخشمش و منم گفتم که با گذشت زمان می تونم و حرفمو باور کرد. فکر کنم حرفم رو باور کرد.

توفان شروع شده، درست همونطور که گفته بودند. غرش رعد و برق راشل رو بیدار می کنه و اونو به هوش میاره. سر و صدا راه می اندازه و رو زمین تکان می خوره.

تام بهم میگه «بهتره بری، برگرد طبقه بالا.»

بوسش می کنم و میرم، ولی بر نمی گردم طبقه بالا. به جاش موبایل توی راهرو رو بر می دارم، روی پله پایینی می نشینم، موبایل توی دستمه و منتظر لحظه ای مناسبم.

می شنوم که داره با حالتی لطیف و آروم باهاش حرف می زنه و بعد صدای راشل رو می شنوم. فکر کنم داره گریه می کنه.



راشل

• • •

یکشنبه، ۱۸ آگوست، ۲۰۱۳

شب

می تونم یه صدایی رو بشنوم، صدای فش فش. جرقه ای از نور رو می بینم و می فهمم که بارونه و داره شرشر میاد. بیرون تاریکه، توفان شده. رعد و برق می زنه. یادم نمیاد کی تاریک شد. درد توی سرم، منو به خودم میاره، قلبم میاد تو دهنم. رو زمینم. تو آشپزخونه. به سختی سرم رو بالا میارم و خودم رو با یه آرنج بلند می کنم. تام سر میز آشپزخونه نشسته، به بیرون به توفان نگاه می کنه و بطری آبجویی بین دستاشه.

وقتی می بینم سرم رو بلند می کنم، می پرسه «راش چیکار کنم؟ اینجا...حدودا نیم ساعته که نشسته ام، فقط از خودم این سوال رو می پرسم. باید باهات چیکار کنم؟ چه راه چاره ای بهم میدی؟» پیک سنگینی از نوشیدنی رو میره بالا و با حالتی حاکی از تفکر منو برانداز می کنه. خودم رو به حالت نشستن می کشونم بالا و پشتم به قفسه های آشپزخونه ست. سرم گیج میره، دهانم غرق در آب دهانه. حس می کنم انگار می خوام بالا بیارم. لبم رو گاز می گیرم و ناخنم رو به کف دستم فرو می برم. باید خودم رو از این خماری بیرون بکشم، نمی تونم ضعیف باشم. نمی تونم به کس دیگه ای اعتماد کنم. اینو می دونم. آنا نمی خواد به پلیس زنگ بزنه. نمی خواد امنیت دخترش رو به خاطر من به خطر بیندازه.

تام میگه «باید اقرار کنی، تو خودت مسببش بودی، بهش فکر کن: اگه تنهامون گذاشته بودی، هیچ وقت تو این موقعیت قرار نمی گرفتی. هیچ کدوممون قرار نمی گرفتیم. اگه اون شب اونجا نبود، اگه آنا بعد از اینکه تو رو توی ایستگاه ندیده بود و دوان دوان نمیومد خونه، بعد احتمالا می تونستم مشکلات رو با مگان



حل کنم. نمی خواستم خیلی... کفتری بشم. از کوره در نمی رفتم. بهش صدمه نمی رسوندم. هیچ کدوم از این اتفاق ها نمیفاد.

حس می کنم که حق هق داره تو گلووم شکل می گیره، ولی فرو می برم. این کارشه؛ این کار همیشه اشه. استاد این کاره، کاری می کنه حس کنم انگار همه چی تقصیر منه، کاری می کنه حس کنم آدم به درد نخوریم.

آبجوش رو تموم می کنه و بطری خالی رو به اون طرف میز به چرخش در میاره. با حالت غم انگیزی، سرش رو تگون میده، وایمیسه و میاد سمتش و دستش رو دراز می کنه. میگه «زود باش، دستم رو بگیر. زود بیا راش».

اجازه میدم منو رو پا نگه داره. پشتم به پیشخوان آشپزخونست، تام جلوم وایساده، روبرومه، با پایین تنه اش به پایین تنه ی من فشار میاره. نزدیک تر میشه، اشکمو از رو صورتم با انگشتش پاک می کنه. باهات چیکار کنم راش؟ فکر می کنی باید چیکار کنم؟

بهش میگم «مجبور نیستی کاری کنی» و سعی می کنم لبخند بزنم. «می دونی که دوستت دارم. هنوزم دارم. می دونی که به کسی نمیگم... نمی تونستم این کار رو با تو کنم».

لبخند می زنه؛ از اون لبخندهای گوش تا گوش و زیبا که دلمو آب می کرد— هق حق گریه می کنم. نمی تونم باور کنم، باورم نمیشه که کارمون به اینجا کشیده باشه، که بیشترین خوشحالی که تا حالا بهش پی برده بودم— زندگی من با اون رو منظوره—خیال باطل بود.

ولم می کنه یه کم گریه کنم، ولی باید حوصله اش رو سر ببره، چون لبخند خیره کننده محو میشه و الان لبش به حالت ریشخند تو هم رفته).

میگه «زود باش راش، گریه و زاری بسه.» ازم دور میشه و چند تایی دستمال کاغذی از رو میز آشپزخونه بر می داره. میگه «فین کن» و وقتی که بهم میگه، این کار رو می کنم.

به هم نگاه می کنه و چهره اش حاکی از اهانتیه. میگه «اون روز که به دریاچه رفتیم، فکر کردی هنوز شانس می مونده، نه؟» خنده اش می گیره. «اینطوری فکر می کردی درسته؟ با چشمایی باز و پر از خواهش و تمنا سرتو بالا می کردی و منو نگاه می کردی...میشد تو رو داشته باشم، نمی تونستم؟ خیلی سهل الوصولی.» لبم رو محکم گاز می گیرم. باز به هم نزدیک تر میشه. «تو مثل یکی از اون سگ هایی، از اون نوع به درد نخورهاش که تو کل زندگی بهشون آزار رسیده، می تونی بهشون لگد بزنی و لگد بزنی، ولی باز برمی گردند سمتت، تو خودشون جمع میشن و دمشون رو تکون میدن. التماس می کنند. امید دارند که این دفعه فرق کنه، اینکه این دفعه کار درستی می کنند و تو دوششون می داری. تو اینجور آدمی هستی، نیستی راش؟ تو مثل سگ می مونی.» دستش رو می بره دور کمرم و دهانش رو میذاره رو دهانم. ولش می کنم زبانش رو بذاره بین لبم و باسنم رو به بدن خودش فشار بده. حس می کنم کار داره جدی میشه.

نمی دونم که همه چی مثل همون زمانی که اینجا زندگی می کردم، سر جاش باشه. نمی دونم که آنا قفسه ها رو باز جابجا کرده باشه یا نه، یا ماکارونی رو گذاشته باشه توی شیشه ی دیگه و ترازو رو از پایین سمت چپ برده باشه به سمت راست. نمی دونم. فقط امیدوارم، تا دستم رو می برم به کشو پشت سرم، این کار رو نکرده باشه.

وقتی که بوس کردنش رو قطع می کنه، میگم «می دونی، می تونست حق با تو باشه.» صورتم رو یک وری می کنم. «شاید اگه اون شبو خیابون بلنهم نیومده بودم، مگان هنوز زنده بود.»

سرشو تکون میده و دست راستم به شی آشنایی نزدیک میشه. لبخند می زنم و به طرفش خم میشم، نزدیک تر و نزدیک تر و دست چپم رو به دور کمرش می پیچونم. در گوشی بهش میگم «ولی، واقعا فکر می کنی، با توجه به این مساله که تو اون آدمی هستی که جمجمه مگان رو بدجور نابود کرده، من مسببشم؟»

یکهو سرش رو می کشه عقب و اون وقته که بهش حمله می کنم و با تمام نیروم بهش فشار میارم و اونو می اندازم تا اینکه به میز آشپزخونه می خوره.

پام رو بلند می کنم و تا جایی که در توانمه محکم بهش می زنم و تا از درد تگون می خوره، یه مشت پر از موی پشت سرشو محکم می گیرم و می کشمش سمت خودم، در حالی که در همون زمان زانوهامو سمت صورتش می کشم. تا سر و صدا راه میندازه، صدای خرد شدن غضروف رو حس می کنم. به رو زمین هلش میدم، کلیدها رو از روی میز آشپزخونه بر می دارم و قبل از اینکه بتونه رو زانوهایش وایسه، از پنجره قدی میرم بیرون.

میرم سمت حصار، ولی توی گل و شل لیز می خورم و زیر پام خالی میشه و قبل از اینکه برسم به حصار اونجاست و منو عقب عقب می کشونه، موهام رو می کشه، چنگ می اندازه به صورتم، داره ازش خون میره و با عصبانیت داد می زنه «تو احمق، تو سلیطه ی احمق، چرا نمی تونی ازم دور باشی؟ چرا نمی تونی تنهام بذاری؟» باز ازش فاصله می گیرم، ولی راه فرار ندارم. نمی تونم به اون طرف خونه برم و از حصار بالا برم. داد می زنم، ولی هیچ کس نمی خواد صدای منو بشنوه، البته نه الان توی توی این بارون و رعد و برق و صدای قطاری که داره نزدیک میشه. به ته باغچه و به سمت خطوط ریل می دوم. بن بسته. جایی وایمیسم که یه سال قبل یا بیشتر، با بچه اش که توی دستام بود وایساده بودم. رومو بر می گردونم، پشتم به حصاره و نگاش می کنم که با قدم های بلند و هدفی خاص طرفم میاد. دهانش رو با ساعدش تمیز می کنه، خون رو تف می کنه به زمین. صدای لرزش خطوط قطار رو توی حصار پشت سرم حس می کنم؛ قطار داره میاد سمتون، صداسش مثل زوزه ست. لب های تام داره تگون می خوره، داره چیزی بهم میگه، ولی من صداشو نمی شنوم. حواسم هست که داره میاد، مواظبشم، جم نمی خورم تا بهم خیلی نزدیک میشه و بعد من جام رو عوض می کنم. قسمت پیچ خورده و کشنده ی در باز کن بطری نوشیدنی رو تو گردنش فرو می کنم.

وقتی که بدون صدا میفته، چشماش بازه. دستشو میاره بالا سمت گلویش، چشماش رو منه. نگاهش جوریه که انگار داره گریه می کنه. تا وقتی که دیگه نمی تونم، نگاه می کنم، بعد پشتم رو بهش می کنم. قطار که رد میشه چهره



هایی رو از توی پنجره های روشن می بینم، سرهاشون رو روی کتاب و موبایل خم کرده اند، مسافره های مهربان و بی خطرند که در راه خونه شون هستند.

سه شنبه، ۱۰ سپتامبر، ۲۰۱۳

صبح

می تونی حسش کنی: تغییر فضا هنگام توقف قطار توی چراغ راهنمایی مثل وزوز لامپ می مونه. حالا من تنها کسی نیستم که داره نگاه می کنه. فکر نمی کنم هرگز نگاه کرده باشم. فکر می کنم همه این کار رو می کنند—به بیرون تو خونه هایی که رد میشن نگاه می کنند—فقط همه ی ما به طور متفاوتی می بینیمشون. همه متفاوت دیدند. حالا، هر کس دیگه ای یه چیزو می بینه. گاهی وقت ها می شنوی مردم راجع بهش حرف می زنند.

«اونجا، اون یکیه. نه، نه، اون یکی، سمت چپ—اونجا. با گل رز کنار حصار. اونجاست که اتفاق افتاد.»

خونه ها خودشون خالی اند، پلاک شماره پونزده و بیست و سه رو میگم. بهش نگاه نمی کنند—پرده های کرکره ای کشیده شده اند و درها باز، ولی می دونم که واسه اینه که دیده میشن. هر دوشون الان رفته اند بازار، با اینکه یه مدت ممکنه طول بکشه تا خریدار جدی پیدا بشه. فکر کنم بنگاه دارها بیشتر با ارواح اطراف اون اتاق ها میرن، جایی که تام افتاد و زمین در خونش غوطه ور شد، آدم های فضول، اگه از نزدیک ببینند، وحشت زده میشن.

فکر کردن به اینکه اونا توی خونه راه میرن؛ به آدم بر می خوره—خونه ی من، جایی که من یه روزی مایه امیدی داشتم. سعی می کنم به این فکر نکنم که بعد چه اتفاقی افتاد. سعی می کنم راجع به اون شب فکر نکنم. سعی می کنم و شکست می خورم.

من و آنا، کنار هم، خیس در خون تام، روی کاناپه نشستیم. همسرها، منتظر آمبولانس بودیم. آنا زنگ زد—زنگ زد به پلیس، همه کاری کرد. مواظب همه

چی بود. پیرا پزشک ها رسیدند، خیلی واسه تام دیر بود و پشت سرشون پلیس با لباس فرم اومد، بعد کارآگاه ها، گسکیل و رایلی. واقعا وقتی ما رو دیدند دهانشون باز مونده بود. سوال پرسیدند، ولی من نتونستم جملاتشون رو بفهمم. به سختی می تونستم حرکت کنم و نفس بکشم. آنا آروم و مطمئن حرف زد.

اون بهشون گفت «دفاع از خود بود. کل ماجرا رو از پنجره دیدم. تام با در باز کن نوشیدنی دنبال راشل رفت. می خواست اونو بکشه. راشل چاره ای نداشت. سعی کردم...» این اولین باری بود که آنا به خودش لرزید، فقط همین بار بود گریه اش رو دیدم. «سعی کردم خون ریزی رو بند بيارم، ولی نتونستم، نتونستم.» یکی از مامورهای که با لباس فرم بود، رفت اوی رو آورد، که به طور باور نکردنی کل این ماجرا رو در خوابی عمیق بود و اونا همه ی ما رو به کلاتری بردند. من و آنا رو توی اتاق های جدا نشوندند و با این حال سوال های بیشتری پرسیدند که یادم نمیداد. سعی کردم جواب بدم و تمرکز کنم. اصلا سعی کردم که کلمات رو کنار هم بذارم. بهشون گفتم تام بهم حمله کرد و با بطری زد تو سرم. گفتم که با در باز کن نوشیدنی اومد سمتم. گفتم موفق شدم در باز کن رو ازش بردارم و ازش برای دفاع از خودم استفاده کردم. منو معاینه کردند: به زخم روی سرم، روی دستام و ناخن هام نگاه کردند.

رایلی با شک و تردید گفت «چندان مثل زخم های تدفاعی نیست.» اونا رفتند و منو با یه افسر یونیفرم دار اونجا گذاشتند—همونی که خیلی قبل با گردنی پر از جوش به آپارتمان کتی توی آشپزی اومده بود، او دم در وایساده بود و از نگاهم دوری می کرد. بعد رایلی برگشت. گفت «خانم واتسون توضیحت رو تایید می کنه. حالا می تونی بری.» اونم نتونست به چشمام نگاه کنه. افسری یونیفرم پوش منو به بیمارستان برد، همون جایی که پوست سرم رو بخیه زدند.

چیزای زیادی راجع به تام توی روزنامه ها بود. فهمیدم که هرگز توی ارتش نبوده. سعی کرده بود بره، ولی دوبار ردش کرده بودند. ماجرای مربوط به پدرش هم دروغ بود؛ همه جور پیچونده بود. پس اندازهای پدر و مادرش رو برداشته و همشو گم کرده بود. اونها بخشیده بودنش، ولی تام رابطه اش رو با اونا هنگامی



دختری در قطار

که پدرش نداشت به خون شون رو دوباره رهن بده تا پول بیشتری بهش قرض بدن، قطع کره بود. همیشه راجع به همه چی دروغ گفت، حتی وقتی که نیاز نداشت، حتی زمانی که دلیلی وجود نداشت.

به خوبی حرف هایی که اسکات راجع به مگان میزد رو یادم میاد، می گفت حتی نمی دونم مگان کی بوده و منم دقیقا همون احساسو دارم. کل زندگی تام بر پایه ی دروغ بود؛ دروغ ها و حرف های نیمه راست می گفت که به نظر بهتر و قوی تر تو چشم بیاد و جالب تر از چیزی که بود به نظر برسه. و منم قبول کردم، گول حرفاشو خوردم. آنا هم همینطور. ما بهش عشق می ورزیدیم. واسم جای سواله که ما می تونستیم نسخه ی ضعیف تر، ناقص و صاف و ساده رو دوست داشته باشیم یا نه. فکر می کنم می تونستم. اشتباهات و ناکامی هاش رو می بخشیدم. به حد کافی گردن خودم گرفته ام.

شب

توی هتلی در یه شهر کوچک نزدیک ساحل نرفلکم. فردا، میرم سمت شمال. شاید ادینبرگ، شایدم دور تر. هنوز تصمیم نگرفته ام. فقط می خوام مطمئن شم فاصله زیادی رو پشت سر گذاشته ام. یه کم پول دارم. مامانم وقتی فهمید همه چیزو بیخیال شده ام، خیلی دست و دل باز شد، واسه همین برای یه مدت جای نگرانی نداره.

امروز عصر به ماشین کرایه کردم و رفتم سمت هلمام. یه کلیسا بیرون روستاست، جایی که خاکسترهای مگان رو بغل استخوان های دخترش لیبی، دفن کرده اند. توی روزنامه ها راجع بهش خوندم. جر و بحث هایی واسه دفنش به خاطر نقش ظاهری اش در مرگ بچه وجود داشته. ولی بالاخره اجازه داده بودند و به نظر کار درستی می رسه. هر کاری هم که کرده بود، به حد کافی تنبیه شده بود.

وقتی که رسیدم اونجا، بارش باران داشت شروع میشد، پرنده هم پر نمیزد، ولی ماشین رو پارک کردم و به هر حال بی هدف توی قبرستان قدم زدم. قبرش رو توی دورترین گوشه پیدا کردم، تقریبا زیر یه ردیف درخت صنوبر مخفی شده



بود. هیچ وقت نمی فهمیدی اونجاست، مگه اینکه می دونستی باید بری بگردی. نشانه ی سنگ قبر، اسم اون و تاریخ های زندگی اش رو تداعی می کنه — نه «خاطره ای دوست داشتی» نه «زنی عزیز» یا «دختر»، یا «مادر». قبر بچه اش فقط نوشته لیبی. حداقل الان قبرش به درستی نشانه گذاری شده؛ ریل های قطار اونو کاملاً تنها نگذاشته اند.

باران با شدت بیشتری بارید و وقتی که به طرف صحن کلیسا برگشتم، مردی رو دیدم که دم در ورودی وایساده بود، و فقط واسه یه ثانیه فکر کردم که اسکاته. قلبم اومد توی دهنم، بارون رو از روی چشمم پاک کردم و باز نگاه کردم، دیدم یه کشیش بود. دستش رو به نشانه ی سلام و احوال پرسی دراز کرد.

دوان دوان به سمت ماشین رفتم و بی دلیل احساس ترس می کردم. فکر رفت سمت آخرین دیدارم با اسکات که او خشونت به خرج داد، از اینکه او آخرش — بی اختیار و بدگمان و در آستانه ی دیوانگی بود. فعلاً آرامشی نخواهد داشت. چطور می تونه در آرامش باشه؟ بهش فکر می کنم و به جوری که او بود — جوری که اونا بودن، جوری که من فکر می کردم باشند — احساس ناامیدی می کنم. مرگشون رو هم احساس می کنم.

یه ایمیل به اسکات فرستادم و به خاطر دروغ هایی که بهش گفتم، ازش عذرخواهی کردم. می خواستم بهش بگم که راجع به تام هم متاسفم، چون باید می شناختمش. اگه توی اون سال ها هوشیار بودم، می شناختمش؟ شاید واسه منم آرامشی نباشه.

به پیامم جواب نداد. انتظارش رو هم نداشتم.

به سمت هتل میرم و اتاق می گیرم و واسه اینکه فکر نکنم چقدر خوب میشه که روی مبل چرمی، توی یه بار دنج و کم نور با لیوان نوشیدنی توی دست بنشینم، به جاش میرم بیرون توی بندرگاه.

دقیقا می تونم تصور کنم که چه حس خوبی اواسط کار با اولین پیکم خواهم داشت. واسه کنار زدن این احساس، روزهای بعد از آخرین نوشیدنی خوردنم رو



دختری در قطار

می شمرم: بیست و یک، اگر امروز به حساب بیاری. دقیقا سه هفته: طولانی ترین دوره بدون مصرفم تو این سال ها.

از عجایبش اینه که اونى که آخرین پیکم رو داد کتى بود. وقتى پلیس منو آورد خونه، شدیداً رنگ پریده و بى رحم بودم و بهش گفتم چى شده، رفت یه بطرى نوشیدنى مارک جک دنیل از اتاقش آورد و واسه هر کدوم از ما پیک سنگینی ریخت. مدام گریه مى کرد و مى گفت چقدر متأسفم، انگار یه جورایی مقصر اون بود. نوشیدنى رو خوردم و درست بعدش آوردم بالا؛ از اون به بعد به یه قطره هم لب نزد، ولى میل به خوردنم متوقف نشده.

وقتى به بندرگاه مى رسم، به سمت چپ تغییر مسیر میدم و بى هدف کناره ی بندرگاه به سمت کناره ی ساحل راه میرم که اگر خواستم بتونم تمام راه برگشت به هلاخام رو راه برم. تقریباً الان تاریکه و هوا به خاطر آب سرده، ولى من ادامه میدم. مى خوام راه برم تا جایی که خسته بشم، تا جایی که اونقدر خسته بشم که نتونم فکر کنم، راه برم و اون وقت شاید بتونم بخوابم.

ساحل خلوت و خیلی سرده، مجبورم که فکم رو به روی هم فشار بدم تا دندونام نلرزه. در امتداد ساحل ریگی با سرعت راه میرم، از کلبه های ساحل عبور مى کنم، کلبه هایی که توى نور آفتاب خیلی زیبا اند، ولى الان خیلی نحسه، هر کدومشون یه جا واسه قایم شدن. وقتى باد شدت مى گیره فعالیتشون زیاد میشه، سطح چوبى شون روی هم غرغر مى کنند و با صدای دریا صداهاى تکان خوردن میاد: یکی یا چیزی، داره نزدیک تر میاد.

روموبرومى گردونم و شروع مى کنم به دویدن.

مى دونم که اونجا خبرى نیست، جای ترس وجود نداره، ولى جلو ترسى که از توى دلم شروع میشه تا قفسه سینه و تا توى گلوام ادامه داره رو نمى گیره. تا جایی که در توانمه با سرعت مى دوم؛ یه نفس تا زمانى که پشتم به بندرگاه میشه، توى نور خیابون مى دوم.

بر مى گردم به اتاقم و روی تختم مى نشینم، یعنی روی دستام مى نشینم تا

دیگه نلرزند. در مینی بار رو باز می کنم و بطری آب و ماکادامیا رو میارم بیرون. با اینکه بهم کمک می کنند که بخوابم، با اینکه منو با حالت مهربانی و رهایی به بیخیالی می برند، ولی بیخیال نوشیدنی و شیشه ی کوچک جین میشم.

اگرچه باعث میشن واسه مدتی چهره ی تام رو وقتی که برگشتم ببینم مرده یا نه، فراموش کنم.

قطار عبور کرده بود. صدایی پشتم شنیدم و دیدم آنا داره بیرون میاد. به سرعت سمت ما اومد، رسید به طرف تام، رو زانوهاش افتاد و دستاش رو گذاشت روی گلو تام.

او این حالت شوک و درد رو صورتش داشت. می خواستم به آنا بگم دیگه فایده ای نداره، الان نمی تونی بهش کمک کنی، ولی بعد فهمیدم که سعی نمی کرد جلو خون ریزی رو بگیره. داشت مطمئن میشد. سر باز کن رو بیشتر و بیشتر تو گردنش پیچ می داد، فرو می کرد تو گردنش و یکسره داشت آروم آروم باهاش حرف میزد. نمی شنیدم داشت چی بهش می گفت.

آخرین دفعه ای که آنا رو دیدم توی اداره پلیس بود که ما رو بردند تا گزارش هامون رو بدیم. اون رو بردند توی یه اتاق و من رو توی یه اتاق دیگه، ولی قبل از اینکه جدا بشه، بازومو گرفت. گفت «مراقب خودت باش، راشل!» و یه چیزی در شیوه ی گفتنش بود که بوی هشدار میداد. با هم گره خورده ایم داریم، واسه همیشه در داستان هایی که تعریف کردیم محصور شده ایم؛ اینکه من چاره ای جر فرو کردن سر باز کن به گردنش نداشتم؛ اینکه آنا همه ی تلاشش رو کرد که نجاتش بده.

میرم توی تختم و چراغ ها رو خاموش می کنم. خوابم نمی بره ولی باید سعیم رو کنم. بالاخره، فکر کنم، کابوس ها تمام خواهند شد و من اونها رو دیگه بارها و بارها توی ذهنم تکرار نمی کنم، ولی الان می دونم که شب درازی رو پیش رو خواهم داشت. و باید فردا صبح زود از خواب بیدار بشم و به قطار برسم.